

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com

منو نشکن

DES:@TARALI

WRITER:
MARZIYA.ALF



به قلم: مرضیه.الف



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدایی که در این نزدیکیست

نام کتاب: منو نشکن

نام نویسنده: **Marzi yeA** کاربر رمان های عاشقانه (علی غلامی)

موضوع: عاشقانه

خلاصه: داستان من در مورد دختری که چند ساله عاشقه و هیچ وقت نتوانست بفهمه که آیا پسر

داستان هم بهش حسی دارد یا نه

وقتی احساس میکند که دارد عشقش را از دست میدهد تصمیم میگیرد که

سخن نویسنده:

کاش وقتی زندگی فرصت دهد گاهی از پروانه ها یاد کنی

کاش بخشی از زمان خویش را وقف قسمت کردن شادی کنیم

—خواهش میکنم. خواهش میکنم به من کاری نداشته باش

همان لحظه با چشمانی قرمز و وحشتناک به سمتم هجوم آورد و لحظه ای که میخواست چاقوی

خونی که در دستش بود را در قلبم فرو کند من باجیغ خفیفی در حالی که صورتم پر از عرق شده

بود از خواب پریدم ؛ پس از لحظاتی چشمم به تاریکی اتاق عادت کرد و توانستم گوشی ام را از

بین وسایلی که روی عسلی کنار تختم بود تشخیص دهم گوشی ام ساعت ۳:۳۰ را نشان میداد
باکرتختی از جایم برخاستم وبعد از خوردن لیوانی اب به تختم برگشتم و سعی کردم باز بخوابم..
صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم روی صفحه گوشی عکس صورت سفید و تپل
دوستم مهسا نمایان شده بود

-الو

--الو سلام

-سلام تپلی من

مهسا با صدای جیغ جیغوش گفت

--بمیری سانی ده بار بهت گفتم به من نگو تپلی به خدا آلرژی گرفتم به این کلمه

من هم با خنده گفتم -منم صدبار به تو گفتم اسممو کامل بگو

--بسه بسه هر چی میگم بهم جواب میده مگه من شارژمواز سر راه اوردم اینقدر حرف میزنی؟

باتعجب گفتم-مهسا! من حرف میزنم یا تو؟؟

--خوب حالا میخواستم بگم دانشگاه واسمون یه توریک هفته ای به شیراز گذاشته یادت باشه

فردا مدارکت را بیار خداحافظ

بدون اینکه به من مهلت صحبت کردن بدهد قطع کرد دختر دیوانه.

در حال شانه کردن موهایم بودم که سهیل در زد و وارد شد. سهیل پسر خواهرم طناز است یک

پسر بچه ی شیرین زبون و بانمک

با ان زبان کودکانه اش گفت:سلام خاله جون

همانطور که به سمتش میرفتم گفتم:سلام خوشکله من باکی اومدی؟؟

-- با مامان طناز باباهم گفت شب میاد

-فدات بشم من عزیزم بیا بریم پیش مامانت ببینم چرا تو رو کم میاره پیش من

با سهیل رفتم پیش خواهرم طناز که ۲۵ سالشه و واقعا هم مثل اسمش زیباست و بر خلاف من که چشمانی تیره با چهره ای شرقی دارم او کاملا شبیه یک دختر روسی است مامانم میگه او این زیبایی را از مادر بزرگ مامانم که یک خانم روسی بوده به ارث برده .

مادرم هم یک کدبانوی به تمام معناست که هر کاری را برای آرامش و شادی بچه هاش انجام میدهد

-سلام برمادر وخواهر گلم

مامان:سلام دخترم

طناز:سلام ساناز

-به به طناز خانم چشممون به جمال شما روشن شد چرا کم پیداشدی؟

سهیل:خاله خاله مامانی هم هر روز بامن میاد مهدکودک

-طناز سهیل چی میگه

طناز:خوب راستش چون بیکار بودم واینکه مهد سهیل دنبال مربی میگشتند من هم مدرک علوم تربیتی داشتم الان یه هفته اس استخدام شدم

-مبارک باشه عزیزم حالا کو شیرینیت؟؟

طناز:خوب به صادق گفتم شب که میخواد بیاد واست شیرینی ناپلیونی بخره

-ممنون

صادق شوهر طنز است حدوداً ۳۰ ساله بسیار خوش برخورد و خوش مشرب که شرکت داروسازی
داره و وضع مالی خوب،

تاشب به همین منوال سپری شد و بعد از رفتن مهمانان به اتاقم رفتم تاباز مثل هر شب بایاد
و خاطرش به خواب برم

مامان: ساناز جان پاشو مگه نمیخوای بری دانشگاه؟؟

-صبح بخیر مامانی الان میام

مامان: زود باش عزیزم

بعد از شستن دست و صورتم یه دست لباس کرم قهوه ای پوشیدم، در واقع مقنعه و شلوار کرمی با
مانتو و کفش قهوه ای بعد از خداحافظی از مامان، بابا رو در حیاط در حال اب دادن به گل ها دیدم
بابام آقای سیاوش محبی هستند که حسابدار یکی از ارگان های دولتی بودن الان حدوده سه
ماهی هست که بازنشسته شده

-سلام بابا

بابا: سلام دخترم کجا میری؟؟

-دانشگاه

بابا: باماشین من برو من که جایی نمیخوام برم

-مرسی باباجونم

رفتم طرفش و گونشو بوسیدم

بابا: بچه اینقدر خودتو لوس نکن بدو برو ببینم

مهسا: وای وای نباید اینجوری میشد

-اوه بگو ببینم چی شد

مهسا: بریم کلاس بعدش بهت میگم

-خوب کلاس هم تموم شد بگو ببینم

مهسا: گیر دادیا بریم بخش فرهنگی اسممون رو بنویسیم بعدش واست تعریف میکنم

دیشب با مامان و بابا درموردش صحبت کرده بودم

بامهسا رفتیم اونجا و بعد از اینکه اجازه وارد شدن دادن دیدم یکی از همون پسرای که تو حیاط

بودن پشت میز نشسته

مهسا هم یواش گفت: این اینجا چیکار میکنه؟

-ببخشید آقای حاتمی نیستن؟؟ (حاتمی مسئول بخش فرهنگی دانشگاه)

پسره: کاری داشتید؟؟

پسره بی ادب

-برای تور شیراز میخواستیم اسم بنویسیم

پسره: من از طرف ایشون مسئولیت این تور رو برعهده دارم البته دوتا از استاد ها هم باهامون

میان

لطفا کارت دانشجویی هاتون رو بدید تا اسمتون رو وارد کنم .

بعد از اینکه از اتاق اومدیم بیرون گفتیم: خوب بگو ببینم چی شده

مهسا به طرف یکی از نیمکت ها رفت منم دنبالش رفتم

مهسا: خوب... خوب سانی میدونی چیزه

-ای بمیره چیه

مهسا: همین پسره بود ثبت نام میکرد

-خوب

مهسا: چند روز پیش که تو دانشگاه نیومده بودی با شراره و ندا نشستیم بودیم شراره به همین

پسره اشاره کرد گفت من عاشقشم

من که میدونی زیاد از شراره خوشم نیامد بهش گفتم عمرا اگه اون عاشقه تو بشه

شراره هم گفت پس میاد عاشقه تو میشه؟

منم گفتم: چرا که نه من میتونم اونو عاشق خودم کنم الان باهم شرط بندی کردیم دوست نداشتم

اون منو توی این موقعیت ببینه.

-وای چیکار کردی تو مهسا؟؟ اصلا تو فکر هم میکنی به کارات؟؟

تو این کارو انجام نمیدی.

مهسا: همیشه من شرط بستم

-سر چی؟؟

مهسا: اینکه جلوی همه ی بچه های کلاس برنده سیلی بزنه به بازنده و بعدش هم

-بعدش چی؟؟

مهسا: هرچی دوست داشت بارش کنه

با این حرفایی که مهسا زد واقعا وارفتیم نمیدونم میخواد اخرو عاقبتشون چی بشه

ساکمو که از شب قبل بسته بودم دستم گرفتم بعد از خداحافظی با مامان ؛ بابا منو رسوند به دانشگاه بعد از خداحافظی با بابا رفتم سمتی که همه جمع شده بودند ایستادم که بعد از چند دقیقه مهسا هم اومدو بعدش همون پسره که تازه فهمیده بودم اسمش سروش سپاهی هست و ترم اخر جهانگردیه شروع کرد صحبت کردن و اخرش هم گفت من به همکاری یکی از خانمای دانشجو جهت اینکه مسئولیت خانما رو برعهده بگیرن نیازمندم

من که به شخصه هیچ وقت این کارو نمیکنم مگه دیوونه شدم که سفرو واسه خودم خراب کنم مثل اینکه همه با من هم عقیده بودن چون هیچکس نرفت و همه به طرف اتوبوسا حرکت کردند به جز...

-وای مهسا کجا داری میری

مهسا: نقشه از همین الان شروع شد سانی جونم

-مهسا دست بردار

مهسا: نمیتونم

سوار اتوبوس شدم و از پشت پنجره میدیدم که دارند با هم صحبت میکنند ، بعد از چند دقیقه مهسا با چهره ای که عصبانیت در اون هویدا بود سوار شد

-چی شد مهسا

مهسا: پسره بی ادب بهم میگه شما مطمئنی میتونی از پس خودت بریای که اومدی مسئولیت قبول کنی؟؟

منم بهش گفتم: منم خوشم نیامد با شما همکاری کنم

ولی از اونجایی که دلم واستون سوخت که هیچ کس نیومد پیشتون اومدم کمکتون کنم

بعد بهم گفتم: شمارتونو بدید منم مثل گیجا گفتم برای چی؟ اونم پوزخند زد گفت: نترس نمی

خورمت واسه هماهنگی ها به شمارتون نیاز دارم

وای نمیدونی که چقدر ضایع شدم

ولی میخوام این آخرین کلکل مون باشه باید یه جور دیگه ای روش کار کنم البته بگما اگه بهم
توهین کرد جوابشو میدم

-من که میگم کلا کارت اشتباهه ولی دیگه تصمیمی هست که گرفتی دیگه حرص نخور.

چون دیشب درست خوابم نبرده بود سعی کردم بخوابم که موقع نهار مهسا بیدارم کرد و بعد از
توقف کوتاهی برای نهار و نماز حرکت کردیم

چون توی ابان ماه بود و روزها کوتاه زمانی که به هتل رسیدیم هوا تاریک شده بود و به خاطر
خستگی همه رفتن به اتاقاشون تا بخوابند.

.....

یه هفته ای که شیراز بودیم خیلی خوب بود خیلی از جاهای دیدنی شیراز از جمله باغای جهان
نما. عفیف آباد. ارم. دلگشا و...

حمام وکیل. بازار وکیل. شاهچراغ. تخت جمشید. حافظیه و سعدیه و خیلی جاهای دیگر رو دیدیم
روزی که رفتیم شاهچراغ از ته ته دلم دعا کردم که شاهچراغ کمکم کنه تا بتونم بهش برسم و
کمک کنه که مهر من هم به دلش بیوفته .

یه روز هم کامل اختصاص داده شد به خرید که من واسه همه ی اعضای خنوادم از جمله داداشای
دوقلوم یاسین و راستین که ۱۹ سالشونه والان حدوده یکسالی هست که سر بازی هستن و جز
دوقلوهای همسان حساب میشوند و چون کاراشون عین پت و مت هست بهشون میگم پت و مت
دوتا تی شرت قرمز و زرد مثل پت و مت و کلاه مشکی شبیه هم واسشون خریدم که مطمئنا خیلی
بهشون میاد.

ویه سرسوییچی که در واقع دوتکه هست و یه قلبه که از وسط نصف شده و وسطش اهنربا هست
که اونارو بهم وصل میکنه و روی یکی از تکه هاش حرف s و روی یکی دیگش حرف p تراشکاری
شده رو خریدم که اگه خدا خواست بهش رسیدم تکه ای که روش حرف s نوشته رو بهش بدم.

این یه هفته مهسا کمتر پیشم بود و بیشتر پیش سروش بود تا بتونند به کارا سر وسامون بدن. در این یک هفته رفتارشون باهم خوب بود ولی این طور که از قضیه پیدا بود مهسا نتونسته بود کاری کنه تا سروش بهش توجه خاصی نشون بده. واسه همین مهسا زیاد حالش خوب نبود ولی خوبی این سفر این بود که باعث شد من کمتر وقت کنم که بهش فکر کنم و آرامش خاطر بیشتر بشه.

زمانی که به خانه رسیدم متوجه دوتا پوتین جلوی در شدم و فهمیدم پت و مت اومدن به خانه با ذوق بسیار زیادی وارد خونه شدم

-سلام سلام اهای ای اهالی این دیار و بلاد من اومدم

بعد از سلام واحوال با مامان و بابا رفتم سمت پت و مت

-سلام برپت و مت خودم

هردوباهم: سلام اجی سوغاتی

-اخی کوشولوها سوغاتی میخواید؟؟؟ بابا بزارید من از راه برسم بعدش سوغاتی بخواید؛ خوبه هم دیگرو یک ماهه ندیدیم اینه استقبالتون

هردوشون به شکل بامزه ای سراشونو به سمت بالا و پایین تکون دادند و گفتند: پس چی فکر کردی سوغاتی از خودت با ارزش تره.

سری براشون تکون دادم و بعدش سوغاتیاشون رو بهشون دادم.

مامان و بابام با دیدن لباسایی که برای یاسین و راستین خریده بودم حسابی خندیدند ولی اون دوتا همش حرص میخورند ولی بعدش که اونو پوشیدن و کلاه هارو روسرشون گذاشتند حسابی خودشون ذوق کردند.

ومن خدا رو شکر کردم به خاطر خانواده ی خوبی که دارم .

اون شب هم به خیر و خوشی گذشت و چون من خسته بودم زودتر رفتم و خوابیدم .

داداشام یک هفته مرخصی بودند که بیشتر اوقاتش را باهم بودیمو به گشت و گذار گذشت و من از وجود دوتا داداش خوبم نهایت استفاده رو کردم ولی هیچ وقت فکر شو نمیکردم داداشام اینقدر بزرگ شده باشند که غیرتی بشن ولی انگار واقعا سربازی اونا رو مرد کرده بود چون یکی از روزا که توی پیاده روی خیابون بودیم و من جلو تر از اونا راه میرفتم یه پسر مزاحم شد که اون دوتا حسابی عصبانی شدند و سرم داد زدند من که هیچ وقت توقع نداشتم با من که خواهر بزرگترشون هستم چنین برخوردی داشته باشن باهاشون قهر کردم ولی اونا قبل از اینکه دوباره بخوان برن به پادگانشون از دلم دراوردند ولی اگر ازم دلجویی نکرده بودند این قهر تا بار دیگر که می آمدند مرخصی ادامه پیدا میکردند و قطعاً باعث فاصله بینمون میشد و من خوشحالم برای اینکه داداشام اینقدر بزرگ شدند که متوجه بشوند بخاطر اشتباهشون باید عذر خواهی کنند

صبح با پوشیدن مانتوی ابی و شلوار و کفش ادیداس مشکی ام راهی دانشگاه شدم وارد کلاس که شدم مهسا را دیدم که انگار در این عالم حضور نداره و لبخند نمکینی بر لباش بود من هم با خیالیت تمام یه مشت به کمرش کوبیدم که بهت زده منونگاه کرد و پس از چند لحظه با

خشم گفت

مهسا: سانی خود خدا به دادت رسیده که الان حال و هوام خوبه و گرنه خودت که خوب میدونی بد تلافیشو سرت در میوردم.

-وای چقدر شما بخشنده شدید بگو بینم چی شده؟

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت: همین الان تو حیاط بودم دیدم یکی از پشت سر داره صدام میزنه که اقا سروش بود

-از کی تاحالا آقای سپاهی شدن اقا سروش؟؟

مهسا: از موقعی که من شرط بندی کردم .

حالا هم چون مسخره ام کردی دیگه برات نمیگم.

-مهسا بگو دیگه

مهسا: چون اصرار میکنی میگم، ازم تشکر کرد و گفت که به بخش مدیریت دانشگاه هم که ازش گزارش خواستن گفته که من خیلی کمک کردم و قول دادند از منم تقدیر و تشکر کنند.

والای نمیدونی چقدر خوشحال شدم

-ایش چقدر بی جنبه بازی در میاری تو

مهسا هم مثل بچه ها لب پایینی شو به سمت جلو داد و گفت: حسود. دوس دارم خوشحال باشم
چیکارم داری؟

- عزیزم تو به ادامه ی..

بقیه ای حرفم با ورود استاد با نیم ساعت تاخیر در دهنم موند.

بعد از کلاس در حال جمع کردن وسایلمون بودیم که شراره کنارمون قرار گرفت و رو به مهسا
گفت سلام بر رقیب؟؟ اخی هنوز نتونستی کاری کنی عاشقت شه؟ حتما اصلا بهت محل نمیداره
نه؟

مهسا: شراره جون تو خودتو ناراحت نکن غیر ممکنه من شرطی رو که میبندم ببازم توهم منتظر
شنیدن خبر باخت باش؛

شراره با یک پوزخند کاملا اشکار گفت: خواهیم دید خانم رقیب و به سرعت از ما دور شد .

بعد از کلاس وقتی توی راه خونه بودم مامانم زنگ زد.

-الو جانم مامان

مامان: سلام عزیزم خسته نباشی

-درمونده نباشی

مامان: ساناز مامان امشب شام خونه ی عمه پری دعوتیم من الان میخوام برم که بهش کمک کنم
تو هم بعدا خودت بیا چون بابات هم بیرون کار داشت گفت شب خودش میاد اونجا

-باشه مامان سعی میکنم زودتر بیام.

من دوتا عمه دارم به اسم پری و مهری و یک عمو به اسم سیامک عمه پری ۳ تا بچه داره به اسم
مهدی و هادی و باران که دوتا پسرش ازدواج کردند و باران هم ۲۰ سالشه و داره گرافیک میخونه و
خیلی دختر نازو خوش برخوردیه. (بقیه را بعدا معرفی میکنم تا باهم اشتباهشون نگیرید)

از این خبر خوشحال شدم چون عاشق نقاشیایی ام که باران می کشه و قطعا در این مدتی که من
ندیده ام اونو، قطعا باید کلکسیونش را افزایش داده باشه.

زمانی که به خونه رسیدم حدود ساعت چهار بود فوراً دوش ۳۰ دقیقه ای گرفتم و موهایم را که تا
گودی کمرم میرسید را سشوار کشیدم و ساده پشت سرم بستم و یه مقداری اش را جلوی صورتم
ازاد گذاشتم ، ارایش بسیار کم رنگی را که شامل یک رژ مات صورتی بایک کرم ضد افتاب و یک
خط چشم می شد رو انجام دادم و یه پیراهن زرشکی رنگ که جلوش نگین کاری هایی به صورت
یک پروانه همراه با استین های سه ربع داشت و یقه اش هفتی بود را زیر مانتوی پاییزه ی مشکی
ام که دکمه های طلایی رنگ داشت پوشیدم همراه با روسری زرشکی که حاشیه هاش طلایی رنگ
بود با شلوار کتون مشکی و کفش پاشنه دار مشکیم و بعد از برداشتن کیف دستی کوچکم راهی
خونه ی عمه پری شدم

وقتی به خونه ی عمه رسیدم ایفون رو زدم و بدون اینکه کسی چیزی بگه در با صدای تیکی باز
شد. وارد حیاط بزرگ و سرسبز خونه ی عمه شدم همین طور که به ارومی قدم میزدم و به سمت
ساختمون میرفتم باران با صدای جیغ بلندی اسمم را صدا زد و مانند یه گلوله خودش را در بغلم
پرتاب کرد و به گردنم اویزون شد

باران:وای فدات شدم بزغاله جونم تو چرا اینقدر کم پیداشدی؟

واقعا دیگه داشتم نفس کم میاوردن. با یک صدای تحلیل رفته از کمبود اکسیژن گفتم:باران بابا خفه ام کردی برو کنار ببینم

باران با لبانی برچیده گفت:بی ذوق حیف من که انقدر احساسات خرج تو کردم.

وبه سرعت راهشو کشید ورفت

منم متعجب از این حالتش دوان دوان به سمتش رفتم و داد زدم:بابا چرا همچین میکنی ببخش منظوری نداشتم

دیدم فوراً روشو به سمتم برگردوند و با نیشی چاک داده گفت:میخواستم اذیتت کنم

منم حرصی گفتم:مرده شور تو ببرن دختره ی دیوونه .

و به حالا قهر از کنارش گذشتم و وارد سالن خونه ی عمه شدم که کفش کاملاً از پارکت قهوه ای پوشیده شده بود و یه دست مبل سلطنتی طلایی رنگ قرار داشت همه در سالن بودند بعد از سلام احوال باعمه و شوهرش و مهدی و زهرا؛ خانمش و هادی و سارا. باران فوراً دستمو کشید و به سمت طبقه ی بالا که اتاقش قرار داشت برد منم با حالت قهر رومو ازش برگردوندم که گفت :سانی جونم بابا شوخی کردم دیگه بی جنبه نباش دیگه

بالبخند مرموزی گفتم:به یه شرط

باچشمایی که ریز شده بود گفت :چی

-اینکه همه ی نقاشی ها و طراحاتو تابلو هاتو بهم نشون بدی و من هرکدوم که خواستم رو بردارم برای خودم .

با جیغ گفت:چییییی؟ دختره ی سه نقطه من هرچی طرح قشنگ دارم و باید از دست تو توی ده تا سوراخ قایم کنم که از چنگم در نیاری . حالا پیام همشو بزارم جلوی چشمت. کوفتت بشه اونایی رو که برداشتی.

ه هر حال شرط من برای اینکه ببخشم همینه.

باکراه گفت: باشه بابا

باهم دیگه به سمت اتاقی که دراون وسایل و تابلو هاش بود رفتیم بعد از یه دور زدن بین اونا دیدم روی یکی از تابلوها یه دستمال کشیده اونو برداشتم و واقعا شکه شدم با دیدنه تابلو رنگ و روغن؛ یه فضای خیلی سرسبز بود که یه تاب به یه شاخه از یه درخت تنومند متصل بود و یه دختر با موهایی که باد اونو افشون کرده بود روی تاب نشسته بود ولی چهرشو هنوز نکشیده بود با ذوق گفتم: من اینو میخوام

باران با حالت زاری گفت: این بهترین تابلومه ولی اول باید چهرشو بکشمو یکم ریزه کاری داره باید انجام بدم بعد باید خشک شه بعدشم باید نشون استادم بدم برای نمره ی میان ترمم بعد از اینا خودم واست میارمش. خوبه؟؟

-اووووو کی میره این همه راه رو ولی باشه می ارزه به اینکه صبر کنم. منتظرم هرچه زودتر برام بیاریش.

باران: باشه اگه واست نیاوردم تو بیا سرمنو با گیوتین بزن.

با باران به سمت سالن رفتیم وبعد از خوردن شام با زهرا و سارا خانمای مهدی و هادی صحبت کردیم .

زهرا و مهدی هر دو تاشون در یه شرکت مهندس بودند که با اشناییت بیشتری که باهم پیدا کردند فهمیدند علاقه ی عمیقی بینشون به وجود اومده و این طور میشه که باهم ازدواج میکنند البته زهرا میگه اولش که باهم توی شرکت بودند همش دنبال این بودند که بتونن از طراح های همدیگه ایراد بگیرند و در واقع خودشون رو بهتر از دیگری نشون بدن ولی همین کل کل ها و روکم کنی ها باعث علاقه ای شده که بینشون به وجود اومده. سارا هم دختر خاله ی زهراست که توی عروسی زهرا؛ هادی اونو میبیننه و ازش خوشش میاد البته سارا به سادگی جواب مثبت نمیده و اونو ۵ بار به مراسم خواستگاری میکشونه.

سارا وزهرا اون شب بلاهایی رو که با همکاری هم سر این دوتا برادر آورده بودند رو تعریف کردند و حسابی خندیدیم یکی از کارایی که کرده بودند این بوده که چون میدونستند مهدی وهادی باینکه مردن ولی بخاطر اتفاقاتی که منشا اون کودکیشون هست از ارتفاع میترسند اینا هم با همکاری هم اون دوتا رو میبرند به شهر بازی و مجبورشون میکنند سوار بزرگ ترین چرخ و فلک بشن و به مسئولش هم یه مقدار پول میدن که وقتی اتاکی که توش نشستن قسمت بالای بالا قرار گرفت حدود سه دقیقه دستگاه رو خاموش کنه اینا هم اون بالا حسابی مهدی وهادی که رنگشون پریده بوده رو مسخره کرده بودند و بلاهای دیگه ای که به سر این دوتا داداش اروم آورده بودند رو گفتن البته مهدی وهادی هم کارشون رو بدون تلافی نذاشته بودند توی چای سارا هل ریخته بودند و چون سارا حساسیت داره به هل دو روز کامل بدنش خارش میداده. و زهرا هم موقعی که گوشت گوساله بخوره معده درد میگیره مهدی هم یه شب به زهرا کوبیده با گوشت گوساله میده و این جوری تلافی میکنه.

البته داستان های این چهار نفر هنوز بعد از ۳ سال که از ازدواجشون میگذره ادامه داره .

شب خیلی خوبی بود و حسابی همه خندیدیم .

وقتی به خونه رسیدیم بعد از اینکه لباسامو عوض کردم دفترچه صورتی رنگمو که توش جملات زیبایی که در طول روز میخونم رو یادداشت می کنم رو برداشتم جملاتی رو که امروز خونده بودمو یادداشت کنم.

عشق محکوم نیست که محاکمه نمی شود. دیوانه ایست که معالجه نمیشود. بیگانه ایست که شناخته نمیشود. سکوتیست که شکسته نمیشود و فریاد ایست که آران نمیشود.

پازل دل کسی را بهم ریختن هنر نیست. هنر آن است که با تکه های شکسته پازل دل یه نفر یک پازل جدید بسازی.

امیدوارم عشق من پازل دل منو مرتب کنه.

*همیشه سخت ترین قسمت نمایش به بهترین بازیگر تعلق دارد. شاکی سختی های دنیا نباش
شاید تو بهترین بازیگر خدا باشی.*

دو هفته بعد

با مهسا توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم چون از صبح تا الان که ساعت ۴ بود سرکلاس بودیم
دیگه واقعا جونمی توی تنمون نمونده بود مهسام بر خلاف همیشه که حرف میزد ساکت نشسته
بود همون لحظه طناز زنگ زد

-الو

طناز:الو سلام ساناز

-سلام خواهری خوبی؟ سلامتی؟

طناز:ممنون عزیزم. خیلی مزاحمت نمیشم. میخوامم بگم یادت نرفته که فردا تولد سهیله!

-تولد سهیل؟ مگه فردا چندمه؟

طناز:بله تولد سهیل. فردا هم ۱۴ اذر خانم حواس پرت

-وای خوب که گفتی من کلا یادم رفته بود

طناز:خوب حالا که گفتم. فردا صبح بیا تا بهم کمک کنی چون صادق میخواد جشن بزرگ بگیره
نیاز دارم بهت.

-اوکی میام حتما

طناز:ممنون خواهری خداحافظ

-خداحافظ

باصدای که بشدت اونو مهربون کرده بودم برگشتم طرف مهسا و گفتم:مهسا جونم.

مهسا: بله

-مهسا خانومی

مهسا: عزیزم گوشام دراز شد دیگه نمی خواد اینقدر ناز بیای.

-اونو که همیشه دراز بوده نیاز نیست حالا تازه بخواد دراز بشه.

بازدن این حرف چون میدونستم الان به شدت عصبانیش کردم از جام بلند شدم به قصد در رفتن ولی در کمال تعجب دیدم که مهسا از جاش تکون نخورد و برعکس داره با لبخند به جایی در اون نزدیکی ها با ابرو اشاره میکنه. رد نگاهشو گرفتم که به سروش و دوستاش رسیدم که داشتن به سمت سالن کلاس ها میرفتن و همون لحظه فک کنم متوجه نگاه سنگین ما شد و روشو به طرف ما کرد و با سر بهمون سلام داد ماهم همونطوری بهش سلام دادیم و باز سر جامون نشستیم.

مهسا: ای ایشالا ذلیل بشی دختر این چه کاریه تو میکنی اگه من متوجهش نشده بودم و جیغ جیغ میکردم میدونی همه نقشه هام نقشه بر اب میشد؟

_خیلی خوب توهم....حالا اول بگو بهم میای باهام بریم خرید؟

مهسا پشت چشمی نازک کرد و بعدش گفت: خرید واسه چی؟

-فردا تولد سهیله...هم کادو هم لباس واسه خودم

مهسا: چون میدونم جونت به جونم بنده وبدون من تلف میشی و بدون من اصلانمیتونی زنده بمونی و..

-اوه چقدر حرف میزنی اره باشه هر چی تو بگی.

مهسا: خوب یه شرط داره

-چی

مهسا: تو چند وقت پیش میخواستی شنایی طنز و صادق رو بهم بگی ولی نشد همین الان باید بگی

-باشه

با هم حرکت کردیم به سمت بازار برای خرید در همین حین که میرفتیم به مامان خبر دادم.. خدارو شکر پول به اندازه ی کافی توی کارتم بود و نیاز نبود که از بابا بخوام پول بگیرم .

مهسا: خوب بگو

-میدونی که صادق شرکت داروسازی داره.

در واقع این شرکت مال باباش بوده که بعد بهش ارث رسیده

مهسا: اخ خدا کاش منم از این بابا پولدارا داشتم

-هیس. حرف زدی بقیشو نمیگم

مهسا: خوب بابا توهم

-طنز که دانشجو بود یه دوستی داشت که باباش سرطان داشت..ویه مدتی بوده که دارو های باباش کمیاب شده بوده این خواهر ماهم فداکار بازیش گل میکنه و پا به پای دوستش دارو خونه ها رو میگردد ولی دارو رو پیدا نمی کنن اخر سرهم از یکی از دارو خونه ها میشنوند که تنها جایی که این دارو رو میشه پیدا کرد فقط شرکت بابای صادق و دوتا از شرکت های دیگست

اول به اون دوتا شرکت میرن هرکاری میکنن اجازه ورود بهشون نمیدن

و بعدش به شرکت بابای صادق میرن که از قضا همون روز که این دوتا دم شرکت بودند و داشتن سروکله میزدن که بتونن وارد بشن صادق میرسه و میگه اشکال نداره میتونن وارد شن بعد از اینکه صادق می پرسه مشکلتون چیه ؟

طنز که حسابی عصبانی بوده با چیغ میگه تازه میپرسی مشکل چیه؟؟ چرا دارو نمیدید؟ وهزاران چیغ و دادهای دیگه که من نمیدونم

صادق در آخر دستور میده که نسخه دارو هاشون رو بدن و بهشون میگه هر بار دارو خواستید
بیاید اینجا تا خودم دارو ها رو بهتون بدم.

بارهای بعدی که دوست طناز تنها میره یه بارش صادق میگه چرا دیگه دوستتون نیاید و از این
حرفا

بعدهش شماره ی طنازو از دوستش میگیره

وبقیه ی ماجرا هم که دیگه واضحه.

همون لحظه به پاساژها رسیدیم و بعداز کلی گشتن اخر سرمن یه دست کت شلوار مشکی خوش
دوخت خریدم که فقط یه تک دکمه داشت و یه پیراهن سفید مدل مردونه هم زیرش پوشیده
میشد چون همیشه روسری میپوشم و به این موضوع پایبندم یه روسری کوچیک سفید که
حاشیه های مشکی داشت رو خریدم تا به صورت لچکی بپوشم..

برای سهیل هم چون میدونستم مامان و بابا هم کادو میخرن فقط یه ماشین کنترلی از همون
مدلایی ک دوست داره خریدم.

سلام مامان و بابای گلم

بابا:سلام گلم

مامان:سلام عزیزم لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم

بابا:اول لباسی که خریدیو نشون بده

-نه دیگه بابا اون سورپرایزه فردا ببینین

سریعا به سمت اتاقم رفتم.بعد از شام چون خسته بودم با شب بخیری به اتاقم رفتم و بعد از
نوشتن جملات روزانم توی دفترچه ی صورتیم خوابیدم.

اگر میخواهی مزرعه ی خوشبختی خودت را توسعه دهی خاک قلبت را هموار کن

خوشبختی در سه چیز است.. فراموش کردن گذشته. غنیمت شمردن حال و امیدوار بودن به آینده

من هم امیدوارم به آینده ای که با عشقم خواهم داشت..

اطمینان دارم که خالق دانه های انار زندگی مرا نیز با نظم چیده است

طناز:مرسی خواهر گلم واقعا دیگه خسته شدی

-وظیفه اس عزیز

طناز:کم کم دیگه مهمونا هم پیدا میشن بهتره بری آماده شی منم برم آماده شم.

-اوکی من رفتم

امروز تولد سهیله و من از صبح اومدم کمک طناز، خونه طناز پنت هوس یه برج ۱۸طبقه ای هست چون خیلی بزرگه چند تا کارگر واسه تمیز کاری اومده بودن و من فقط باید نظارت میکردم که همونم منو خسته کرده بود
غذاهای شام هم از یه رستوران سفارش داده بودن.

بعد از گرفتن یه دوش فوری،موهامو با سشوار خشک کردم و یه خط چشم ظریف با یه رژ هلویی زدم و کت شلواری رو که خریده بودم پوشیدم و روسری رو به صورت لچکی پوشیدم و باله ها روسری رو پشت گردنم گره زدم و کفش های مشکی پاشنه دارم تیپم رو تکمیل کرد.

رفتم توی سالن که همون لحظه در باز شد و سهیل و صادق وارد شدن وای واقعا هردوتاشون محشر شده بودن ،کت شلوار اسپرت سورمه ای با کفش های ورنی مشکی پوشیده بودن با پاپیون های صدفی و موهاشونوبه سمت بالا مدل زده بودن .تیپاشون دقیقا عین هم بود .همون لحظه طناز

هم در حالیکه ماکسی بلند طلایی رنگی پوشیده بود که از کمر به پایین گشادتر میشد و از یه پارچه ی براق بود وارد سالن شد .

صادق و طنز عشقولانه به هم نگاه میکردن و من متوجه شدم که الان با سهیل اضافی هستیم با سهیل به سمت دیگه ای رفتیم تا مزاحمشون نباشیم

کم کم همه ی مهمونا رسیدن و من منتظر بودم اونی رو که ۳ماهه ندیدم بیاد .

همون لحظه خونواده ی عمو سیامک و عمه پری باهم رسیدن و باران مثل همیشه به گردنم اویزون شد .

باباران و ترانه دختر عمو سیامک هم که فقط ۱۷سالشه ولی خیلی دختر دوست داشتنی هست کنار هم وایساده بودیم و من دماغ بودم که چرا نیومده و وقتی مامان این سوال رو از زنعمو پرسید که چرا پارسا نیومده همه ی وجودم گوش شد برای شنیدن و با شنیدن حرفی که زنعمو زد وارفتم واقعا دیگه هیچ امیدى نبود که بعد از ۳ماه ببینمش.

زنعمو گفت:برای یه ماموریتی رفته خارج از تهران و نتونسته بیاد.

دیگه انگیزه ای برای بودن توی جشن نداشتم چون همه ی زحماتی که از صبح کشیده بودم به شوق دیدنش بود.

از ترانه و باران جدا شدم و به سمت اتاقی که وسایلم توش بود رفتم تا یکم با خودم حرف بزنم تا خودمو اروم کنم.روبه روی اینه ایستادم و گفتم:

ساناز خانوم الان تولد تنها خواهرزادته تو باید خوشحال باشی و شادی کنی .تو که سه ماه ندیدیش یه امشب هم روش بسه دیگه ۴ساله داری خودتو بخاطرش اذیت میکنی، خواهش میکنم یه امشب رو دیگه بهش فکر نکن.

از اتاق خارج شدم، سالن خیلی شلوغ شده بود و کسایی توی سالن بود که یا اصلا ندیده بودمشون و یا فقط یه بار توی عروسی طنز دیده بودمشون.

داشتم به سمت باران و ترانه میرفتم به کنار ایفون رسیده بودم که زنگ زدن . نمیتونستم درست تشخیص بدم کی پشت دره فقط دکمه ی ایفون رو زدم و خودم به سمت در سالن رفتم تا بازش کنم.

با باز کردن در خشکم زد. و توی بهت بودم با خودم گفتم: مگه زنعمو نگفت خارج از شهره پس اینجا چیکار میکنه؟ نکنه توهم زدم. و اا اینجا چه خبره

با صدای پارسا از فکر خارج شدم: سلام ساناز خانوم خوبین شما؟؟

این جملاتشو با لبخند میگفت.

با لکنت گفتم: خو .. خوبم. مگه شما خارج از شهر نبودید؟؟

پارسا: الان شما ناراحتی من اومدم؟ میتونم برگردم

-اختیار دارید این چه حرفیه . من منظوری نداشتم.

پارسا: خوب برنامه جور نشد . برای همین ترجیح دادم پیام اینجا... حالا اجازه ورود میدید؟؟

تازه متوجه شدم که جلوی در ایستادم.

خودم کشیدم کنار و گفتم: ببخشید خواهش میکنم بفرمایید.

دیگه توی پوست خودم نمی گنجیدم ، بالاخره دیدمش .

همون لحظه نمیدونم چی شد که پام پیچ خور و فقط تونستم..

دستموبه لبه ی کتش بگیرم که به زمین نخورم.

فورا برگشت و با دست راستش بازوی چپمو گرفت و با لحن نگرانی گفت: چی شد؟

من که تازه کوبش های نامنظم قلبم شروع شده بود فورا لبه ی کتش رو رها کردم و گفتم: هیچی

هیچی ببخشید

وبازومو از دستش کشیدم و پا تند کردم طرف باران و ترانه..

باران: نگاه کنین پارسا هم اومد؛

و رو کرد به سمت ترانه و گفت: مگه مامانت نگفت خارج از تهرانه؟؟

ترانه با بی خیالی همیشگی اش در حالیکه تکه خیاری توی دهنش میچپوند با دهان پر گفت: بابا کارای پارسا که رو پایه و اساس نیست کلا همین جوریه، من که به این کاراش عادت دارم.

باران: وای

ترانه: وای

دل من هم همش دستور میداد به چشمانم که هر جا میرودم رو دنبال کنه و لحظه ای ازش غافل نشه ..

تک تک حالاتش در گنجینه ی ذهنم به یاد میسپردم تا وقتی این مهمونی تموم شد و دیگه تا مدت ها ندیدمش افسوس نخورم .

باران و ترانه بعد از اصرار زیادی که به من کردن تا باهاشون برم برقصم و قبول نکردم. خودشون به سمت پیست رفتن.

اصولا با اینکه اعتقاداتم نصفه نیمه بود و گاهی نماز هایم یکی در میان و دست و پا شکسته بود ولی هیچگاه جلوی مردها نمی رقصم.

ولی چون خانواده ی صادق ادم های راحتین مهمانی امشب زن و مرد باهم بودند و براشون عادی بود و مشکلی نداشتن واکثرا هم وسط با لباس هایی که به نظر من در شأن یک دختر نبود در حال رقص که چه عرض کنم وول خوردن در هم بودن.

تمام مدت نگاهم چه یواشکی و چه زمان هایی که بی پروا به دنبالش بود فقط اونو شکار میکرد ولی پارسا فارغ از من در حال صحبت و بگو بخند با مهران برادر صادق بود فقط گاهی سنگینی

نگاهی را روی خود حس میکرد و وقتی به دنبال منبعش میگشت و اونو پیدا نمیکرد بی خیالش میشد .

در حال خوردن میوه بودم ولی تمام حواسم به حرکاتش بود که باران و ترانه نفس نفس زنان کنارم نشستند.

ترانه: وای خیلی خسته شدم

باران: netoo

نگاهم را از روی پارسا برداشتم تا تیزبینی باران متوجهش نشه و در همون حال گفتم: مگه مجبورید اینقدر برقصید خوب مثل من ریلکس بشینین.

ترانه: وای مگه مامثل توپیریم . تازه اول جوونیمونه میخوایم تحرک داشته باشیم.

- عزیزم من بجایی اینکه مثل شما دلک بازی در بیارم . میرم دنبال ورزش دوست داشتیم والیبال اونجا تحرک دارم..

ترانه: مثلاً تولد خواهر زاده بخاطر اون یکم از اون استعدادی که داریو نشون بده.

راست میگفت من استعداد زیادی در رقص داشتم ولی خیلی کم اونو رو میکردم.

در حالیکه موزمو تکه تکه میکردم گفتم: تو هنوز منونشناختی، من اعتقادات خودمو دارم.

ترانه دهان باز کرد تا جواب بده ولی باران پیش دستی کرد و رو به ترانه گفت:

لطفا ساکت باش که هرچی بگی این جوابت میده.

و در ادامه با چشمانی ریز شده از دقت گفت: البته زیاد از این اخلاقا نداشتا همیشه زود کوتاه میومد نمیدونم امشب چی شده حالش اینقدر خوبه البته اولش هم که اومدیم یکم دمغ بود بعد یه باره خوب شد.

گفتم باران خیلی تیزه نگفتم؟؟

البته دوستی طولانی مدت من باعث شده بود خیلی خوب بشناسه..

سعی کردم موقع جواب دادن ارامشمو حفظ کنم

-حالا تو ناراحتی من حالم خوبه!؟

باران: نه فدات شم چه ناراحتی؟؟ راستی یه سورپرایز برات دارم.

-چی؟

باران: اگه بگم که دیگه سورپرایز نیست، بعدا میفهمی.

هرچی اصرار کردم نگفت، دختر یه دنده.

در کل جشن خوبی بود و بعد از صرف شام که به صورت سلف بود کیک سه طبقه ای رو آوردن و بعد از بریدن و خوردن و اینا و دادن کادوها که من هیچی درست ازش نفهمیدن چون زیر چشمی پارسا رو زیر نظر داشتم جشن دیگه کم کم داشت تموم میشد.

انگار نه انگار که اینجا تولد برای یه پسر بچه ی ۴ساله باشه. مثل یه عروسی رفتار میکردن. و واقعا به فکر سهیل نبودن

من که دلم واسه ی سهیل میسوخت، سعی کردم بیشتر کنارش باشم تا ناراحت نباشه چون ناراحتیشو واسه اینکه دوستای همسن خودش توی مراسم کم بود رو حس میکردم.

و تصمیم گرفتم حتما بعدا درموردش با طناز صحبت کنم. با اینکه طناز خودش رشتش علوم تربیتی بوده ولی نمیدونم چرا به این موضوع مهم توجه نکرده.

دیگه اخر شب بود و رقص تانگو برپا شده بود.

باران و ترانه هم برای خودشون پارتنر پیدا کردن و رفتن تا هنرنمایی کنن ولی من نشسته بودم که دیدم پارسا از سر میزی که نشسته بود بلند شد و اومد سمت میز من، از تعجب کوبش های قلبم شدید شده بود و از ترس اینکه زمانیکه پارسا بهم برسه صدای قلبمو بشنوه پشت سرهم نفس های عمیق می کشیدم

پارسا وقتی رسید رو به من گفت: مزاحم نیستم؟

-خواهش میکنم چه مزاحمتی؟؟

یکی از صندلی هارو عقب کشید و نشست

بی مقدمه گفت

پارسا: هنوزم عقیده داری نباید جلوی مردا برقصی؟؟

چه خوب هنوز حرفام یادش بود.

-اوهوم.

پارسا: اگه هنوز این عقیده رو نداشتی، من پیشنهاد میدادم قبول میکردی؟؟

با این که تو ذهنم گفتم با سر قبول میکردم ولی باز بون گفتم: نمیدونم

انگار یه کم دلخور شد، شاید هم نه من اینطور حس کردم.

بعد از چند دقیقه که نشست و حرفی بینمون زده نشد از جاش بلند شد و گفت: فعلا خدا حافظ

با اینکه دوست داشتم کنارم بمونه ولی فقط سری به نشانه خدا حافظی براش تکون دادم.

مراسم که تموم شد رفتیم خونه چون خیلی خسته بودم بعد از عوض کردن لباسم فوری دفترچه

ام رو برداشتم و جملاتمو توش نوشتم ...

* قشنگ‌ترین

موسیقی دنیا

یعنی صدای تپش قلب کسی

که همه زندگیا ته*

* ♥ عشق یعنی خاطرات بی غبار دفتری از شعر و از عطر بهار

♥ عشق یعنی یک تمنا , یک نیاز زمزمه از عاشقی با سوز و ساز

♥ عشق یعنی چشم خیس مست او زیر باران دست تو در دست او

♥ عشق یعنی ماتهب از یک نگاه غرق در گلبوسه تا وقت پگاه

♥ عشق یعنی عطر خجلتشور عشق گرمی دست تو در آغوش عشق

♥ عشق یعنی "بی تو هرگز ...پس بمان " تا سحر از عاشقی با او بخوان

♥ عشق یعنی هر چه داری نیم کن از برایش قلب خود تقدیم کن *

عشق ... چه کلمه ی اشنایی برای من ، چیزی که چند ساله باهاش انس گرفتم.

بعد از نوشتن جملاتم به خودم قول دادم که فردا شب حتما خاطرات قدیمیو با پارسا مرور کنم و بتونم لحظه های شیرینمو به یاد بیارم...

من میخوام برم سالن ورزشی کاری نداری؟؟

مهسا: سالن واسه چی؟؟

-داریم خودمونو واسه مسابقات بین دانشگاهی آماده میکنیم

مهسا: موفق باشی عزیزم...اونجا رو نگاه شراره داره میاد این طرف ،وایسایرسه چند تا جواب دندون شکن به تیکه هایی که واسم آماده کرده بدم،جیگرم حال بیاد.

-زیاد خودتو درگیر نکن...ولی سر فرصت برام تعریف کن تا الان چیکار کردی.

مهسا: اوکی

موندنو جایز ندونستم و ازش دور شدم.

چون از راهنمایی و دبیرستان کلاسای والیبال میرفتم حرفه ای شده بودم الان هم جزء تیم والیبال دخترانه دانشگاه بودم.

مربی: خسته نباشید بچه ها.

با این حرف مربی یه نفس عمیق کشیدمو سریعا به سمت رختکن رفتم و بعد از عوض کردن لباسام. لباسای ورزشیمو توی کولم چیوندمو راهی خونه شدم .
به خونه که رسیدم، به سلام به مامانم دادم و بعدش یه دوش گرفتم و از خستگی زیاد خوابیدم.

-ساناز جان پاشو دیگه شب شد

همونطور که خمیازه میکشیدم گفتم: باشه مامان الان پامیشم.

بعد از شونه کردن موهام رفتم پیش مامان و بابا.

-سلام بر سرورانم

بابا: سلام دخترگلم، یه بوس بده.

گونشو بوسیدم و کنارش نشستم.

بابا: تا الان خواب بودی؟

-بخدا خسته بودم.

مامان درحالیکه باسینی چایی به سمتمون میومد بی مقدمه گفت: حالا مسابقات کی هست؟؟

-احتمالا بعد از امتحانات دی ماه توی اصفهان.

بابا:خوبه دیگه،اون موقع استرس امتحاناتو نداری.

همونطور که چاییمو مزه مزه میکردم گفتم:اره .تازه یه استراحتی هم میشه البته جدا از خستگی مسابقات.راستی از داداشای پت و متم چه خبر؟؟نمیخوان بیان مرخصی؟؟

بابا:احتمال زیاد واسه شب یلدا میان .

-والای چه خوب پس میتونیم مثل سال قبل کنارهم باشیم.البته اگه طناز خانم باز امسالم نخواه
بره خونه ی پدر شوهرش.

مامان:مامان جان،خوب وقتی مادر شوهرش دعوت میکنه که نمی تونه بگه نمیایم.

دیگه در جواب مامان چیزی نگفتم.چون میدونستم هرچیزی که بگم مامان براش یه دلیل پیدا میکنه.

دوسه ساعتی دیگه هم کنار بابا و مامان نشستم و بعد از خوردن شام و کمکی که برای شستن ظرفا به مامان کردم به اتاقم رفتم و چون خوابم
نمیومد تصمیم گرفتم به پارسا فکر کنم.

همین طور که نگاهم به سقف اتاق بود وچشمم به تاریکی عادت کرده بود قیافه ی پارسا رو توی ذهنم مجسم کردم.

پارسا پسر عمو سیامک یه پسر ۲۸ساله باموهای قهوه ای تیره و چشمایی تیره رنگ با لب و دهنی متناسب،،ما از بچگی زیاد باهم بودیم ،یا اون با ترانه خونه ی ما بود ،یامن و طناز اونجا البته سن ترانه از هممون کمتر بود وبیشتر توی بازیا مون اون به جای بچمون میشد،اکثر اوقات باران هم همبازی مامیشد ولی مهدی وهادی بابچه های محل خودشون بودن ونمیومدن.بیچاره پارسابین چندتا دختر گیر کرده بود ولی چون بزرگتر از ما بود رومون غیرت داشت و همیشه همراهمون بود ،من باهاش خیلی صمیمی بود ،پارسا هم باهام خوب بود وهرچیزی رو درمورد عاداتای من میدونست حتی چیزایی رو که شاید مامانم هم نمیدونست حدوده ۴ساله پیش بود که فهمیدم عاشقش شدم البته اول فکر میکردم این هوسه و یا یه عشقی هست که همه توی دوران

نوجوونیشون گرفتارش میشن و این عشق با ندیدنش کاملا از سرم میوفته واسه همین، برای اینکه خودمو و عشقمو محک بزnm تصمیم گرفتم دیگه جاهایی که حضور داشتو به هر بهانه ای که بود نرم ولی باز هم بعد از دوسال که گذشت هنوز مثل روز های اول دوستش داشتم و اینجوری فهمیدم که این هوس نبوده توی اسن دوسال، چندماه اولش وقتی مهمونیایی بود که پارسا حضور داشت ومن به هر بهانه ای نمیرفتم، پارسا خودش میومد خونمون تا منو بیره، منم یا درو واسش باز نمیکردم یا با ایفون بهش میگفتم بره دیگه بعد از چند ماه دیگه اونم بیخیال من شدو دیگه نمیومد خونمون دنبالم..

از وقتی که از حسم مطمئن شدم چون موقع دیدن پارسا دست و پامو گم میکردم، با اینکه دوست داشتم ببینمش به همین دلیل همیشه از کنارش فراری بودم و فکر کنم همین باعث شده که توی این مدت اونم از من کناره گیری کنه..

از خاطره بازی خسته نشده بودم ولی دیگه میخواستم بخوابم، که یادم اومد جملات دفتر چمو نوشتم

واز اونجایی که امروز جمله ی جدیدی رو ندیده بودم تصمیم گرفتم چندتا از جملات دفتر چمو مرور کنم

* هر وقت بهت گفت:

یه چیزی بپوش سرما نخوری، مواظب خودت باش شب برو خونه...تو در جوابش بگو:

منم دوست دارم!*

* گفتم عشق را باید پیدا کرد و براش جنگید

گاهی از جنگیدن خسته میشوم ولی باز هم میجنگم

میجنگم تا زمانی که او به راستی بگوید برو و آن لحظه مرگم خواهد بود.

ساده، بی صدا*

من هم برای بدست آوردنش میجنگم و هیچگاه خسته نمیشم ولی امید دارم به اینکه هیچ وقت بهم نگه برو...

* اگر کسی می گوید برای تو می میرد دروغ می گوید حقیقت را کسی می گوید که برای تو زندگی می کند.*

Marzi ye A:

-خوب تعریف کن ببینم تا الان چیکار کردی؟؟

مهسا در حالیکه لب پایینشو اویزون کرده بود گفت: فعلا که هیچی من فک کردم بعد از اون مسافرت شیراز رابطهش باهام خوب میشه و میتونم کاری کنم. ولی اصلا بهم محل نمیداره...

-من که بهت میگم از خر شیطان بیا پایین تو گوش نمیکنی.

مهسا: وای سانی خیلی گیر میدی ول کن دیگه.

فهمیدم خیلی عصبانیه فورا عقب نشینی کردم و گفتم: باشه باشه هر کاری دوست داری انجام بده ولی حتما هر کاری که میخوای بکنی قبلش درموردش فکر کن

مهسا: باشه. سعی میکنم بخاطر گل روی شما با فکر پیش برم.

-راستی دیروز شراره چی گفت.

مهسا با یه پوز خند گفت: دختره ی سه نقطه اومده میگه من دست به کار شدمو حس میکنم خیلی جلوتر باشم اخه چون هرچی زیر نظر دارم هیچ سروسری باهم نداشتید..... منم بهش گفتم: اگه راست میگی تا حالا چیکار کردی؟؟

چون خیلی از خودش مطمئن بود نقششو بدون هیچ ترسی واسم گفت.

-حالا نقشش چی هست؟؟

مهسا: گفت من مثل تو دست و پاچلفتی نیستم اول رفتم در موردش تحقیق کردم. فهمیدم یه دوست دختر داره، بعدش رفتم در مورد دوست دخترش تحقیق کردم. فهمیدم اون خواهان یکی دیگس که بهش محل نمیده، منم با دوست دخترش صحبت کردم و یه نقشه هایی دارم. دیگه بیشتر از اینو نمیتونم بهت بگم، بقیش سکرته.

-والا یعنی چی؟؟

مهسا: چمیدونم، دختره ی رذل معلوم نیست چه نقشه ای تو سرش داره.

بعد از خداحافظی از مهسا راهی خونه شدم.

-سلام مامان

مامان: سلام عزیزم خسته نباشی

-در مونده نباشی مامان گلم. من الان لباسامو عوض میکنم میام کمک

بعد از تعویض کردن لباسام بایه سارافن بنفش و زیر سارافنی و شلوار سفید رفتم کمک مامان و کمکش شام پختم.

حدود ساعت ۹ بود که بابا اومد خونه. بعد از سلام و احوال پرسی با خستگی روی کاناپه نشست. از پشت سر بهش نزدیک شدم و گونشو بوسیدم.

بعد کنارش نشستم و گفتم: کجا بودی بابا.

بابا: شرکت سیامک.

باتعجب گفتم اونجا چیکار میکردی؟؟

بابا: مثل اینکه حسابدارش توی فاکتورا دست برده بوده، سیامک هم میفهمه و اخراجش میکنه، الان از من خواسته بهش کمک کنم. باید تا چند روزه دیگه هم تموم بشه حتما.

مامانم همونطور که میز شام رو آماده میکرد گفت: امروز نسترن (مامان پارسا، زن عمو سیامک) زنگ زد اینجا گفت فردا شب شام بریم خونشون تا شما هم بجای موندن توی شرکت اونجا کاراتونو راست و ریس کنین.

در حالیکه از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم با خودم گفتم: وای من چهار شب پیش دیدمش یعنی به این زودی باز میتونم ببینمش. ای جان، خدایا شکر.

-سلام مامان-

مامان: سلام، چرا اینقدر دیر کردی تو؟ بدو زودی آماده شو.

-باشه مامان. الان آماده میشم.

امروز دانشگاه کلاس نداشتم ولی تمرین والیبال داشتیم مجبور شدم برم دانشگاه و بخاطر اینکه تایم بیشتری نسبت به روزای قبل تمرین کردیم یه کم دیر شد.

فورا یه دوش گرفتم تا خستگی از بدنم خارج بشه، بعد از خشک کردن موهام همشو با یه کش بالای سرم بستم و با یه رژ و کرم پودر و یه خط چشم نازک صورت مواز حالت بی روحی خارج کردم.

یه شلوار زغالی بایه مانتوی خاکستری همراه روسری ابرو بادی که در مایه های خاکستری بود پوشیدم و یه یه لباس تازانوکه سراستیناش تنگ تر از قسمت های دیگش بود و مشکی رنگ بود و فقط یه کمربند سفید داشت رو توی کیف دستیم گذاشتم تا خونه ی عمو لباسمو عوض کنم.

همون لحظه صدای بابا هم اومد که مامانو صدامیزد. فورا از اتاقم خارج شدم و رفتم پیششون.

-سلام بابا، من آمادم میتونیم بریم.

بابا: سلام گل دختر، بریم.

حدود ساعت ۷ بود که به خونه ی عمورسیدیم .

عمو و زعمو اومدن استقبال ولی از ترانه و پارسا خبری نبود. بعد از سلام و احوال، وقتی وارد خونه شدیم بابا و عمو فوراً به اتاق کار عمو رفتن تا به کار خودشون برسن به محض نشستن، قبل از اینکه من حرفی بزنم مامان پرسید: نسترن جون بچه ها کجان؟؟

زعمو: والا پارسا که واسه ی یه پروژه ساختمان سازی باید میرفت تبریز، امشب پرواز داشت، رفت فرودگاه؛

ترانه هم امروز تولد یکی از دوستاش بود یه جشن کوچیک گرفته بوده، ترانه هم گفت میره ولی زود میاد، دیگه باید کم کم پیداش بشه.

با این حرف زعمو کلاً پنجر شدم. اخه حتماً باید همین امشب میرفت؟! مامان: به سلامتی.

زعمو: سلامت باشی عزیزم، ساناز جان پاشو برو لباساتو توی یکی از اتاقا عوض کن بیا.

- با اجازه، من میرم اتاق ترانه

خونه ی عمو دوبلکسه که طبقه ی پایین سالن و آشپزخونه و حموم با یه اتاق قرار داره که اتاق کار عمو سیامک. طبقه ی بالا چهار تا اتاقه. یکی مال پارسا، یکی مال ترانه، یکی اتاق عمو و زعمو. ویکی دیگه هم به عنوان انبار استفاده میکنن.

هرچی دسته ی در اتاق ترانه رو تکون دادم باز نشد مثل اینکه قفلش کرده.. حالا انگار کیه که بخواد بره اتاقش، اهِه.

اتاق عمو و زعمو هم که زشته برم، تنها گزینه اتاق پارسا، الان که اون نیست، بعدش هم میتونم یه کنجکاوی کوچولو هم داشته باشم.

دستگیره در رو به ارومی پایین کشیدم، خدا رو شکر قفل نبود.

هنوز هم مثل قبل رنگش ابی کمرنگ بود و آرامش بخش. یه تخته چوبی با رنگ قهوه ای تیره توی گوشه ی اتاق بود و روبه روش یه عکس بزرگ از خودشو نصب کرده بود که واقعا دوست داشتنی بود، دلم میخواست ساعت ها بشینم و خیره ی همون عکس بشم... ژستش به این حالت بود که یه کت وشلوار ابی کاربنی پوشیده بود با پیراهن سفید که یکی از دکمه هاشو باز گذاشته بود و زنجیره حلقه حلقه مانندش پیدا بود و از شونه ی راست به دیواری تکیه داده بود و دست چپش هم توی جیب شلوارش بود که باعث شده بود لبه ی کتش بالا بره...

به سمت کسوهای میزش رفتم و یکی یکی اونا رو باز کردم. با اینکه میدونستم فضولیه ولی ...

توی یکی از کسوها یه پاکت کوچیک بود که عکس ۳×۴ توش بود تعدادشو شمردم ۶ تا بود با دودلی یکیشو برداشتم و توی کیف پولم گذاشتم.

خیلی خوشحال شدم که الان یه عکس ازش دارم.

چشم توی اتاقش گردونم که روی میز عسلی کنار تختش یه گوی کوچولو دیدم، رفتم برداشتم که متوجه شدم یه حرف S وسطش قرار داره... هرچی فکر کردم نه توی فامیل خودمون ونه فامیل زنعمو اصلا دختری رو یادم نیومد که اول اسمش S باشه به جز خودم... خیلی خوشحال شدم ولی بازم با خودم گفتم، شایدم این یه فکر نادرست، زائده ی ذهن من باشه که میخوام همونطور که من به فکرشم و دوستش دارم اونم به فکر من باشه..

درست نبود بیشتر از این اینجا بمونم فوراً لباسم عوض کردم و کیف و مانتو مو یه گوشه از اتاق قرار دادم. از اتاق اومدم بیرون و به سمت پله ها رفتم که همون لحظه ترانه از پله ها بالا اومد.

ترانه: سلام سلام. بیخشید دیر کردم.. در همین حین یه روبوسی سریع باهام کرد و ادامه داد: الان لباسم عوض میکنم میام. و اصلاً به من فرصت جواب دادن نداد.

من به هیچ وجه از اینکه ترانه تا الان نبود ناراحت نبودم برعکس خوشحال هم بودم چون نبودش باعث شد بتونم برم اتاق پارسا رو ببینم...

تازه روی مبل کنار مامان وزنعمو نشسته بودم که فهمیدم بحثشون در مورد اشپزی و خیاط جدیدی که زنعمو پیدا کرده و اینا چیزایی که واقعا هیچ علاقه ای بهشون نداشتم ولی یه کم استعداد توی اشپزی داشتم اما چون مامان منو به کار نگیره برای اشپزی همیشه میگم من بلد نیستم. کلا ادم زیر کار درویی ام.

همون لحظه ترانه از میله های کنار پله سر خورد و با یه جیغ اومد پایین. زنعمو با چشم غره گفت: مگه صدبار بهت نگفتم این کارو نکن؟؟ بچه میافتی دست و پات میشکنه. بعد من چیکار کنم؟

ترانه با لبخند به سمت زنعمو رفت و یه ماچ ابدار روی گونه ی زنعمو گذاشت که به عینه دیدم زنعمو چندشش شد و صورتشو جمع کرد.

زنعمو: اهه نکن بچه صورتو تف مالی کردی.

ترانه: دوست دارم صورت مامان خودمه.

ترانه کلا روحیه شادی داشت و جز این از سنش که بیش از هفده نبود انتظار نمیرفت. ترانه خوشکل بود، یه دختر سفید پوست با چشمای سیاه و لبای کوچولوی کاملا سرخ که نیاز به هیچ رژی نداشت.

ترانه: تو چرا باز ساکت شدی؟

اون شب، توی تولد سهیل خوب نطقت باز شده بودا، باز چرا کورش کردی؟؟

-جوجه یه نفس بگیر وسط حرف زدنات، بعدشم از بس تو مثل ور وره جادو حرف میزنی اصلا اجازه حرف زدن بهم میدی؟؟

ترانه در حالیکه پشت چشم برام نازک میکرد گفت: ایششش خوب، به من چه تو هم حرف بزنی منم ور وره جادو نیستم خودتی، بعدش هم....

در همین حین در سالن باز شد و قامت پارسا با چمدون کوچیکی که توی دستش بود پیدا شد.

ضربان قلبم به شدت بالارفت چون اصلا انتظارشونداشتم که برگرده. اصلا چرا برگشته؟؟

سوال منو زنعمو پرسید: پارسا مادر، چرا برگشتی تو؟؟ چرا رفتی؟؟ حالت خوبه؟؟ اتفاقی افتاده؟

پارسا با لبخندی که روی لبش داشت گفت: سلام بر همه، خوبید خوشید، سلامتید؟ مامان جان شما اجازه بده من وارد شدم بعدش رگباری سوالاتو بر سرم اوار کن. نه خیر نه اتفاقی افتاده، نه چیزی شده منم صحیح و سالمم.

زنعمو قبل از اینکه بقیه بتونیم صحبتی با پارسا داشته باشیم و سلام کنیم فوراً گفت: پس چرا الان خونه ای مگه تو نیم ساعت پیش پرواز نداشتی؟؟

پارسا: تا نگم ول نمیکنیا.

زنعمو در حالیکه حرص میخورد گفت: پارسا!!

پارسا: چرا دیگه میزنی مامان، خوب پرواز کنسل شد، تمام.

زنعمو: نمیتونی همون اولش بگی

پارسا: نوچ چون وقتی حرص میخوری خوشکل میشی بیشتر دوست دارم.

پارسا همیشه همین طور شوخ طبع و دوست داشتنی بود. همیشه با من هم همین طوری که با زنعمو برخورد کرد، برخورد میکرد.

ولی این فاصله ی دوساله ای که من باهاش گرفتم باعث شد دیگه صمیمت بینمون کم بشه و سرد باهام برخورد کنه.

بعد از سلام احوال مفصلی که با مامان انجام داد. من به گفتن یه سلام خشک و خالی اکتفا کردم و نشستیم.

پارسا هم با گفته اینکه میره لباس عوض کنه رفت به اتاقش.

هنوز ضربان قلبم و لرزش دستام که از هیجان بود رو به طور واضح حس میکردم، دوست نداشتم اینطوری باشم. چون همین باعث میشد برای پنهان کردن این هیجانات و لو نرفتن پیش پارسا هنوز هم ازش کناره گیری کنم.

ترانه به طرف tv رفت و شبکه پویا رو انتخاب کرد و در حالیکه یه بشقاب برای خودش پر از میوه کرده بود به سمت کاناپه ی جلوی tv رفت و روش لم داد و گفت: سانی جون پاشو بیا باهم کارتون ببینیم. خیلی باحاله.

به روحیه ی شادش لبخندی زدم و با صدایی که مثل پیرزنا کرده بودم گفتم: دیگه از سن من گذشته ننه، تو ببین.

- کی از سنش گذشته؟ آگه از سن تو گذشته دیگه من باید الان زیر هفت متر خاک باشم.

با صداش که از پشت سرم بلند شد ترسیدم

ولی با گفتن این حرفش توی دلم گفتم «خدانکنه».

زنعمو و مامان توی اشپزخونه بودن و سرگرم حرفای خودشون. ترانه هم که کل حواسشو داده بود به کارتون.

فقط منو پارسا مونده بودیم که، پارسا به فاصله ی یک مبل از من کج به سمت من نشست و دست راستشو لبه ی پشتی مبل قرار داد. باز هم این ضربان قلب لعنتی رفت بالا، نمیدونم چرا به دیدنش عادت نمیکرد و قصد رسوایی منو داشت.

پارسا رو به من گفت:

پارسا: خوبی؟؟

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و صدام نلرزه.

- ممنون به خوبی شما.

پارسا: خیلی وقت بود میخواستم باهات حرف بزنم.

-در مورد چی؟؟

پارسا: این که چرا دیگه مثل قبل نیستی؟

-من مثل قبل نیستم؟ من که تغییری نمی بینم.

پارسا: ولی من میبینم. کوچیکتر که بودیم با من راحت بودی. ولی دیگه چهار ساله که اصلا نمیشناسمت. همش یه حسی بهم میگه ازم فراری هستی.

-اینطوری نیست .

پارسا: پس چطوریه؟

-بین ما الان بزرگ شدیم دیگه نمیتونیم مثل قبل باهم باشیم.

پارسا: درست میگی نمیتونیم مثل قبل باشیم. ولی تو کمتر نکردی رابطمونو، در واقع اونو به صفر رسوندی،

تو اینطور چیزی رو میخوای.

نمیدونستم چی بگم، تو بد مخمسه ای گیر افتاده بودم که زنعمو صدامون زد برای شام. من هم خوشحال از رهایی فورا از جام بلند شدم و بدون گفتن چیزی به پارسای منتظر راهی اشپزخونه شدم.

سر غذا بیشتر باغدام بازی میکردم تا اینکه بخوام بخورم.

زنعمو: ساناز جان دوست نداری؟؟

-نه زنعمو این چه حرفیه واقعا خوشمزس.

زنعمو: پس چرا نمیخوری؟

-میوه زیاد خوردم الان دیگه اشتها ندارم. ممنون.

با اجازه ای گفتم واز سرمیز بلند شدم وبه سالن برگشتم.

بعد از چند لحظه صدایی رو از کنار گوشم شنیدم.

پارسا درحالیکه سرشو خم کرده بود، توی گوشم گفت:

همیشه میگن سکوت علامت رضایته،

حالا که نمیخوای باهم مثل قبل باشیم، حتی راضی به کمترش هم نیستی پس منم دیگه اصراری

نمیکنم. همون صفر بهتره.

بعدش باعجله به سمت پله ها رفت.

با این حرفش وارفتم.

اشک توی چشمام جمع شده بود.

من نمیخواستم بهم بی محلی کنه. فقط میخواستم کمتر کنارم باشه تا از دل وامونده ی من خبر

نشه.

تا ساعت دوازده شب که اونجا بودیم خبری از پارسا نشد.

حتی توی این زمان اصلا حوصله ی تعریفای ترانه رو نداشتم و به عینه بهش کم محلی میکردم که

فکر کنم از دستم ناراحت شد.

بابا: خانم. ساناز آماده باشید تا بریم.

با این حرف باباتازه یادم اومد که وسایلمو توی اتاق پارسا گذاشتم. الان چیکار کنم؟؟

پشت در اتاقش وایسام. فقط یه نور کوچیک از زیر درش بیرون میومد.

یه نفس عمیق کشیدم و دوتا تقه به در زدم که صداش اومد

پارسا: بفرمایید .

یواش درو باز کردم و سرمو بردم تو و در حالیکه که سرمو پایین انداخته بودم گفتم: ببخشید اومدم وسایلامو بردارم.

همونطور که ابروهاشو توی هم کشیده بود گفتم: کدوم وسایل؟؟

-کیف و لباسام.

یکی از ابروهاشو بالا داد وگفت: با اجازه ی کی؟؟

گیج گفتم: چی با اجازه ی کی؟؟

پارسا: وسایلتو گذاشتی اینجا؟

مات موندم، قبلنا برای برداشتن و استفاده از وسایل هم اجازه نمیگرفتیم. حتی یادم میاد که من تنها کسی بودم که میتونستم بدون اجازه وارد اتاقش بشم.

-ببخشید، فکر نمیکردم نیاز به اجازه باشه چون قبلنا..

نذاشت جملمو تموم کنم گفتم: قبلنا، قبلنا بوده. الان فرق میکنه اوضاع عوض شده مثل اینکه همین دوساعت پیش از یادت رفته .

در حالیکه یک بغض بزرگ از رفتارش گلومو گرفته بود. سعی میکردم با قورت دادن اب دهنم خودمو کنترل کنم.

-ببخشید دیگه تکرار نمیشه .

یه سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت. فوراً لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم که پارسا رو دیدم از پله ها داره میاد بالا .

مثل اینکه رفته بود از مامان و بابا خداحافظی کنه.

بدون اینکه بامن حرف بزنه از کنارم گذشت..

بابا: چرا اینقدر طولش دادی ساناز.

-بخشید .یکم کارم طول کشید.

مامان:باشه اشکال نداره بریم.

فقط منتظر بودم برسیم خونه تا بغضمو بشکنم بیش تر از این نمیتونستم نگاهش دارم.

همینکه توی حیاط از ماشین

پیاده شدم.فورا رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم.

وسرمو توی بالش فرو کردم و بغضمو شکستم .

و فقط باخودم میگفتم.من نمیخواستم اینجوری شه...من نمیخواستم اینجوری شه..

چهار روز از شبی که خونه ی عموسیامک بودیم میگذره.

اصلا حال و روز خوبی رو توی این چند روز نداشتم و فقط تنها کاری که تونست انجام بدم ملامت

کردن خودم و اظهار پیشمونی بود.

و گهگاهی صحبت کردن با عکس پارسا.

همینطور بی حال توی رختخوابم بودم که صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد .

نیم خیز شدم و اونو از روی عسلی کنار تختم برداشتم.

از طرف مهسا بود نوشته بود « رفیق...زمستون رسید! سردت شد خبرم کن تا برات بسوزم.یلدات

مبارک»

تازه با دیدن این پیامک یادم افتاد که امشب شب یلداست و علاوه بر اون روز برگشت یاسین

وراستین از سر بازی برای مرخصی.

فورا پیامکی با این مضمون رو برای همه ی دوستان و اشنایان فرستادم و شب یلداشونو تبریک گفتم « محفل آریائی تان طلایی , دلهایتان دریائی شادیهایتان یلدائی , پیشاپیش مبارک باد این شب اهورائی»

از جام بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه بعد از سلام با مامان و بابا صبحونه میخوردیم که صدای زنگ بلند شد .

از جام بلند شدم و درو باز کردم داداشام بودن با لبخند بهشون سلام کردم و همدیگه رو بغل کردیم مامان و بابا هم اومدن پیشواز بچه هاشون.

-اول صبحی اینجا چیکار میکنید؟؟

یاسین: ناراحتی؟؟

میخوای برگردیم؟

راستین شروع کرد دوباره بستن بندهای پوتینشو که تازه باز کرده بود .

مامان: راستین مامان، چرا باز کفشتو پوشیدی؟؟

راستین: یاسین بیوش دیگه .

یاسین هم شروع به پوشیدن کفشاش کرد .

بابا: چتونه شما دو تا؟

راستین درحالیکه به من اشاره میکرد گفت: از این خانم پرسین.

-من؟؟

یاسین: بعله شما . تا اومدیم میگی این موقع اینجا چیکار میکنید.

مامان: وای مادر شوخی کرد چرا به دل گرفتید . بیاین تو خسته هستین.

فورا وارده خونه شدن و در همون حال هم برای من پشت چشمی نازک کردن که با چشمای گشاد شده بهشون نگاه میکردم.

خدا اخر وعاقبتمون رو با وجود این دوتا بخیر کنه.

–حالا نگفتید چرا این موقع اومدید؟

مامان: ساناز، چیکار بچه هام داری تازه از راه رسیدن.

یاسین مثل زنا گفت: ایش، مامان خودتو ناراحت نکن سانی همیشه همین طوری بوده چشم دیدن ما دوتا جوون رشید ورعنا رو نداشت.

راستین هم با سر حرفشو تایید کرد و در ادامه گفت: واسه این الان رسیدیم که دیشب مرخص شدیم. ماهم همون موقع بلیط گرفتیم اومدیم. الان هم رسیدیم.

والسلام نامه تمام.

–خوب همون اول میگفتید. دیوونه ها.

داشتم آماده میشدم که بریم خونه اقاجون.

درواقع اقاجون. بابای بابامه که هر سال هرچی مراسم عید و شب یلدا و... باشه همه اونجا جمع میشیم.

یه مانتوی سرخ رنگ با روسری قرمز پوشیدم با شلوار کتون مشکی. ویه دست لباس هم برداشتم تا اونجا عوض کنم.

همزمان با رسیدن ما. ماشین شوهر عمه پری هم رسید.

بعد از اینکه خوش و بش کوتاهی باهم داشتیم. همگی باهم وارد خونه ی اقاجون شدیم.

اول از همه به سمت اقا جون و مادر جون رفتیم وبعد از دست بوسیشون همه نشستیم تا بقیه هم برسند.

باران: ساناز پاشو بریم لباسمونو عوض کنیم.

-ول کن حوصلم نمیشه.

باران: چی چیو حوصلم نمیشه پاشو ببینم.

با زور منو کشید به سمت یکی از اتاقا.

داشتم لباسمو عوض میکردم که باران گفت:

ساناز اینه داری؟

-فکر نکنم همراه باشه.

باران: ایه چرا این اتاق اینه نداره؟؟

خودمم اینمو نیاوردم.

-اهان یادم اومد کیف پولم اینه داره. توی کیفمه بردار.

تازه کیف پولمو باز کرده بود که یادم اومد عکس پارسا رو گذاشتم توی جاعکسی کیف پولم.

فورا کیفمو از دستش کشیدم.

باران باچشمای ریز شده مشکوک گفت: عکس کی بود؟؟

-هیچ کس.

باران: دروغ نگو.

-یاسین و راستین.

باران: پس چرا من یکی دیدم.

– چون مثل همین فقط یکی گذاشتم.

باران: اینکه قایم کردن نداره نشونم بده.

نمیدونستم چی بهش جواب بدم .

ناچارا عکسو نشونش دادم که با بهت گفت:اینکه پارساس.

– هیس چته؟؟

باران:عکس پارسا توی کیف تو چیکار میکنه؟؟

با اینکه ادم دروغگویی نبودم ولی اون لحظه دنبال یه دلیل میگشتم که باران سریع گفت:به فکر دروغ گفتن نباش که حالتو میگیرم.

ناچارا یه خلاصه ی کوتاه و سریع همراه با اتفاقات چند شب پیش براش گفتم .

– خواهشا بین خودمون بمونه.

باران: توبه من اعتماد نداری؟؟

– چرا دارم.

باران:پس دیگه این حرفو نزن.همش مثل یه راز پیشم میمونه.

ولی باید بگم رفتار اون شبت اشتباه بوده ،میتونستی خیلی بهتر رفتار کنی.

–حالاموعظه رو بزار واسه بعد بیا بریم بیرون که خیلی وقته اینجاییم.

با باران داشتم از جلوی اشپزخونه رد میشدیم که مامان صدام زد:ساناز جان

–جانم مامان.

مامان: بیا این میوه ها رو با باران ببرین،

-مگه صبر نمیکنین همه بیان.

زنعمو: همه اومدیم عزیزم

-سلام

زنعمو: سلام خوبی عزیزم؟ یلدات مبارک باشه.

-ممنون زنعمو یلدای شما هم مبارک باشه.

بعد از روبوسی من و ترانه با زنعمو

ظرف انارو برداشتم و باران هم ظرف هندونه رو ،

باران زودتر از من راه افتاد رفت، بعد از اون من رفتم که سرپیچی که میخواستم وارد سالن بشم چون نگاهم به انارا بود و داشتم با خودم فکر میکردم که کدوم ممکنه شیرین تر باشه. به یه نفر خوردم و ظرف از دستم افتاد و همه ی انارا ریخت روی زمین .

سرم رو که بالا اوردم پارسا رو دیدم که دوتا دستاشو توی جیبای شلوارش گذاشته بود فقط انگشتای شصتیش

بیرون بود و بایه اخم غلیظ منو نگاه میکرد.

همین که نگاهم بهش افتاد سریع خم شد و یکی از زانوها شو روی زمین گذاشت و یکی دیگشو خم کرد و شروع کرد به جمع کردن انارا، منم نشستم روی دوتا زانوم و کمکش کردم.

پارسا: بهتره به جای اینکه توی عالم هیپروت سیر کنی یکم حواستو جمع کنی .

هیچ جوابی بهش ندادم.

فقط یه دونه انار مونده بود که همزمان باهم دستامونو به طرفش بردیم و یه برخورد کوچیک بین دستامون صورت گرفت که من فوراً دستمو عقب کشیدم.

بعد از اینکه اون دونه ی اخر رو هم توی ظرف گذاشت از جاش بلند شد و رفت.

کل این اتفاقات توی سه، چهار دقیقه بیشتر طول نکشید.

ولی هیجان من همراه با لرزش دستام زیاد از حد بود.

بعد از اینکه دوباره انارا رو شستم، رفتم توی سالن و ظرفو روی میز گذاشتم وبا بقیه که اومده بودن سلام واحوال پرسى کردم.

کسایی که اومده بودن مهدی وهادی وزهرا وسارا بودن.با خانواده ی عمو که زنعمو رو توی اشپزخونه دیده بودم.

باعمه مهري وشوهرش که فقط يه پسر دارن که اونم دانشگاه اهواز درس ميخونه والان اينجا نبود. کنار باران وترانه نشستم يه جای خالی بود که رفتم نشستم.

همه در حال خوردن میوه و اجیل همراه با تعریف بودیم که یاسین گفت:خوب.و اما نوبتی هم باشه نوبت پخش اهنگ شب یلداست.
راستین بدوبیارش.

راستین با عجله سوییچ رو از بابا گرفت و رفت وبعد از چند دقیقه با يه اسپیکر کوچیک که صدای خیلی بلندی داشت برگشت.

راستین:خوب این از اسپیکر الان يه اهنگ شب یلدایی میزارم حالتون از اینی که هست بهتر شه.
همه از این کارشون استقبال کردن.

این اسپیکر کوچولو به جونشون وابستس هر موقع که خونه باشن با صدای این کل خونه رو منفجر میکنن.

صدای اهنگ شب یلدایی بلند شد.

**شب اول زمستون و توی خونه پر مهمون و

با تموم سردی این شب پر گرمی دلامون و

صحبت از گذشته هامون و از همه خاطره هامون و

آسمون می زنه نم نم روی شیشه برف و بارون و

“شب یلدا مو کل آرزو هامو زیبایی دنیا مو

تقسیم می کنم با تو آرامش این سال و

دلچسبی این حال ونیتم تو هر فال و تقسیم می کنم با تو “(دو بار)

♪♪♪♪♪

قسمت هر کسی بین شعرای حافظ این شب

قسمتت با من رقم خورد مثل یه موجزه امشب

توی این هوای عالی تو شب.بلند یلدا

چه تماشایی با تو برفی که میاد تا فردا

شب یلدا مو کل آرزو هامو زیبایی دنیا مو

تقسیم می کنم با تو آرامش این سال و

دلچسبی این حال ونیتم تو هر فال و تقسیم می کنم با تو

شب یلدا مو کل آرزو هامو زیبایی دنیا مو

تقسیم می کنم با تو آرامش این سال و

دلچسبی این حال ونیتم تو هر فال و تقسیم می کنم با تو

تقسیم می کنم با تو**

«اهنگ شب یلدا از حامد محضرنیا»

هرکدوممون که اهنگ رو بلد بودیم باهاش همخوانی میکردیم و همگی دست میزدیم که حال و هوای منو خیلی عوض کرد.

البته زیبایی اهنگ زمانی دوچندان شد که یاسین و راستین با برداشتن یکی یه موز به عنوان میکروفن ادای خواننده ها رو در می آوردن.

مادر جون: مهری دخترم. پاشید زودتر شامو بکشید، میدونید که باباتون عادت داره زود شام میخوره.

عمه مهری: چشم مادر جون.

عمه داشت از جاش بلند میشد که

من گفتم: عمه جون شما بشینید ما میز و میچینیم

فورا باران و سارا و زهرا با ترانه از جاشون بلند شدن و حرفمو تایید کردن.

در حال کشیدن و چیدن میز بودیم که باران یواش کنار گوشم گفت: مثل اینکه بد از دستت شکاره، چون از وقتی که اومدن اصلا طرف تو رو نگاه هم نمیکنه.

قیافم فورا ناراحت شد که دوباره باران گفت:

غمتم نباشه من طرف توأم.

با این حرفش خوشحال شدم چون حس میکنم، بعد از ۴ سال یکی پیدا شده که بخوام درد و دلامو بهش بگم و ازش کمک بگیرم.

دیدم سارا ظرف فلفلو برداشت و توی یکی از ظرفای خورش رو پر از فلفل کرد.

زهرا: سارا نقشت چیه؟؟

سارا: میخوام حسابی داد بزنه. بلکه صداشو بشنوم. اخه از وقتی اومدیم اصلا درست و حسابی حرف نزده. میخوام ببینم، صداش سر جاشه یانه؟؟

با این حرفش هممون خندیدم.

باران: داداشای من به درگاه خدا چه گناهی کردن که شما دوتا ملکه ی عذاب رو واسشون فرستاده؟؟

سارا: باران جون، تو که همیشه باما همدستی این بارم خواهر شوهر بازی رو بزار کنار کمک کن.

باران: چه کنم که خدا منو ادم رئوفی افریده.

ترانه رفت و بقیه رو برای شام صدا زد.

اول از همه مهدی وارد شد. و دقیقاً همون جایی رو که سارا برای هادی در نظر گرفته بود نشست.

قبل از اینکه سارا بخواد بشقاب رو از جلوش برداره. زهرا بهش یه اشاره ی کوچیک کرد که اینکارو نکن.

و اینو فقط ماچند نفری که از ماجرا خبر داشتیم متوجه شدیم.

همین که همه شروع به خوردن کردن. یه لحظه صدای داد مهدی کل خونه رو برداشت.

وسریعا به سمت دستشویی رفت.

زهرا هم حالت نگرانی گرفت.

و پشت سرش رفت.

زهرا: مهدی عزیزم، چی شدی؟

زنعمو: چی شد؟؟

زهرا: نمیدونم.

مهدی از پشت سر گوش زهرا رو گرفت وگفت: نمیدونی چی شده نه؟؟

زهرا: آی گوشم

عمه پری: مهدی مادر این چه کاریه میکنی. بگو ببینم چی شده؟

مهدی بادست دیگش به زهرا اشاره کرد وگفت: از این خانوم بپرسید دیگه. کل غذای من پر از فلفل بود سوختم.

حس میکنم تمام تارهای صوتیم نابود شده.

حالا از یه طرف به شدت خندمون گرفته بود واز یه طرف هم چون مهدی عصبانی بود میترسیدیم بخندیم.

زهرا: به خدا من نریختم.

مهدی: اره جونه خودت

اقاجون: حالا هرچی. کارت زشته مهدی، ول کن خانومتو بیا بشین غذا تو بخور.

بعداز این حرف اقاچون دیگه کسی جرأت حرف زدن پیدا نکرد.

بعد از شام زهرا دست پیش گرفت و به حالت قهر از اشپزخونه رفت بیرون.

هادی: داداش برات متاسفم.

زهرا قهر کرد تو هم رسماً بدبخت شدی!!!

مهدی زد توی پیشونیشو گفت: وای خدا! مراسم منت کشی رو کجای دلم بزارم؟

هممون با این حرفش خندیدیم.

باران: داداش هادی، شاید این سوختنه سهم تو بوده که اشتباه شده.

همه ساکت بودن و چیزی نمی گفتن فقط صدای قاشق چنگال میود.

هادی با چشمای ریز شده از دقت گفت: این حرفت یعنی چی؟؟

همون لحظه سارا شروع کرد به ابرو بالا انداختن برای باران.

که هادی یه لحظه دیدش .

پس بازم کار تو بوده سارا خانوم اره؟

سارا باخنده سرشو تکون داد وفورا از اشپزخونه پرید بیرون .

هادی هم دنبالش دوید و گفت: سارا دستم بهت برسه کشتمت

اخه من چی کارکنم از دست تو . تو فقط قصد کشتن منو نکردی.

دیگه شام تموم شده بود وهمه با هم از اشپزخونه رفتیم بیرون.

که سارا همینجور که میدوید پشت شوهر عمه پری رفت وگفت: باباجون نگاه کنید میخواد منو بکشه.

شوهر عمه پری: دست به عروسه من زدی من میدونمو تو.

بالاخره بعد از کشمکش های فراوان همه نشستیم .

ولی هنوز هادی با چشم و ابرو بطور واضح برای سارا خط و نشون میکشید .

واز اون طرف هم زهرا برای مهدی پشت چشم نازک میکرد.

وتا اخر شب این ۴ نفر

سوژه ی کل جمع بودن .

همه نشسته بودیم که مامان گفت

مامان: خوب نوبتی هم باشه. نوبت فال حافظ که اقا جون برامون بگیره.

سارا فوراً از جاش بلند شد و دیوان حافظو آورد .

به سمت اقاچون گرفت وگفت: اقاچون اول فال منو بگیرید.

یاسین: سارا خانم، این چه حرفی شما میزنید . نوچ نوچ نوچ.

سارا با تعجب گفت: مگه من چی گفتم؟

یاسین: اخی میدونی دخترا، تاوقتی مجرد هستن، هی فال حافظ میگیرن تا یه بارم که شده حافظ توی یکی از فالاهای بهشون بگه شما هم شوهر میکنی،

حالا من موندم پسر عمه ی من که پاره اجر خورد توسرشو اومد با شما ازدواج کرد.

الان حافظ باید از دست شما یه نفس راحت کشیده باشه.

دیگه فال میخواید چیکار؟؟

قبل از اینکه سارا یا بقیه فرصتی پیدا کنن واسه ی جواب دادن .

راستین هم ژست ادمای فیلسوفو به خودش گرفت وگفت: و من نیز در ادامه ی سخنان گوهر بار برادر ارجمندم، باید تاکید کنم که در حال حاضر جناب حضرت حافظ فعلاً در خدمت خواهر بنده همراه با سرکار خانم های ترانه و باران میباشد .

تا زمانیکه شوهر پیدا کرده و دست خویش را از سرکچل حافظ جدا بنمایند.

باتشکر از همه ی شما عزیزان که به سخنرانی گوهر بار بنده و برادرم گوش فرانهادید.

هادی شروع کرد به دست زدن وگفت: فدات داداش، حرف دل منو زدی.

سارا باجیغ: ههههههه،

به جای اینکه طرف منو بگیره باهاشون همدست هم میشی؟؟ واقعا که.

مهدی: زن داداش حقیقت تلخه دیگه.

زهرا: باشه، انچنان حقیقتی بهت نشون بدم من.

با این حرفاشون بزرگترا که از خنده اشک از چشماشون جاری شده بود ولی باران و ترانه و سارا با قیافه های برزخی حمله کردن سمت یاسین و راستین و اون دوتا هم مثل زنا جیغ میکشیدن و اینا هم

تهدیدشون میکردن.

بالاخره بعد از کتک های زیادی که یاسین و راستین از دست این سه تا خوردن آتش بس اعلام شد و همه نشستن

واقاجون شروع کرد فال همه رو از بزرگ به کوچیک گرفتن.

هرفالی که اقاجون میگرفت قبل از اینکه معنیش کنه پت و مت خونواده ی ما شروع میکردن از جانب خودشون تفسیر کردن. کلا مجلسو اونا توی دست گرفته بودن.

نوبت پارسا که رسید گفت که من اعتقادی به فال ندارم ولی با اصرارای بقیه قبول کرد فال بگیره.

فالش در مورد موفقیت در شغلش بود و اینکه مواظب باشه دیگرانو از خودش نرنجونه.

ناراحت شدم که فالش نگفته بود که عاشقه. تا امید بگیرم که اون شخص منم.

نوبت من رسید.

اقاجون: حالا دیگه نوبت نوه ی گل خودمه .

نیت کن باباجون.

یاسین: اقاجون اشتباه گفتید باید بگید نوه ی خلم.

-حساب تورو بعدا میرسم. فعلا ساکت باش.

و با چشم غره ای که مامان بهش رفت دیگه ساکت شد.

نیت کردم که ببیتم ایا به پارسا میرسم یا نه...

اقاجون با اون صدای زیباش که بر اثر پیری یه کم لرزون شده بود شروع کرد به خوندن...

«برنیامد از تمنای لبِت کامم هنوز

بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو

تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من

در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن

می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب

می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو

اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لب‌ت

جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان

جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز»

تا حدودی معنی شعر رو فهمیدم

ولی می‌خواستم اقا چون معنی‌شو برام بگه که بازم قبل از اون، دوتا داداش دیوونه ی من شروع کردن به تفسیر کردن.

یاسین با ژست انسان‌های فیلسوف و عارف گفت: در نگاه کلی که به شعر انداختم .

متوجه شدم که شعر مثبت ۱۸ هست . پس متاسفانه خیلی نمیتونم در موردش حرفی بزنم.

ولی باز هم شما رو ناراحت نمیکنم و از بیانات گوهر مندم بهره‌مند میکنم.

و اما در این شعر بیت اول مشکل داره همیشه تفسیر کرد و فقط میتونم بگم که خواهر ما طرفو کتک زده و دردش اومده.

بیت بعدی می‌گه موهاشو دیدم مثل جنگل بود ترسیدم و فکر کردم با این کابوس حتما سرانجامم مرگه.

همه با این حرفاش می‌خندیدم که راستین ادامه داد: بیت سوم جناب حافظ می‌گه که هرچی عاشق داشته رو روی اتیش پخته ولی اون اصل کاری هنوز گوشتش درست نپخته و خامه.

بیت بعدی می‌گه که یک بار غلط اضافه کردم حواسم نبود از موهات تعریف کردم توجوگیر شدی با تیغ منو تکه تکه کردی.

واما بعدی می‌گه سایت مثله بختک افتاده رو زندگی‌م خواهشا خودتو جمع کن.

یاسین: بعدیو من می‌گم.

گفته خیلی وقته حموم نرفتی بو میدی خواهشا یه حموم برو همش بوت تو دماغمه. داره جونمو میگیره.

راستین: منم حرفشو تایید میکنم.

به شدت عصبانی شده بودم با یه جیغ از جام بلند شدم و به طرفشون حمله کردم. اونا هم پا گذاشتن به فرار.

مثل موش و گربه دنبال هم میدویدیم.

-به خدا دستم بهتون برسه کشتمتون.

حالا کارتون به جایی رسیده که منو مسخره میکنید!!؟

یاسین: خواهرمن تقصیر ما چیه خوب.

حافظ داشت اینا رو از طرف یه نفر دیگه میگفت. برو یقه ی خودشو بگیر.

راستین: مافقط تفسیرش کردیم. همین.

خستم شده بود رفتم سر جام نشستم و گفتم: دیگه تکرار نشه. البته لازم نیست دیگه شما بقیه شعرو تفسیر کنید.

همه میخندیدن. و این منو عصبانی تر میکرد.

رو به اقا جون گفتم: اقا جون لطفا تعبیر درستشو برام بگید.

یاسین: ایگه تعبیر ما چه مشکلی داشت، کاملا هم درست بود.

-گفتم ساکت شید شما دو تا.

راستین ادای ادمای ترسیده رو در آورد و گفت: وووویی نخور منو

من جوونم. هنوز ارزو دارم. من زندگیمو..

با دادی که من زدم. واقعا ساکت شد ولی همه با تعجب منی رو که تا حالا اینکارا ازم سر نزده بود رو نگاه میکردن.

البته بخش اعظم عصبانیتم بخاطر بی توجهی هایی بود که پارسا از سر شب نسبت به من نشون میداد.

و من اینو خوب میدونستم که پارسا در لجبازی کردن لنگه نداره.

چند لحظه بعد که همه از بهت خارج شدن رو به اقا جون گفتم: شما بفرمایید اقا جون.

اقا جون: خوب عزیزم... این شعر داره میگه که «عاشق دلباخته ای و برای رسیدن به معشوق خود، عجله و شتاب بسیار داری و بی قراری میکنی و این در حالیست که خود بهتر میدانی برای انجام این نیت هنوز زود است، اما بدان که اوهم به تو تمایل دارد و ناامید مشو، با صبر و شکیبایی در انتظار روز وصل باش»

باران با لبخند چشمک معنا داری رو حوالم کرد.

امیدوارم حافظ مثل همیشه راست گفته باشه و در مورد من یه وقت استثناء پیش نیاد.

تأخرف اقاچون تموم شد یاسین و راستین فورا هجوم آوردن سمتم واز پشت سر هر کدوم یکی از گوشامو گرفتن وگفتن:این چه فالی بود هان!

حافظ چی میگفت؟

اصلا بگو ببینم تو چه نیتی کرده بودی؟!

یاسین و راستین سوالاتشون رو همین جور رگباری به نوبت ازم میپرسیدن .

ولی من برای اینکه گوشامو گرفته بودن اصلا نمیتونستم چیزی بگمو فقط اشک بود که بخاطر درد توی چشمام جمع شده بود.واین از دید پارسا که روبروم تشسته بود دور نمود.

همون لحظه دیدم که داره با خشم به پتومت نگاه میکنه.با این کارش یه گرمای مطبوعی تمام وجودمو در بر گرفت.

دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه ولی همون لحظه گوشام ازاد شد.متوجه شدم که بابا گوشاشونو گرفته و داره میپیچونه.

با این که این اتفاقا سر جمع ۱۰ دقیقه هم طول نکشید ولی خوشحال شدم که پارسا بهم توجه داشته.

بابا:چیکار دخترم داشتید هان؟

پت و مت:بابا غلط کردیم.آی بابا گوشم.

بابا:دفعه دیگه تکرار نشه.

پت و مت:چشم چشم.

بابا گونه ی منو هم بوسید گفت:باباجون به دل نگیر این دوتا عقلشون پاره سنگ بر میداره

-باباجونم خودم میدونم برای همین توقعی ازشون ندارم.

حرفم باعث خنده ی جمع و ملامت پت و مت شد.

ولی اونا با نگاه های برزخیشون برام خطو نشون میکشیدن.

درکل شب خوبی بود. البته اگه پارسا قهر نبود بهترم میشد.

ساعت دوبود که عزم رفتن کردیم دم در به باران گفتم: راستی نقاشیم چی شد؟!

چرا نیاوردیش؟

باران: نقاشیو ...

همون لحظه باباش صداس زد که دیر وقته بدو زود بریم که همسایه ها خوابن.

فقط همونطور که دور میشد گفتم: فقط بدون که رفته توی یه نمایشگاه.

بقیشو بعدا میگم.

منم سوار ماشین شدم وبه خونه رفتیم.

واقعا یلدای خاطره انگیزی بود.

ارزو میکنم که هر سال مثل امسال دلای هممون شاد باشه وسال دیگه هم منو وپارسا کنار هم

باشیم ..

صبح با صدای خیلی وحشتناکی که توی گوشم پیچید وبعد از اون حس کری مطلق بهم دست داد

بابهت از خواب بیدار شدم.

بعد از چند دقیقه که تونستم موقعیتمو درک کنم.

یاسین وراستین رو اسپیکر به دست کنار تختم دیدم. البته یاسین گوشیش توی دستش بود

وقشنگ پیدا بود که داره فیلم میگیره.

وصدای اسپیکر هم تا اخر باز بود .

فورا از تخت اومدم پایین و دویدم دنبالشون که اونا هم به سرعت صداشو قطع کردن و از اتاق بیرون رفتن.

بعد از چند دور دویدن بالاخره خستمون شد .

اون دوتا یه سمت مبل بودن

منم سمت دیگه و در حالیکه نفس نفس میزددم . تهدیدشون میکردم.

-میکشمتون.

روانیا. اگه بلای سرم میومد میخواستید چیکار کنید هان؟؟ اگه سخته میکردم چی؟

یاسین با خنده گفت: نگران نباش خواهرم . بادمجون بم افت نداره . بلایی سرت نمیاره.

همون لحظه مامان از اشپزخونه خارج شد و گفت: چی شده؟؟ چیکار میکنید؟؟

روشو کرد سمت اون دوتا گفت: بچه ها مگه من بهتون نگفتم برید سانازو بیدار کنید دانشگاه داره

. پس چیکارش کردید که جیغ میزنه؟؟

-دانشگاه؟؟!!

بعد از چند لحظه که گذشت ، مغزم تجزیه و تحلیل کرد یادم اومد که دانشگاه دارم.

وای دانشگاه!!

سرمو برگردوندم سمت ساعت بزرگ توی سالن که ساعت ۹ رانشون میدادن. من ساعت

۱۰ امتحان داشتم.

سریع دویدم به سمت روشویی و در جواب مامان که میگفت این کارا چی بود میگردید فقط

گفتم: بعدا میگم.

البته صدای راستین رو میشنیدم که می گفت: مامان جونم، خودم فیلم گرفتم نشونت میدم. مستند

کلا ببینی چی شده.

مامان: از دست شماها.

بعد از اینکه آماده شدم همونطور که بیرون میرفتم داد زدم وای به حالتون اگه فیلم منو با اون ریخت وقیافه به کسی نشون بدید.

خونتون حلاله

خداشکر به دلیل فاصله ی کم خونمون با دانشگاه سروقت رسیدم و دیر نکردم.

ولی امتحانمو خیلی خوب ندادم، سوالاش خیلی سخت بود.

بعد از امتحان توی حیاط منتظر مهسا بودم که دیدم با اخمای درهم داره سرشو میچرخونه و اطرافو نگاه میکنه.

با تکون دادن دستم اونو متوجه خودم کردم .

سرعت قدماشو بیشتر کرد و اومد پیشم.

–چی شده اخمات توهمه؟؟

مهسا: چرا تو هم نباشه.

اول اینکه اول صبح باید بعد از شب نشینی شب یلدا بلند شی بیای دانشگاه.

دوم اینکه یه امتحان به شدت سخت باشه که فکر پاس شدنش هم باید از سرم بیرون کنم.

سوم اینکه مستر سروش رواعصابم اسکی میره با بی محلش

چهارم اینکه....

سریع دستمو جلوی صورتش گرفتم و گفتم: استپ... استپ

اگه با تو باشه که تا فردا صبح هم میخوای برای من اول دوم سوم کنی .

الان به این چیزا فکر نکن ارامشتو حفظ کنم گلم.

دوتا نفس عمیق بکش ..

هیچ واکنشی نشون داد

-بکش خوب دیگه

مهسا:بابا ولم کن.اعصاب ندارم

بعد حرکت کرد به سمت در دانشگاه پشت سرش رفتم و گفتم:چته تو؟؟

مهسا:سانی الان تنها چیزی که حالمو خوب میکنه خوابه....فعلا خدافظ بعدا میبینمت.

منم خداحافظی زیر لبی گفتم وبه سمت ایستگاه تاکسی رفتم.

توی راه بودم که یاسین زنگ زد.

تعجب کردم ولی جوابشو دادم.

-الو

یاسین: الو سلام.

کجایی ساناز؟؟

-توی تاکسی.

صدای راستین اومد که گفت:کی میرسی؟؟

باشک وتردید گفت:چطور؟؟

یاسین:هیچی همین طوری.

-یه بیست دقیقه دیگه میرسم.

راستین:خوبه.خدافظ.

فورا قطع کرد.

چقدر این دو تا مشکوک بودن.

رسیدم دم در خونه ولی هرچی توی کوله وجیبام گشتم کلیدمو پیدا نکردم.

ناچارا زنگ ایفونو فشار دادم .

بعد چند دقیقه معطلی در باز شدن همانا و تبدیل شدن من به یه موش ابکشیده نیز همانا.

از شک چشمام تا اخر باز شده بود .راستین و یاسین رو روبروم دیدم درحالیکه یه سطل خالی

توی دستای راستین بودو یاسین هم گوشیش توی دستاش بود.

تازه متوجه شدم که راستین اب روی من ریخته و یاسین هم داره فیلم میگیره.

پاتند کردم طرفشون ودر همون حالت جیغ میزددم ومیخواستم گوشی یاسینو ازش بگیرم.

یاسین هم درهمون حال هنوز فیلم میگرفت.

-یاسین اول دوربینشو قطع کن .بعدم فیلمو حذف کن.

راستین:باشه حذف میکنه .تو برو فعلا لباساتو عوض کن تا سرمانخوردی.

درهمون حال چشمکی هم برای یاسین زدکه از چشمم دور نموند ولی من کوتاه اومدم وبه سمت

پله های ورودی رفتم.

توی پله ها بودم که پام لیز خورد وبه زمین خوردم.

صدای خنده ی اون دو تا بلند شد.وهنوز هم یاسین فیلم میگرفت.

اون لحظه کار خاصی از دستم برنمی اومد بنابراین تصمیم گرفتم سرفرصت یه حال اساسی ازشون بگیرم.

ولی یه لحظه یه فکر به ذهنم رسید ولبخندی رو لبم نقش بست که به خوبی تعجبو توی چهره هاشون میدیدم.

با آرامش پشتمو بهشون کردم و برگشتم سمت لباسایی که روی تخت ریخته شده بود و حوله ی اندامی صورتی رنگمو برداشتم و برگشتم سمتشون و یاسینو که جلوی در وایساده بودو کنار زدم و به سمت حموم ته راهرو رفتم.

حمومم که تموم شد اومدم به اتاقم و یه دست لباس پوشیدم ، بعد از خشک کردن موهام رفتم توی اشپزخونه کنار بقیه نشستم و شروع کردم به ناهار خوردن.

مامان:فهمیدم چیکار باهات کردن، حسابی دعواشون کردم.

-نه مامان این چه حرفیه.یه شوخی بیشتر نبود که ،اشکالی نداره.

مگه نه؟

یاسین:اره...اره شوخی بود.

تا اخر ناهار هر دوتاشون مشکوکانه منوزیر نظر داشتنو همدیگه رو نگاه میکردن.

بعد از ناهار رفتم توی اتاقم و منتظر موندم تا از خونه برن بیرون.

صدای خداحافظیشو که با بابا اومد

فورا رفتم سمت اتاقشون که درش کنار اتاق خودمه، دست گیره درو پایین کشیدم که خداروشکر در باز شد.

اتاقشون دیوارای سورمه ای رنگ داره با گلای ریز ابی داره

یه تخت دونفره هم گوشه ی اتاقه.

بایه میز کامپیوتر که کامپیوتر مشکی رنگشون روش قرار داره ویه کمد دو دره ی قهوه ای رنگ.
خوب الان باید بگردم، اسپیکر نازنینشون رو پیدا کنم.

ولی چون اتاقشون به شدت بهم ریختس شتر هم با بارش توش گم میشه چه برسه به اسپیکر به
اون کوچیکی.

پت و مت به شدت ادمای شلخته ای هستن برعکس منو طناز.

همونطور که دنبال اسپیکر میگشتم کلید در حیاط خودمو که سرسوییچی حرف S بهش وصل بود
رو روی میز کامپیوترشون دیدم.

تازه متوجه شدم که کلیدمو این دو تا برداشته بودن، وهمه ی نقشه هاشون از پیش تعیین شده
بوده.

یکی از کسوهای میزشونو کشیدم که اسپیکر کوچولو رو دیدم والبته فلششون هم کنارش بود.

در واقع این دو تا چیزی جدا از هم ندارن وهمه چیزشون اشتراکیه.

پس بهترین چیزی که میشه تلافی کرد باهاش همیتمن اسپیکرو فلشه.

رفتم توی اشپزخونه.

-مامان. تنگ ماهی که داشتیم کوش؟؟

--کوچیکه که شکست.

-نه مامان، بزرگه رو میگم.

--اهان، اون توی کابینت آخری سمت چپه.

سریع در کابینتو باز کردم و تنگو برداشتمو پراز ایش کردم.

تند دویدم توی اتاقشون و وسایلی که روی عسلی که دقیقا روبه روی در اتاقشون بود رو ریختم پایین و تنگه پر از ابو روش گذاشتم .

باکمال آرامش برای اسپیکر دست تکون دادمو بعدش به عنوان ماهی انداختمش تو تنگ و فلش رو هم توی جیب شلوارم گذاشتم و از اتاقشون اومدم بیرون.
عملیات با موفقیت انجام شد.

خیلی نگذشته بود که در سالن باز شد و اول بابا بعد از اونم طناز و صادق و سهیل وارد شدن.

رفتم پیشوازشون و بعد از روبوسی اونا نشستن .

منم رفتم اشپزخونه اب گذاشتم جوش بیاد و برگشتم پیششون.

-دیشب خوش گذشت؟

طناز:وای ساناز به خدا نشد پیام.

-اره هر سال همین حرفو میزنی.

صادق:تقصیر من شد ؛مامانم زنگ زدبه من، منم توی رودربایستی گیر کردم و دیگه رفتیم اونجا.

-پارسالم عین همین حرفو طناز زد.

مامان:ساناز، الان که دیگه گذشت ان شا الله سال دیگه شب یلدا میان پیشمون.

-خداکنه .من برم چایی بیارم.

دوست دارم طناز شبای یلدا رو مثل سالای قبل از ازدواجش پیشم باشه تا بیشتر خوش بگذره ولی از وقتی ازدواج کرده دیگه نمیداد.

داشتم چایی تعارف می‌کردم که پتو مت هم اومدن بعد از سلامی بلند رفتن طرف اتاقشون.

یه لیوان چایی هم برای خودم برداشتمونشستم کنار طناز و گفتم: الان یه فیلم میبینی منتظر باش.

قبل از اینکه طناز چیزی بگه صدای دادی بلند شد وبعد از اونم قیافه ی پت و مت پیدا شد که با خشم می‌گفتن: میکشمت.

قبل از اینکه مبلارو دور بزنی بهم برس فلشو که از قبل توی دستم گرفته بودم بالای لیوان چاییم گرفتم و گفتم: همون بلارو سرش میارم.

بابا: اینجا چه خبره؟

یاسین: اسپیکر مونو انداخته تو اب.

- دروغ میگه.

راستین: چیو دروغ میگه؟

بعد از این حرفش سریع دوید طرف اتاقشونو با تنگ اب برگشت.

یاسین: پس این چیه؟

سهیل: اِ بابا نگاه کن اسپیکر دایی شده ماهی.

همه با دیدنش زدن زیر خنده منم گفتم: هیچی ماهیه، نمی بینید توی تنگه؟ تازه سهیل هم متوجه شد، شما نفهمیدید؟؟

یاسین قدم برداشت طرفم که فلشو تکون دادمو گفتم: آآ همون بلارو سرش میارما؟

راستین: یاسین بیا عقب.

مامان: خدا خیرت بده ساناز از صداش راحت شدیم.

دستمو همونجور که فلش توش بودو رو سینم گذاشتمو سرمو خم کردم و گفتم: چاکر تیم.

صادق: شما هم.اره؟

باچشمک گفتم:اره.

بابا:نبینم دیگه این لحنو ازت سانااز.

-چشم سرورم.

راستین:اوه هیچی نمیگم سو استفاده میکنه،فلشمو بده.

-شرط داره.

--چی؟

-کل اتاقمو تمیز کنید.

راستین:نخواستیم.

من اتاق خودمونو تمیز نمیکنیم.حالا اتاقه تورو تمیز کنیم؟؟

-باشه. پس با فلشتونم خداحافظی کنید.

یاسین:نه...نه..تمیز میکنیم. ویه چشمک هم حواله ی راستین کرد.

-خوب شروع کنید.

--الان؟

-اره..پس کی؟

راستین:فردا.

باچشمای ریز شده گفتم:ا نه بابا فقط شما زرنکید؟

نه خیر همین الان...شما که فردا باید برگردید پادگان دیگه خونه نیستید.

--فهمیدی؟

-پس چی من زرنکتر از این حرفام.

بعداز اون الان که فکرامو کردم میبینم دوست دارم تغییر دکوراسیونی هم بدم.

پس زود باشید.

--واای

طناز:نمیشه ازشون بگذری؟

-نه تو که نمیدونی از دیشب تا حالا چه بلاهایی سر من آوردن.

یاسینو راستین شروع کردن به مرتب کردن اتاقم ...

حتی مجبور شون کردم تا چندبار کمدو تختمو جابه جا کنن...که دیگه صداشون دراومده بود.

کارشون تازه تموم شده بود که یاسین گفت:خوب فلشو بده.

فلشوطرفش گرفتم ولی قبل از اینکه از دستم بگیره..دستمو عقب کشیدموگفتم:اول فیلمی که ازم گرفتیدو پاک کنید.

همون لحظه راستین از پشت سر فلشو از تو دستم کشیدوگفت:عمرآ.

-بدش به من.

--نمیدم...بعدشم خانم زرنک فیلم توی فلش بود آگه نگاه کرده بودی میدیدیش.

یاسین:حالا که اسپیکرو خراب کردیو از مونم بیگاری کشیدی....یک بلایی باهمین فیلم به سرت بیارم حال کنی.

-هیچ کاری هم نمیتونی بکنی.

--می بینی.

-باشه می بینیم.

تا آخر شب هر کاری کردم نتونستم راضی شون کنم که فیلموپاک کنن.

سرشام بود که گفتم: راستی طناز اون چه تولدی بود برای سهیل گرفته بودید.

صادق: مگه چه مشکلی داشت؟

-هیچی فقط بیشتر به پارتی شبیه بود تا تولد یه بچه ی چهارساله.

طناز: اون که فقط به اسم سهیل بود در اصل یه مهمونی بود.

-خوب.. منم همینو میگم دیگه چرا اینجوری بود... خوب خودت علوم تربیتی خوندی.

--عزیزم. سهیل دوست داشت تولدشو با دوستای مهدش بگیره ماهم فردای همون مهمونی یه

تولد با دوستاش توی مهد گرفتیم... تا سهیل هم راضی باشه.

-اهان... خوب زودتر میگفتی دیگه.

همون شب اینقدر من از دست تو حرص خوردم که نگو.

--خوب میپرسیدی ازم.. اینقدر هم حرص نمی خوردی.

یاسین: ساناز کلا نخود هر اشی هست.

بابا: یاسین با خواهر بزرگترت درست صحبت کن.. شما کی یادت میگیرید چجوری رفتار کنید؟

-باباجونم حرص نخور اینا کلا نمی فهمن.

راستین که روبه روم نشسته بود با لب زدن گفت: خود شیرین... ویه دهن کجی هم کرد که محلش

ندادم.

اخرا ی شب بود که طنازینا رفتن.

بعد از اینکه سالنو کمک مامان مرتب کردم.

رفتم توی اتاق و دفترچه ی خوشکلمو برداشتمو جملات قشنگی که توی ذهنم بود رو نوشتم.

* مهم نیست چقدر طول بکشد،

مهم این است که عشق واقعی همیشه ارزش انتظار را دارد!*

* مثل آن گل که به گلخانه بپیوست بیا

دلَم از دیدن روی تو چه تنگست بیا!

مثل یک ماه که در شب به دل آب افتاد

دل من منتظر آمدنت هست بیا

گر چه این کوچه ما هم گذرش تعطیل است

باز هم گاه به این کوچه ی بن بست بیا

خسته ام کاش بدانی که چه حالی دارم؟

خانه ام بی نفست مرده و سرد ست بیا

مانده ام بر سر قولم، اگر امکانش هست

جان من دیر نکن، میروم از دست، بیا*

*من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم

نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن

که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم*

صبح ساعت ۵ بود که یاسین و راستین بایه ساک پراز مواد غذایی که مامان برایشون گذاشته بود
راهی پادگانشون شدن...

ان شالله عید، دیگه سربازیشون تموم میشه و برمیگردن.

امروز آخرین امتحانمونو داده بودیم و تو حیاط با مهسا نشستیم تا نیم ساعته دیگه که من
تمرین داشتم باید میرفتم سالن....بودن امتحانات باعث شده بود وقت ازادی برای فکر کردن به
پارسا نداشته باشم...وحالو روزم خوب باشه..

مهسا: وای چه حس خوبی که امتحان تموم شده.

-اره.. بالاخره تموم شد. راحت شدیم.

--سانی اونجا رو نگاه کن.

-کجا؟

--سمت در ورودی .

-خوب.

--سروشو میبینی یه دختر باهاسه.

-اره.. کیه؟.. می شناسیش؟

--دیروز همین دختره رو با شراره دیدم.

-یعنی چی؟

--اگه اشتباه نکنم .. فکر کنم همون دخترس که شراره میگفت. دوست دختره سروشه که باهاس دوست شده.

-چه بگو بخندی هم دارن.. ولی به سروش نمیداد اهل دوستی باشه.

--کاریت نباشه ... خودم میفهمم چی شده.

-باشه پس فعلا من برم سالن تا دیر نشده.

--باشه پس فعلا.

از جام بلند شدمو کوله ی مشکی رنگمو روکولم انداختم... راهی سالن شدم.

بعد از دو ساعت تمرین که خستگی زیادی برای هممون داشت ...مربی استراحت داد ...
هممونو دعوت کرد به نشستن .

مربی:خوب..خسته نباشید بچه ها به امید خدا هفته ی دیگه روز شنبه راهی اصفهان
میشیم...مسابقات هم از روز دوشنبه به صورت نیمه فشرده برگزار میشه..یعنی کلا ۲۴ تا تیم
شرکت کردن توی این سری از مسابقات که قرعه کشی روز یکشنبه انجام میشه..
کل زمانی که برای مسابقات در نظر گرفته شده سه هفته اس ...که به امید خدا ما برای مقام اولی
تلاشمونو میکنیم.

وهمه باهم شعار همیشگیمونو دادیم.

ما همیشه پیروزیم....

یه هفته ای که تا رفتنمون به اصفهان مونده بود به سرعت گذشت...و توی این یه هفته تمرینات
فشرده ای رو داشتیم...واماده سازیای لازم برای مسابقات انجام دادیم.
امروز راهی اصفهان میشیم.

بعد از پوشیدن لباسام ساکمو که از شب قبل آماده کرده بودم برداشتم و رفتم توی حیاط .

مامان با یه سینی که یه کاسه اب وقران توش بود کنار ماشین بابا ایستاده بود ،بعد از خداحافظی
از مامان از زیر قران رد شدن وبا،بابا راهی دانشگاه شدم...

وقتی به دانشگاه رسیدیم،بعد از خداحافظی بابابا راهی سمتی شدم که بقیه ی بچه ها ایستاده
بودن.

مهسا رو هم بین بچه ها دیدم،اونم متوجه ی من شد،سرعت قدمامو زیاد کردم و به سمتش
رفتم،اونم به سمتم حرکت کرد،

وقتی به هم رسیدم گفتم: سلام تو اینجا چیکار میکنی؟ امروز که کلاس نداری؟

-- سلام خانم، حال شما خوب هستین؟

بابا ناسلامتی دوستمی ها، اومدم بدرقت کنم... تو الان مشکلی داری؟

-- نه عزیزم، چه مشکلی؟ نمیدونستم میای واسه همین غافلگیر و خوشحال شدم.

-- من میدونم که همه از دیدنم خوشحال میشن، واسه همین این نعمت الهی رو از هیچ کس دریغ نمیکنم.

-- تو رو خدا هندونه هاتو بده کمکت بیارم، یه وقت خسته نشی تو؟

-- نه بابا، حرفام عین واقعیته هندونه کجا بوده؟

-- بسه.. بسه بیا بریم که اگه با تو باشه که از زبون کم نمیاری.. آخرشم من جامیمونم.

-- واقعا که اگه من..

-- هیش!! بسه.. لطفا ساکت باش.

مهسا برام پشت چشمی نازک کرد و پشتشو بهم کرد و به سرعت شروع به حرکت کرد، منم پشت سرش رفتم.

چند دقیقه ای بود که کنار بچه های دیگه ایستاده بودیمو باهم صحبت میکردیم که همی استاد و رییس دانشگاه و بقیه مسئولین همراه همه ی دانشجوها از درسالن خارج شدن و به سمت ما حرکت کردن.

مهسا: یاخدا! قوم تارتار حمله کردن، جون من بیا فرار کنیم.

-- کوفت، بابا دو دقه زبون به دهن بگیر،

جلو این رییس رؤسا خندم میگره بعد فک میکنم، دیوونه ام.

باز میخواست حرف بزنه که با نیشکونی که از پهلوش گرفتم یه جیغ خفیف زد و شروع کرد زیر لب منو از لگالقباب مختلف مستفیض کردن.

رییس دانشگاه یه نیم ساعتی سخنرانی کرد، که از کل صحبتاش فقط اون تکه ای که قول داد اگه مقام آوردیم بهمون جایزه بدن خوب بود.

بعد از پایان صحبتاشون اتوبوس قرمز رنگی وارد محوطه ی دانشگاه شد، همه ی بچه ها یکی یکی از زیر قران رد شده و سوار اتوبوس میشدن.

قبل از اینکه سوار شم مهسا گفت: سانی جونم، سوغاتی یادت نره ها،!؟

-باشه، تو جون بخواه، چی واست بیارم؟

--چند لحظه صبر کن.

بعد از این حرفش دست کرد تو یکی از جیبای کیف سورمه ای رنگش و کاغذیو بیرون کشید.

--این لیستو نوشتم، یه ۷-۸مورد بیشتر نیست، عجله ای نوشتمش.. حالا اگه چیزی یادم اومد واست زنگ میزنم.

و یه خنده ی ملیح هم ضمیمه ی حرفاش کرد.

-روتو برم بشر.

--ما اینیم دیگه.

-باشه سعی میکنم همه رو برات بیارم.

بعد از روبوسی و خداحافظی با مهسا از زیر قران رد شدمو سوار اتوبوس شدم..

خدایا به امید تو....

حدودای عصر بود که به هتلی که توی اصفهان برامون در نظر گرفته بودن رسیدیم.

برای هر سه نفر به اتاق در نظر گرفته بودن، بعد از انتخاب هم اتاقی ها راهی اتاقمون شدیم برای استراحت کردن.

صبح بعد از اینکه همگی مانتو شلواری سورمه ای با ربانای طلایی رنگ که از طرف دانشگاه برای متحد بودنمون در نظر گرفته بودن رو پوشیدیم راهی سالنی شدیم که قرار بود مسابقات برگزار بشه.

امروز قراره قرعه کشی رو انجام بدن.

بعد از رسیدن به سالن نیم ساعتی بود که نشستیم بودیم که کل سکویهای سالن پر شد و مراسم قرعه کشی رو شروع کردن.

برطبق برنامه ریزی هایی که انجام شده بود قرعه کشی به این صورت بود که ۲۴ تیم به دو گروه ۱۲ تایی تقسیم شدن و این ۱۲ تایی که همگروه بودن باهم مسابقه میدن..... از بین هر گروه دو تیم اول انتخاب میشه و نفرات دوم دوگروه برای مقام سوم مسابقه میدن و نفرات اول برای مقام اول و دوم....

اکثر روزا رو مسابقه داریم ولی توی ساعتای متفاوت... زمان مسابقات خیلی فشرده است و زمان کمی رو برای استراحت داریم...

به سالن هم برای تمرین در نظر گرفته شده، تا زمانی که مسابقه نداریم اونجا تمرین کنیم.

و فردا اولین مسابقمون با تیم دانشگاه بیرجند برگزار میشه.

اولین مسابقمون رو تونستیم با نتیجه ی سه بر صفر ببریم، ان شا الله اگه همین طور پیش بره میتونیم روی مقام اولی حساب باز کنیم.

روزها به سرعت میگذشت و ما مسابقاتو با موفقیت پشت سر میذاشتیم همه ی زمانمونو یاد ر حال مسابقه دادن بودیم یا تمرین ویا دیدن بازی حریفامون برای شناختشون وفهمیدن نقاط ضعف وقوتشون

ومن هم چون جزء ترکیب اصلی تیم بودم خیلی خسته می شدم.

از بین ۱۱ مسابقه ای که با همگروهی هامون دادیم ۸ تا از بازی هارو بردیم و فقط سه تا بازی رو بازنده شدیم.

از گروه ما تیم ما اول وتیم اصفهان دوم شد واز گروه دیگه هم تیم دانشگاه شیراز اول و دانشگاه تبریز دوم شد.

این دومسابقه ی دیگه ای که باقی مونده موکول شده به دو روز دیگه تا تیم های استراحت داشته باشن.

و ما قطعاً یا اول میشیم یا دوم.

توی این دوهفته ای که از اقامتمون توی اصفهان میگذره اصلاً تفریحی نداشتیم وبا بابا ومامان هم شبایه چند دقیقه صحبت میکردم.قراره این دو روز استراحتی که گذاشته شده روبا هماهنگی مربیمون ومسئولای تیم یه کم اصفهان گردی کنیم.

صبح ساعت ۹ بعد از اینکه کل اکیپمون آماده شدن اول از همه راهی بازار شدیم تا یه کم سوغاتی بخریم.

توی این مدت با یکی از دانشجوهای حسابداری هم دوست شدم اسمش میتراست ودختر خوبیه. بیشتر وقت بازارم گذاشته شد برای خریدن سفارشات مهسا خانم،از لباس گرفته تا خوراکی توی لیستش بود.

خیلی توی بازار نموندیم قرار شد یه بار دیگه هم بازیایم برای خرید.

فعلا قرار شد بریم سمت سی و سه پل و یه مدتی رو اونجا بمونیم وبعد بریم جاهای دیدنی دیگه.

نیم ساعتی بود که همگی روی زمین به حالت گرد نشسته بودیم که میترا که جلوم نشسته بود گفت: بچه ها اونجا نگاه کنید چجوری اون دختر و پسره باهم بگو بخند راه انداختن... منم دلم خواست الان نامزدم اینجا باشه.

همه سراشونو چرخوندن تا ببینن ولی من اینکارو نکردم.

-میترا زشته تو چیکار مردم داری اخه؟

--خدایی یه نگاه کن تو

سرمو برگردوندمو نگاه کردم اونا هم متمایل به ما ایستاده بودن واز لرزش شونه ها وتکون خوردناشون معلوم بود دارن میخندن... فاصله ی زیادی باما نداشتن...قدوهیکل پسره خیلی برام آشنا بود..یه لحظه برگشت و چهرشو دیدم...باورم نمیشه "پارسا"!!

فقط مات داشتم به پارسا ودختری که همراهش بود نگاه میکردم، که جلوی چشمم تار شد تازه متوجه شدم که هاله ای از اشک جلوی چشممو گرفته...

اون لحظه اصلا مغزم کار نمی کرد نمیدونستم الان خوابم یا بیدار...اصلا پارسا توی اصفهان چیکار میکنه؟ اونم با یه دختر! اصلا باورم نمیشه...چقدر قشنگ میخنده، چند وقته خنده هاشو ندیدم؟ چند وقته روی خوششو بهم نشون نداده؟

چه غریبانه دلم در طلبت میسوزد، چه جسورانه تو از حال دلم بی خبری

خیره خیره نگاهشون میکردم که میترا گفت: ساناز خانوم، شما نمی خواستید نگاه کنید حالا دیگه چشم ازشون برنمیداری؟

سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم و صدام نلرزه، برگشتم طرفشو گفتم: همین جووری نگاه میکردم، گفتم حالا که نگاهشون کردم حداقل دست و پا شکسته نباشه و کامل ببینمشون.

هرکسی یه چیزی در موردشون میگفت انگار بحث داغتر از این وجود نداشت که داغی رو هم هر لحظه روی دل من بذاره.

از سر جام بلند شدم و گفتم: این اطراف یه قدمی می زنمو برمیگردم.

چند قدمی که رفتم نگاهم کشیده شد به همون سمتی که اونا وایساده بودن ولی نبودن، چند دور اطرافو چشم چرخوندم ولی اثری ازشون نبود.

با نا امیدی قدم های کوتاهی رو به سمت یکی از پل های سی و سه پل برداشتم و اجازه دادم تا اشکام روون بشه.

با خودم فکر میکردم که اگه پارسا منو نخواد، اگه همین دختر کسی باشه که بخواد باهاش ازدواج کنه و هزاران اگر دیگه که توی مغزم جولون میدادن... اون وقت چه بلایی سر من میاد؟ احساسم چی میشه؟ تکلیف این قلبی که چند ساله خونشه چی میشه؟

از یه طرف هم با خودم میگفتم: شاید اون جووری که من فکر میکنم نباشه، ولی پس چرا اینقدر صمیمی با اون دختره میخندید؟... والای خدا دارم دیوونه میشم..

هنوز توی افکارم غوطه ور بودم که شنیدم یه نفر از فاصله ی نه چندان نزدیکی داره صدام میزنه، فوراً با سر استینای مانتوام روی چشمام کشیدمو برگشتم سمتش، یکی از بچه های تیم بود که از همون فاصله اشاره کرد که بیا.

باچندتا نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشمو رفتم سمت بچه ها.

متوجه شدم که قراره الان بریم یه جای دیدنی دیگه از اصفهان رو ببینیم ولی هنوز تصمیم گرفته نشده،

ولی واقعا حالم خوب نبود و نمی دونستم تا کی میتونم جلوی بچه ها خود دار باشم و خودمو کنترل کنم... و نیاز شدیدی رو به تنهایی حس میکردم.

برای همین رفتم به سمت مسئولمون و گفتم: ببخشید، من حالم خوب نیست، میتونم برگردم هتل؟

-- چیزی شده؟ چرا چشمت اینقدر قرمزه؟

-- نه.. فقط یه سردرد ساده اس.

-- می خوای بریم دکتر.

-- نه.. نه گفتم که چیزی نیست استراحت کنم خوب میشم، میتونم برگردم هتل؟

-- باشه برو، ولی مواظب خودت باش.

-- چشم.

بعد از خودا حافظی از بچه ها و دادن یه توضیح مختصر در مورد اینکه سرم درد میکنه راهی هتل شدم.

یه بغض سنگین و خفه کننده گلمو گرفته بود، بعد از تحویل گرفتن کلید اتاق وارد اتاق شدمو به حالت دمر روی تخت افتادم، اجازه دادن بغضی که توی گلم بود بشکنه.

انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی نمونه بود فقط یه هق هق بود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، اصلا قصد جواب دادن نداشتم، بلند شدم تا صداشو که روی اعصابم بود قطع کنم که چشمم به اسم باران افتاد.

نمیدونم چی شد که انگشتم به سمت دایره ی سبز رنگ روی صفحه رفت و تماسو وصل کردم.

بدون اینکه حرفی بزنم صدای باران توی گوشم طنین انداز شد: سلام بر والیبالیست عزیز خاندان

محبی چطوری شما؟

-سلام، بد نیستم.

با حالت نگرانی گفت: چرا؟ چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟؟

دوباره اشکام جوشش گرفتن با گریه گفتم: باران دیدمش.... باچشمای خودم دیدمشون.

--درست صحبت کن ببینم چی شده کی رو دیدی؟

-پارسا، پارسا رو دیدم.

--کجا اصفهان؟

-اره با یه دختره بود.

--چی میگی ساناز، نگرانم کردی.

قضیه رو باهمون حالت گریه گفتم نمیدونم با این صدایی که با زور حق هقه قطع و وصل میشد چیزی رو فهمید یا نه.

وقتی حرفام تموم شد گفت: اخی، عزیز من چرا خودتو اینقدر ازار میدی؟ شاید اون چیزی که تو فکر میکنی نباشه.

تو نگران نباش الان خبرشو بهت میدم که قضیه اومدن پارسا از چه قراره خوب؟

نمیدونم چرا ادم حرف گوش کنی شده بودمو هرچیزی که میگفتو بدون چون و چرا قبول میکردم.

-باشه.

-- میدونم الان از گریه چشات شده دوتا کاسه ی خون برو تا بقیه ی هم تیمی هات نیومدن یه

دوش بگیر یه کم سرحال شی... تو که نمی خوای بفهمن، می خوای؟

-نه.

--افرین پس تا بخوام بهت خبر بم پاشوبرو حموم. کاری نداری عزیزم؟

-نه.

--غصه نخوریا، خداحافظ.

-خداحافظ

بعد از صحبت با باران یه کم اروم تر شدم، رفتم حموم و بعد از یه دوش که با بی حوصلی گرفتم برگشتم روی تخت و به صفحه ی سیاه گوشیم خیره شدم به امیدزنگ زدن باران..

نیم ساعتی بود که فقط چشمم روی صفحه ی گوشی بود و حواسم توی فکرای مختلف که با ویبره ی گوشی تو دستم به خودم اومدم فوراً تماسو وصل کردم و گفتم: باران... بارانی چی شد؟

--سلام عرض شد بانوی بزرگ.

-اهه الان وقت مسخره بازیه؟ تو که حالو روزمو میدونی.

--بابا عفو کنید..میخواستم حالو هوات عوض بشه.

-بعد از یک ساعت زنگ زدی هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

--به خدا تقصیر ترانه بود، گوشیشو خاموش کرده بود، واسه همین دیر شد.

-ترانه! وای نکنه به ترانه هم گفتی؟

--نه بابا، منو دست کم گرفتی... فقط زنگ زدم یکم واسه راه گم کنی احوال پرسى کردم بعدش

هم گفتم از پارسا چه خبر که گفت واسه یه پروژه ساختمان سازی رفته اصفهان... همین... دیدی

الکی حرص میخوردی!

-صبر کن ببینم...اگه اومده واسه کار پس اون دختره کی بود.

--اتفاقاً ازش پرسیدم که باکسی رفته یانه..

گفت که نه تنها رفته..

-ممنون که کمک کردی..خداحافظ

--خداحافظ ولی غصه نخور دیگه باشه؟

-باشه.

تلفنو که قطع کردم بازم ناراحتیه چند ساعت پیش اومد سراغم ...اگه واسه کار اومده پس اون دختره کی بود..بگو بخندشون واسه چی بود..

اییی خدا دارم دیوونه میشم..

نگاهم به ساعت افتاد ..۸شبو نشون میداد ولی از بچه ها خبری نبود ،بدون خوردن شام یه مسکن خوردمو خوابیدم..

صبح با صدازدناى میترا از خواب بیدار شدم..

--سلام،صبح بخیر ،خوبی؟چرا هنوز چشمات قرمزه.

-سلام شما کی اومدید؟

-ساعت حدود ده بود اومدیم شام واسه تو هم خریده بودیم ولی خواب بودی دیگه صدات نزدیم.حالا خوبی؟

-اره بهترم.

--پاشو آماده شو بریم.

-کجا؟

--امروز مسابقه ی بین اصفهان و تبریزه پاشو میخوایم بریم سالن ببینیم.

-من حالم خوب نیست میخوام واسه مسابقه ی فردا استراحت کنم.

--باشه هر جور دوست داری.

اون روز هم کلا توی اتاق موندم و باخودم فکر کردم بازم اشک ریختم و با عکسش که توی کیف پولم بود حرف زدم..

نمیدونم چه چیزی توی وجودم بود که اجازه نمیداد یه فکر مثبت داشته باشم تا اینقدر ازار نبینم.. ولی نمی شد.. نمی تونستم.

امروز روز مسابقه ی ماست ،خیلی تلاش کردم که همه ی تمرکزمو جمع کنم تا بهترین بازیمو ارائه بدم،نمیدونم چقدر میتونم موفق باشم.

ست اولو دومو با خرابکاری های من باختیم.

وقت استراحت بود که مربی گفت:چته ساناز ،این چه وضع بازی کردنه، تو بهترین بازیکنه تیمی ولی همش خراب کردی.

-سعی میکنم بهتر باشم.

--خوبه.

همه ی سعیمو کردم تا ذهنمو از پارسا خالی کنم ،با همه ی توانم بازی کردم وست سه و چهار نصیب ما شد.

ست پنجم بود که بازم پارسا وارد ذهنم شد..فقط یه امتیاز میخواستیم که با خرابکاری من توپ به تور خورد و ما باز یو باختیم...

تقصیر من شد..

وای نه...من خرابکارم...لعنت به تو پارسا...اوه چرا لعنت به تو لعنت به وجود من ..لعنت..

باگریه از سالن خارج شدم..من باعث شدم تمام زحمات تیممون هدر بره..

یه گوشه ی توی حیاط ورزشگاه روی یه سکو نشستم وباز گریه رو از سر گرفتن...چرا تموم
 همیشه این اشکا..سرمو بلند کردم تا اشکامو پاک کنم که همون دختری دیدم ،تونستم از فاصله ی
 به نسبت دور چهرشو تشخیص بدم ،با یه نفر داشت از درسالن خارج میشد،

من باید باهش حرف بزنم ...من باید بدونم اون کیه...

کلا قضیه باز یو خرابکاریم از ذهنم کنار رفت ،

از جام بلند شدمو قدم برداشتم طرفش...

اصلا به چیزی که گوشام شنیده اعتماد نداشام...مگه میشه پارسایی که همیشه از ازدواج فراری
 بود الان بخواد ازدواج کنه...مغزم تهی شده بود از هر چیزی که با صدای بابا تمام حواسمو جمع
 کردم تا اطلاعات بیشتری رو بفهمم...شاید منتظر این بود که این حرف تکذیب بشه یا گوشای من
 اشتباه شنیده باشه...

بابا:به سلامتی..حالا کی هست؟

مامان:دختر یکی از همکاری داداشت،که تو شرکتی که پارسا کار میکنه اونم کارمنده.

با زبون لبامو خیس کردم با من گفتم:پا..پارسا خودش راضی؟مگه نمیگفت من ازدواج
 نمیکنم؟

--اینجوریشو دیگه نمیدونم ،حتما راضیه که می خوان برن خواستگاری وگرنه بچه نیست که
 زورش کرده باشن.

یاسین:پس دو تا عروسی افتادیم ..کلیلیلی.

بعد از یه دهن کجی به یاسین از جام بلند شدمو گفتم:من خستم با اجازه میرم بخوابم..

--شب بخیر دخترم .

-شب بخیر..

رفتم توی اتاقمو درو بستم و پشت در سر خوردم.. اشکام ناخودآگاه روون شد روی گونه هام..
 صداشونو میشنیدم که دارن درمورد پارسا و خواستگاریش حرف میزدن ولی دوست نداشتم
 چیزی رو بشنوم...

فقط صدای مامان تو گوشم زنگ میزد که گفت: حتما راضیه.. بچه که نیست زورش کنن..
 واسه اینکه صداشونو نشنوم رفتم روی تختمو هندزفری رو توی گوشم گذاشتم.. بدون فکر، یه
 اهنگی رو پلی کردم..
 که اهنگ حال بدمو بدتر کرد.

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

♪♪♪

این غصه های لعنتی از خنده دورم میکنن

این نفسهای بی هدف زنده به گورم میکنن

چه لحظه های خوبیه ثانیه های آخره

فرشته مردن من منو از اینجا میبره

♪♪♪

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

چه اعتراف تلخیه انگار رسیدم ته خط

وقتی خلاصی از همست آی دنیا بیزارم ازت

♪♪♪

♪♪♪

شریک زجه های من بگو که گوشت با منه

ببین که زخمهای تنم شاهد حرفهای منه

آی خدا دلگیرم ولی احساس غم نمیکنم

چون با توأم پیش کسی سر رو مو خم نمیکنم

♪♪♪

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

چه اعتراف تلخیه انگار رسیدم ته خط

(اهنگ خدا دلگیرم ازت...از محسن یگانه)

گریم به حق تبدیل شده بود..سرمو توی بالش فروبردم تا بقیه صدای گریمو نشنون...نمی
خواستم راضی رو که چهار سال فقط توی سینه ی خودم بوده و تنها باران ازش خبردار شده رو
کس دیگه ای هم بفهمه...

خاطرات قبل از این چهار سالو باخودم مرور میکردم...

سینما رفتنمون...تونل وحشت، جیغای من قهقهه های اون...سوسکی که جلوپام انداخت...تيله
هایی که تو کودکی شد هدیه ی تولدم..تيله هایی که عاشقشون بود...

داشتم خاطره هامو مرور میکردم، شاید همه ی حس پارسا از کاراش برادرانه بوده، شاید اصلا لحظه ای منو به عنوان عشقش تصور نکرده باشه.. ولی من عاشقشم.. اخ خدا چرا من نباید انتخابش باشم؟ چرا نباید این عشق، عشقی باشه که منو به عرش میبره..

یه لحظه یادم اومد که خیلی وقته از خدا دور شدم، خجالت کشیدم از اینکه بخوام بگم خدا پارسا رو به من بده در حالیکه خودم تا حالا یه کار رو واقعا برای رضاش انجام ندادم... در یه آن یه حس تحولو توی وجودم درک کردم..

اشکهامو پاک کردم، رفتم وضو گرفتمو سجاده ای رو که مادر جون از کربلا برام آورده بودو پهن کردم.. چادرمو به سر زدمو سرسجاده نشستم... تسبیحمو توی دستام گرفتمو سرمو روبه سمت بالا اوردم؛ از صمیم قلبم شروع کردم با خدا حرف زدن...

خدا جونم، خدای مهر بونم... میدونم من بنده ی خوبی برات نبودم.. میدونم جز اون خوبا حساب نمیشم تا روم بشه هر چیزی که بخوامو بدون رودر بایستی ازت تقاضا کنم.. ولی یه قول میدم بهت. قول میدم از این به بعد همه ی نمازامو سر وقت بخونم... کوتاهی و سستی هم نکنم... میدونم.. اینو خوب میدونم که اگه در عوض نماز خوندنی که وظیفه ازت پارسا رو بخوابم خیلی پر رویه ولی اینو ازت میخوام... خداجونم من بندت ازت عشقمو میخوام... اگه تو که خدای بهم کمک نکنی، پس کی بهم کمک کنه؟ کی منو از این جهنمی که توش دست و پا میزنم نجات بده؟ خدای خوبم تنهام نذار...

تا اذن صبح با خدا رازونیاز میکردم، بعد از اینکه نمازمو خوندن احساس سبکی میکردم ولی فکر پارسا خوابو از چشمم گرفته بود ...

دفترچمو برداشتمو جمله هایی که توی ذهنم بودو نوشتم

با اینکه ازم دوری ولی هر وقت دستمو میزارم رو قلبم میبینم سرجاتی...

* من خاطرت را می خواستم

نه خاطره ات را...*

چه روزگار جنایت کاریست..توبیخبر از من،و همه ی من درگیر توست..

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم...با دستم چشمامو مالش دادمو به ساعتی که روبه روی
تختم اویزون بود نگاه کردم...۹:۳۰ بود..

گوشیمو برداشتمو جواب دادم.

-الو.

--الو سلام،خوبی؟

-ممنون.تو چطوری؟

--خوبم،میگم خواب بودی؟صدات گرفته.

-اره حالم زیاد خوب نبود واسه همین خواب بود.

--چرا؟

-هیچی سرم درد میکرد.کارتو بگو؟

-میخواستم بگم،دانشگاه داره برای عید ثبت نام میکنه بیره مشهد،منم امروز خبر شدم؛ما که

جایی نمیریم،میخوام برم،توهم میای؟

اره حتم ا هم با این اوضاع داغون روحیم باید برم،..

-نه مهسا جون،شاید خانوادگی بخوایم بریم مسافرت تو برو ان شا الله که بهت خوش بگذره.

--باشه عزیزم همچنین به تو،خدا حافظ

-به سلامت.

دیشب یه تصمیم گرفته بودم، میخواستم این موضوع رو با باران درمیان بزارم، میخواستم باهام همدردی کنه واسه همین براش زنگ زدم.

باران: سلام بر دختر دایی عزیز.

-سلام. باران؟

--جانم؟

-می تونی یه سر بیای خونه ی ما؟

--اتفاقی افتاده؟

-نه، میشه بیای؟

--باشه، بعداز ظهر پیام، دیر نیست؟

-نه عزیزجان، ممنون که میای، مزاحمت نمیشم. خداحافظ.

--مراحمی. خداحافظ.

حدودای ساعت ۴ بود که باران اومد خونمون، بعد از احوال پرسی با مامانم کشیدمش سمت اتاقم...

--ای بابا، ان دسته افسار اسب نیست که اینجوری میکشیا..

-حالا هرچی که هستی تو تندتر بیا.

روی تختم نشستو گفت: خوب، بفرمایید ببینم من واسه چی احضار شدم؟

با ناراحتی گفتم: تو میدونستی پارسا میخواد بره خواستگاری؟

بابهت گفت: نه... خواستگاری کی؟

همونطوری که دوباره اشکام میریخت گفتم: همکارش والبتہ دختر دوست عمو. باران حالا من
چیکار کنم؟

-- مگہ میشہ؟ اون کہ ہمیشہ مخالف ازدواج کردنش بود... بگو ببینم اصلا خودش راضیہ؟

-- دقیقا همون سوالیہ کہ از مامانم پرسیدم، میدونی چی گفت؟

سرشو بہ مفنی نہ تکون داد.

-- گفت بچہ کہ نیست زورش کردہ باشن حتما راضیہ... باران من چیکار کنم؟ یعنی اینقدر من بدم
کہ اصلا بہم فکر نمیکنہ؟؟

سرمو توی سینش گرفتو گفت: نہ عزیزم.. خیلیم دلش بخواد پسرہ ی ہیچی نفہم.

-- بہش توهین نکن.

-- خوب توهم... وسط دعوا نرخ تعیین میکنہ واسہ من... خودتو جمع کن ببینم.

مگہ دست خودشہ ازدواج کنہ.. غلط کردہ.. پسرہ ی لاله لاله...!

وایسا الان خودم میفہمم چی شدہ.

فورا گوشیشو از کیفش بیرون آوردو شروع کرد بہ شمارہ گرفتن.

-- چیکار میکنی؟

-- ہیس.

-- الو سلام ترانہ خوبی؟

--.....

-من که همیشه واست زنگ میزنم دیگه گله گیت چیه؟ غرض مزاحمت شنیدم واسه پارسا
میخواید برید خواستگاری... چجوری است قضیه؟؟

فورا گوشیشو از توی دستش کشیدمو گذاشتم روی بلندگو.

--همون فضولیت گل کرده که واسم زنگ زد.

-باشه بابا، هرچی تو بگی. حالا بگو ببینم ..

--چی بگم والله... بعد از ۲۹ سال اخر مامان مجبورش کرده زن بگیره... دیگه مامان تهدید کرده
اگه زن نگیری دیگه منو مامان خودت ندونو از این حرفا... این دختره هم تکیه ایه که مامان واسش
گرفته... فعلا مرحله ی خواستگاریو قبول کرده که بره.

-یعنی خودش راضی نیست؟

--باران، دو ساعته دارم قصه ی حسین کرد واست میگم؟

-نه.. میخواستم فقط مطمئن شم. کاری نداری؟

-نه.

--خدا حافظ.

-خدا حافظ.

ایول بزن قدش... دیدی گفتم این پارسا زن بگیر نیست.. بیا حالا تو هی ابغوره بگیر.

چرا باز گریه میکنی؟

-اشک خوشحالیه چونکه بامیل خودش نیست.. خوشحالم که راضی نیست..

--حالا میخواهی چیکار کنی؟

-نمیدونم... فقط فعلا امید به اینکه پارسا قبول نکنه.

--ان شالله. خوب کاردیگه ای نداری؟ من باید برم.

-کجا به این زودی؟؟

--میخوام تا شب نشده برم یکم خرید کنم واسه سفره هفت سین.

-کاش شام میموندی؟

--یه وقت دیگه خداحافظ.

تادم در بدرقش کردم و برگشتم توی خونه...

--ساناز مامان، چیزی شده، حس میکنم حالت خوب نیست.

-نه مامان، صبح یکم سرم درد میکرد، دیشب بد خواب شده بودم، الان خوبم.

--اگه دوباره سردرد گرفتی بگو تا بریم دکتر باشه؟

-باشه، مامان.

رفتم توی اتاقم و عکس سه در چهارشو توی دستم گرفتم. شزوع کردم به صحبت کردن با عکسش..

-اخه بی انصاف تو که راضی نیستی، پس واسه چی میخوای بری خواستگاری؟ فکر دل بی طاقت منو نمی کنی؟؟ نمیگی بدون تو چجوری دووم میاره؟ اخه تو که هیچ وقت به من فکر نمیکردی، پس واسه چی از کوچیکی اینقدر بهم محبت کردی تا وابستت شم؟ کاش یک هزارم اون مقداری که من دوست دارم توهم بهم علاقه داشتی... ای کاش.. یادم کوچیک که بودیم، انقدر باهام خوب و صمیمی بودی که هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه روزی تا این حد ازم دور شی... یادمه اولین بار کافی شاپ رفتن و باتو تجربه کردم... من سیزده سالم بود و تو بیست و دو سالت.. همه ی صحنه هاش توی ذهنمه، انگار همین دیروز بود...

(--بفرمایید خانم کوچولو اینم منو انتخاب کن.

-خودت کوچولویی...بچه پررو.

--اخه یه چیزی بگو بهم بیاد، من با این هیکل خوشکلم کوچولوام؟

-اره، پس چی...منم خیلی بزرگم سیزده سالمه ها...

--بله نمیدونستم سن دایناسورا رو داری؟ مامان بزرگ دایناسور.

-اهه بامن کلکل نکن،

--باشه..انتخاب کن زود باش.

-این اسمای عجیب غریب چیه نوشته؟ بابا بگو مثل ادم بنویسن بستی سه رنگ باچتر.

--چی میگی تو؟ یواش حرف بزن ابرومو بردی.

-راست میگم دیگه، چرا درست ننوشته بستی سه رنگ، خودت اسمشو پیدا کن بگو..

--میگم بچه ایا باور نمیکنی...من غلط کنم دفعه دیگه باتو یچه پیام بیرون،، ابرو واسم نمیذاری.

-خیلیم دلت بخواد گوریل...)

وسط یادآوری اون روز یه فکر مثل جرقه از ذهنم گذشت...یه فکر خوب...یه راه که شاید بشه من
به پارسا برسیم...

ولی باید فکری برای عملی کردنش پیدا کنم.

شب بعد از شام به اتاقم رفتمو تا دیر وقت فکر کردم به اینکه می تونم چجوری فکرمو عمل کردم
بعد از اینکه یه راه مناسب پیدا کردم با یه خیال به نسبت راحت خوابیدم.

صبح دیر موقع از خواب بیدار شدم رفتم توی سالن که داداشای گرامی رو دیدم که گوشی یکیشون رو اسپیکر بودو داشتن صحبت میکردن.

-اقای سهرابی عرض کردم که ما الان مسافرتیم تا پایان تعطیلات هم برنمیگردیم

--دخترای منم میخواستن با دوستاشون یه گردش برن نیاز داشتن به گواهینامشون.

جلوشون ایستادم که یاسین به نشانه ی سکوت انگشتشو جلوی بینیش گرفت.

-فقط یه گواهینامه دست ماست...با گواهینامه ی دختر دیگتون برن.

--لیدا گواهینامشو با خودش از شیراز نیاورده.

-ببخشید دیگه کاریش نمیشه کرد ،ان شالله بعد از تعطیلات بهتون میدیم.

--باشه ،ممنون.خدانگهدار.

-خدانگهدار شما.

بعداز قطع کردن گوشی دستاشونو بهم کوبیدنو باهم گفتم ایول.

-شما کجا الان مسافرید که تا بعد از تعطیلاتم برنمیگردید؟

--دروغ مصلحتی میدونی چیه؟همون بود.

-حالا چرا گواهینامه رو نمیدید؟

--ما یه جوری باید حال اونا میگرفتیم یانه؟

--دخترای از دماغ فیل افتاده.

-یعنی چی؟

--چرا اینقدر خنگی ساناز،ما میخوایم اونا تا اخر عید بی گواهینامه باشن ،تا حالشون گرفته شه.

-نوچ .نوچ نوچ..پسرای بی فرهنگ..

بیشتر از این رو جایز ندونستم ته باهاشون کلکل کنم چون نه حالشو داشم نه اونا کوتاه میومدن.

این چندروزی که تا روز عید مونده بود

رو کلا اختصاص دادم به کمک کردن به مامان ،تا خونه تکونی انجام بده.

وبا نزدیک شدن به عید هم من به نقشه ای که کشیده بودم ،نزدیک تر میشدم،وهم به شب خواستگاری پارسا.

روز عید بعد از سال تحویل و دادن هدیه به هم دیگه طناز زنگ زدو گفت یه هفته ای هست که براشون از شیراز مهمون اومده و ما رو هم برای شام دعوت کرد.

بستر مناسب برای منم فراهم شد تا نقشمو عملی کنم، نیم ساعتی قبل از رفتن به خونه ی طنازناخوشی رو بهونه کردم تا نرم.

--ساناز باباجان،بریم دکتر؟

-نه بابا،فکر کنم مال شیرینی زیادیه،قرص خوردم خوب میشم.

--پس ماهم نمیریم.

-نه نه شما برید اگه حالم خوب نبود تماس میگیرم.

--باشه پس مواظب خودت باش.

-هستم.به سلامت.

وقتی از رفتنشون مطمئن شدم گوشیو برداشتم و با تردید شماره ی پارسا رو گرفتم...

موبایلمو به گوشم نزدیک کردم... اینقدر زنگ خورد که از اینکه بخواد جواب بده ناامید شدم. میخواستم قطع کنم که صداش توی گوشی پیچید.

-- الو.

-- الو..س سلام.

با بهت گفت: ساناز تویی؟

--اره... با مکث گفتم: عیدت مبارک.

--چه عجب فکر نمی‌کردم دیگه هیچ وقت شمار تو روی صفحه ی گوشیم ببینم. کاری داشتی؟

--می.. میخواستم ب. ببینم می. میتونیم یه ملاقات باهم داشته باشیم؟

انگار باز شگفت زدش کردم چون با تعجب بیشتری گفت: تو می‌خواهی منو ببینی؟

--اره..میشه؟

--کی؟

--همین الان.

--کجا پیام؟

--واقعا می‌ای؟

--اره، کجا؟

--کافه یاس.

--باشه تا یک ساعت دیگه اونجام... امیدوارم اینقدر کارت مهم باشه که منو تا اونجا میکشونی.

--امیدوارم کارم اینقدری که واسه من مهمه از نظر تو هم مهم باشه...می بینمت.

گوشیو قطع کردم و دستمو روی قلبم گذاشتم ، چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفسام منظم بشه.
 فوراً از جام بلند شدم و لباسای نویی روکه واسه عیدم خریده بودم پوشیدم...وفوراً بایه اژانس
 تماس گرفتم...

زمانیکه به کافه رسیدم هنوز یه ربع تا زمانی که قرارمون بود مونده بود.وارد کافه شدم ،با ورودم
 زنگوله ی بالای در به صدا دراومد افراد اندکی که توی کافه بودن سرشونو به سمت در
 برگردوندن..بدون نشون دادن توجهی به اونا چشم چرخوندم تا جایی رو که اولین بار باپارسا
 نشسته بودیمو پیدا کنم.

خدا رو شکر خالی بود رفتم و روش نشستم ویه لیوان اب سفارش دادم..

نگاهم به ساعت بود تا ببینم کی پارسا میاد..یه ربع شد بیست دقیقه..نیم ساعت...چهل و پنج
 دقیقه..دیگه از اومدنش نا امید شده بودم، سرمو روی دستام که روی میز بود گذاشته بودم که
 زنگوله ی بالای در به صدا دراومد سرمو بلند کردم..قامت پارسا توی چهارچوب کوچک در قهوه ای
 رنگ پیدا شده بود...اطرافو نگاه میکرد که با دستپاچگی از جام بلندشدمو براش دست تکون
 دادم.

قدماشو به سمتم برداشتو روبه روم طرف دیگه ی میز کوچک چوبی رنگ قرار گرفت، همونطوری
 که خودش می نشست گفت:نمیشینی؟

-چرا..چرا

نشستم سرجامو سرمو پایین انداختم تا حرفایی رو که چندین با خودم مرورو تمرین کرده بودمو
 بیاد بیارم ولی بودن در این موقعیت ودر کنار پارسا باعث شده بود همه چیزو فراموش کنم.
 باضربه هایی که پارسا به میز زد سرمو بالا اوردمو به حالت سوالی بهش نگاه کردم .

--ازم خواستی پیام تا ساکت به لیوانت زل بزنی؟

-نه...داشتم خاطره ی بستنی سه رنگ با چرتو مرور میکردم.

ابروهاشو به نشونه ی فکر کردن توی هم برد وبعد از چند ثانیه گفت: چیزی در این مورد یادم
نمیاد.

-یه شرط بندی بود که من بردمو براساس قولی که بهم داده بودی منو آوردی این کافه ودقیقا
پشت همین میز نشستیم. یادت اومد؟

--نه...ولی یه چیز یو فهمیدم.

سوالی نگاه کردم که گفت: اینکه منو کشیدی اینجا تا خاطراتتو مرور کنی این بود کار مهمت؟
ناراحت از اینکه بودن در کنار من اونو ناراحت میکنه شروع کردم به جویدن پوست لبم وتصمیم
گرفتم حرفایی رو که آماده کرده بودمو نگم.

--هنوزم این عادت جویدن پوست لبو وقتو وقتی که استرس داریو ناراحتی ترک نکردی؟

فورا لبو از زیر دندونم ازاد کردم.

یه نور امیدی از این توجهش و اینکه هنوز عادتمو به یاد داره توی دلم روشن شد.

با خودم گفتم اخه تو که اینقدر خوب منو میشناسی پس چرا عشقو توی چشمم نمیبینی؟؟

--خوب..من منتظرم نمیگی؟

لبامو با زبونم خیس کردم گفتم: تو. تو به عشق اعتقاد داری؟

ابروهاشو بالا انداختو گفت:اره..چطور؟

-بزار یه جور دیگه بپرسم، تا حالا عاشق شدی؟

--ساناز این سوالا چیه می پرسی؟ خواب نما شدی؟ یا خدایی نکرده زده به سرت؟ اصل حرفتو

بزن، این همه مقدمه چینی واسه چیه؟

-من عاشق شدم..

اول یه اخم توی چهرش نقش بست و بعدش با لحن خشکی گفت: مبارک باشه... چه ربطش به من؟

-به حرمت همه ی سالایی که باهم همبازیو همراه بودیم نمیخواهی بدونی کیه؟

--خیلی برام مهم نیست ولی بدمم نییاد بدونم کیه؟

با یه مکث طولانی یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: اگه بگم تویی چی!! بازم برات مهم نیست؟؟

چند لحظه با دهان باز منو نگاه کرد و بعدش گفت: شوخی میکنی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

خم شد روی میز و دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت: حالا می خوام جواب سوالی رو که پرسیدیو بدم،

منتظر چشمامو به لباس دوخته بودم و چیزی نمیگفتم که ادامه داد: میدونی چرا تا حالا حتی یکبارم نرفتم خواستگاری؟

جوابی به سوالش ندادم که باز ادامه داد: واسه اینکه من عاشقم فقط خواستگاری عشقم میرم.

پس حرفای ترانه الکی بوده حتما دختری که فردا شب میخواد بره خواستگاریش عشقشه.

خیلی سعی کردم اشکام نریزه گفتم: م.ب. مبارک باشه... میتونم اسمشو بدونم.

تکه دادبه صدلیشو دست به سینه نشست، ابروهاشو انداخت بالا.

-این حقو ندارم بدونم کیو میخوای خوشبخت کنی؟

--نه چون شاید سعی کنی رابطمونو به هم بزنی؟

متاسفم بودم برای خودم که پارسا اینطور فکری رو در موردم داشته.

-تو منو اینطوری شناختی؟

--نه...قبلا اینجوری نبود، ولی تو حالا فرق کردی کسی که من میشناختم نیستی، پس دیگه اعتمادی بهت نیست. متاسفم که نمیتونی به ارزوت که بدست آوردن منه برسی.

برای مطمئن شدن از یه چیزی پرسیدم: حرف اول اسمش چیه؟

--سین.

پس اون گوی توی اتاقش من نبودم عشقش بوده. دیگه نتونستم این شکستنی که توی قلبم ایجاد شده بود رو تحمل کنم.

اشکام روون شده بود از جام بلند شدمو گفتم: امیدوارم لیاقتتو داشته باشه.

دستمو جلوی دهنم گرفتمو با دسته دیگم کیفمو چنگ زدم..واز جلوی چشماش گذشتم.

نمیدونم چرا با اینکه حرفایی رو بهم زد که توقعشونو نداشتم، حرفایی که باعث تکه تکه شدن قلبم شده بود ولی حس عشقو علاقه ای که بهش داشتم کم نشده بود...وای خدا من چقدر دیوونم.

بدون اینکه متوجه چیزی باشم فقط توی پیاده رو میدویدم و توجهی به تنه هایی که به بقیه میزدم نمیکردم.

فقط یه چیز توی ذهنم میچرخید اینکه اون میدونست غرورم چقدر برام مهمه، من غرورمو برای اون شکستم پس چرا جوابمو اینجوری داد؟ چرا یه لحظه به من به حسم به عشقم به امیدم فکر نکرد..

*خسته ام مته یه قایقه شکسته ام که چشم رو درده دنیا بسته ام

چشای بسته ی تو کی میبینه غصه ی منو

خسته ام که دیگه کوله بارو بسته ام غمه تو میمونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو

دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا میفهمم عاشقم

خستم تو نیستی من همیشه هستم

برات مهم نیست حتی یه کم که کشتی دله من اینجوریه به غرق گل نشست

خسته ام برای تو یه حسه مبهمم آخه چی میدونی تو از غمم

چه جووری تو نفهمیدی چی میشه خیلی فاجعه است

دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا میفهمم عاشقم*
 (خسته ام از محمد عزیزاده و میثم ابراهیمی)

بی هدف توی خیابونا پرسه میزدم و هیچ توجهی به زنان نداشتم، یه لحظه به خودم اومد به ساعت
 نگاه کردم، ۱۲:۳۰ شبو نشون میداد...

یه نگاه به اطرافم کردم اصلا این خیابونو محله رو نمیشناختم.

یه لحظه ترس تمام وجودمو گرفت.

این ترس مزید بر علت شد تا اشکایی رو که ساعت ها روون بوده و نتونستم جلوشو بگیرم بیشتر
 بشه، یه نگاه به گوشیم انداختم خاموش شده بود، نمیتونستم با کسی تماس بگیرم .

ترسم بیشتر شد و باعث شد، ترسم به سکسکه تبدیل شده بود یه نگاه توی خیابون چرخوندم
 نگاهم به یه سومری افتاد، قدمامو تند کردم طرفش و وارد شدم یه پسر بچه پشت پشخوان بود
 گفتم: اقا پسر میتونم یه تماس بگیرم گوشیم خاموش شده .

پسر بچه: یه لحظه صبر کن از بابام اجازه بگیرم .

به سمت قفسه های اخر سوپری رفت. تو حالو هوای خودم بودم که یه صدای نخراشیده از کنار
 گوشم منو از جا پروند.

-- خوشکل خانم میخوای واسه کی زنگ بزنی؟ دیر وقت بیا بریم خونه ی من مهمون ما
 باش، بدنمیگذره.

رعشه ای خفیفی وجودمو گرفت، میخواستم جوابشو بدم ولی شک های چند ساعت اخیر باعث
 شده بود اون لحظه، صدامو گم کنم، لبامو تکون میدادم ولی صدایی ازش خارج نمیشد، اون لحظه

فقط لبای پسر رو میدیدم که تکون میخوره، دستشو به طرفم دراز کرد که از پشت به شدت کشیده شد.

یه مرد میانسال بود که با توپ و تشر باهاش برخورد کردو از مغازه انداختش بیرون.

--خوبی خانم؟

لبامو تکون دادم ولی بازم اوایی ازش خارج نشد.

--ممد، پسر بدو واسه خانم اب بیار.

بعد از خوردن اب سکسکه ای که از ترس اون پسر قطع شده بود باز شروع شد.

با لکنت گفتن: می.مییتونم یه.یه زنگ بزنم.

--اره...اره...حالتون خوب نیست زنگ بزنین بیان دنبالتون...

از جام بلندشدمو شماره ی بابا رو گرفتم هنوز به بوق دوم نرسیده بود که جواب داد.

--الو

-الو سلام بابا

--ساناز تویی؟ کجایی بابا، منو نصف عمر کردی؟

-خدانکنه، یه لحظه صبر کن بابا

به سمت مغازه دار چرخیدمو گفت: اقا میشه ادرس اینجا رو بگید. و بعدش گوشو به سمتش گرفتم.

بعد از ادرس دادن به بابام روی یه صندلی منتظر نشستم، نیم ساعتی تا اومدن بابا طول کشید،

وقتی بابا رسید یاسین هم همراهش بود. از روی صندلی بلند شدمو رفتم به طرف ماشین. اونا هم از

ماشین پیاده شدن.

یاسین با عصبانیت گفت: معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟

بابا: یاسین الان نه. سوار شو ساناز.

توی ماشین هیچ بحثی نبود به جز نگاه های پراز خشم یاسین.

با وارد شدنم به سالن، چهره ی پراز اشک مامان رو دیدم و بعدش راستینو که عصبانیه. با دیدن مامان اشکای منم باز شروع شد. لعنت به من... روز اول سالشونو نابود کردم.

مامان: کجا بودی تو؟

-من..من.

یاسین: منو کوفت، مثل ادم بگو کجا بودی؟

بابا: حرف نزن یاسین... ساناز درست تعریف کن ببینم کجا بودی؟ راستین توهم برو یکم اب بیار.

-کنار مامان نشستمو دستامو توی هم قفل کردم. گفتم: شما که رفتید من معده دردم شدید شد، واسه همین تاکسی گرفتم رفتم درمونگاه، بعد از اینکه از اون جا اومدم بیرون، یه تاکسی گرفتم پیام خونه، بخاطر مسکنایی که خورده بودم حالم خوب نبود خوابم برد، چشممو که باز، کردم دیدم محله برام آشنا نیست، دسته ی درو کشیدم خدا رو شکر باز شد. منم فوراً خودمو انداختم پایینو وارد اون سوپری شدم که دنبالم اومد اونجا وبا مغازه دار هم دعواش شد.

یاسین: چرا گوشیت خاموش بود؟

-شارژش تموم شده بود.

راستین: چرا زنگ نزدی خودمون بیایم ببریمت دکتر؟

-چون نمی خواستم مهمونیتون خراب شد.

--اخه نفهمی دیگه، اگه نفهم نبودی فکر مهمونی ما رو نمیکردی زنگ میزدی.

چیزی نگفتم. ولی همه ی حواسم پیش بابا بود که ساکت نشسته بود، جو کاملاً اروم بود که از جام

بلند شدمو رو به بابا گفتم: میتونم برم.

--میتونی بری، ولی من داستانتو کاملا قبول ندارم. امیدوارم همشو واقعیت گفته باشی.

شرمگین از این دروغی که بافته بودم سرمو پایین انداختمو بدون حرفی رفتم به سمت اتاقم.

بدون عوض کردن لباسام روی تختم افتادمو اجازه دادم اشکام از حصار چشمام خارج شن. همه ی فکرای مختلف باهم به ذهنم هجوم آوردن، خودم، عشقم، امید واهی که چهار سال به دوش کشیدم...همش چهره ی حق به جانب پارسا جلوی چشمام بود که میگفت: من خودم عاشقم...من عاشقم یکی دیگم.

اخ خــــداااا، مگه من باهات دردودل نکردم؟ مگه نگفتم دیگه نمازامو سر وقت میخونم، مگه نگفتم بنده ی خوبی برات میشم توهم بهم لطف کنو پارسا رو بهم بده، پس چرا اینجوری جوابمو دادی، پس چرا دل منو شکست، من که خودمو، همه ی وجودمو جلوش خرد کردم، پس چرا دیگه اون بهم رحم نکردو پا گذاشت روی خرده هاش، وای خدا.. مگه نمیگن عشق واقعی ادمی رو از فرش به عرش میبره... پس چرا این عشق منو از عرشی که توش بودم به فرش رسوند چرا منو خار کرد، یعنی عشقم واقعی نبوده؟ چهار ساله عاشق بودنم همش برام رنج و سختی داشته حالا هم که فکر کردم با اعترافم به قسمتای شیرین زندگیم میرسم، رنج و مشقتی چندبرابر گذشته گریبانمو گرفت..

اخ خدا، حالا من چیکار کنم؟ بقیه عمرمو توی حسرت سر کنم؟ بشینمو شاهد باشم که چجوری نگاه عاشقانش سهم یکی دیگه میشه؟ درسته من خیلی دوسش دارم، بدون اون نمیدونم چجوری میخوام زندگیمو بگذرونم، ولی خوشبختی اون از همه چیز برام مهمتره، ولی من نمیتونم با این مسئله کنار بیام. من چهار ساله شب و روزمو باهاش ساختم... با فکر اینکه یه روزی همه ی خنده های شیرینش واسه منه.

همراه با گریه هاو دردو دلای من با خدا بارونم شروع به باریدن کرد. وسط گریه هام یه لبخند بی رمق روی لبام نقش بست.

خدا جونم توهم دلت واسه منه بی نوا میسوزه نه؟

هر وقت که بارون میاد دلم میگیره

هر وقت تو رو یادم میاد گریم میگیره

فکر و خیالت با منه یادم نمیره

عشقم من به دیدن چشمت عادت ندارم

آخه چجوری این غم و طاقت بیارم

من هیچ علاقه ای به این عادت ندارم

عشقم قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیاام و می بازم

نذار که بی هوای تو دلم بگیره

قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیاام و می بازم

نذار که بی هوای تو دلم بگیره

میلرزه زانو هام بی تو ، تو این هوا

بارون زده دلم بازم تو رو می خواد

دریا شده دلم کم رنگه خنده هات

بذار دوباره عشق با تو یادم بیاد

قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

نذار که بی هوای تو دلم بگیره

قسم به این بارون جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

نذار که بی هوای تو دلم بگیره

قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

نذار که بی هوای تو دلم بگیره

قسم به این بارون به جون دوتامون

خدا کنه خدا تو رو ازم نگیره

نباشی من بازم دنیام و می بازم

نذار که بی هوای تو دلم بگیره

(عماد طالب زاده)

صبح که از خواب بیدار شدم جلوی آینه وایسادم، هنوز رد های اشک روی گونه هام بود، باز یادم افتاد که این رد اشکا واسه ی چیه، چونه ام شروع کرد به لرزیدن ولی با گاز گرفتن لبم اجازه ی بارش دوباره رو به چشمم ندادم.

-ساناز خانم، دختر خوب، تو باید قوی باشی مثل همیشه، تو نباید بذاری خونوات بفهمن، بابا قضیه دیشبو باور نکرده، پس قیافتو درست کن، اینقدر بغض نکن باشه؟ تو میتونی. من به تو ایمان دارم. بغضا و گریه هاتو بزار برای تنهایی هات، حق نداری اونا رو از این در بیرون ببری.

لباسامو عوض کردم، سعی کردم به خودم مسلط باشم.. رفتم توی آشپزخونه، هرچهار تاشون در حال صبحونه خوردن بودن.

-سلام.

بابا که به تکون دادن سر اکتفا کرد و یاسینو راستین هم زیر لب یه علیک گفتن ولی مامان با محبت بهم نگاه کرد و گفت: سلام مادر بیا بشین واست چایی بریزم.

فهمیدم که بابت قضیه دیشب هنوز ناراحتن. پس تصمیم گرفتم یه جوری از دلشون در بیارم.

-بابا

سرشو بلند کرد و منتظر بهم نگاه کرد.

-من واقعا به خاطر دیشب متاسفم، اصلا دوست نداشتم شمارو نگران کنم روز اول سالتونو خراب کنم. باور کنید.

--دخترم، من به خاطر خودت میگم، اگه تو یه بلایی سرت میومد من باید چیکار میکردم؟

-ببخشید من اصلا قصد بدی نداشتم.

--دیگه تکرار نشه.

همونطوری که از جام بلند میشدم تا به طرفش برم گفتم: چشم باباجونم. وگوشو بوسیدم.

یاسین:خوبه دیگه فقط از بابا معذرت خواهی؟

-ای بابا،باشه از شما دوتا داداش غیرتی هم طلب بخشش دارم خوبه؟

--باید در موردش فکر کنیم.

-بچه پر روها.

اونا خندیدن منم سعی کردم لبخند روی لبام باشه ولی کار خیلی سختی بود. چه سخت لبخند زدن در حالی که چشمای ادم کوله باری از غمو به دوش میکشه.

بی هیچ حسو حرکتی جلوی تلویزیون نشسته بودنو به صفحه ی خاموشش نگاه میکردم..ولی فکر وذهنم جای دیگه ای بود.

باصدای خداحافظیه یاسین وراستین به یکباره حواسم معطوفشون شد.

یاسین:مامان خداحافظ.

مامان:کجا میرید؟

--گواهینامه ی دختره رو بدیم بیام.

-باشه به سلامت.

منم گفتم:وایسید بینم..مگه شما به باباشون نگفتید تا اخر تعطیلات نیستید، پس چرا میخوايد الان برید تحویل بدید.

راستین:حوصله داری الان تعریف کنم.

-زیادم برام مهم نیست ولی اگه دوست داری بگو.

روبه روم روی مبل دونفره نشستن.

--دیشب که رفتیم خونه ی طناز خونواده ی اون دختره هم با دخترا اونجا بودن.

- یعنی چی؟

-- یادته که طنز گفته بود واسه این نمیتونم پیام که مهمون داریم اونا مهمونشون بودن.

- چه نسبتی با صادق دارن.

-- باباشون همکار صادقه که خونشون شیرازه ولی میخوان مهاجرت کنن بیان تهران زندگی کنن، آمدن این مدت هم خونه ی طنز باشن،، بگردن یه خونه ی مناسب پیدا کنن.

یاسین: وای تو که نمیدونی چقدر ضایع شدیم وقتی دخترا تو جمع گفتن ما با این اقایون تصادف کردینو باباشون برگشت گفت مگه شما مسافرت نبودید.

یاسین: حالا ماهم هول کرده بودیم که چی بهشون جواب بدیم. دیگه ماسمالیش کردیمو گفتیم سفرمون جور نشده.

راستین: حالا این وسط هی بابا میگفت کدوم سفر، مگه جایی میخواستید برید؟

یاسین: دیگه با بدبختی جمعش کردیم... انقدر عصباتی بودیمو حرص میخوردیم.. اون دوتا دختره هم شده بودن هیزم روی اتیش هی پوزخند و لبخند میزدن مارو جری تر میکردن.

- پس بگو. اقایون دیشب دلشون از یه جای دیگه پر بود سرمنه بدبخت خالی میکردن.

-- هیچی هم این طور نیست... اون قضیه رو با این قاطی نکن... ولی خدایی دخترا انگار از دماغ فیل افتادن.. بدم میاد ازشون. اگه قول داده بودم دیشب صد سال سیاه گواهینامشو نمیدادم.

- چرا؟ چون شما رو ضایع کردن؟

یاسین: نه بابا.. درکل یکم زیادی مغرورأ.

- خوب دیگه پاشید برید تحویل بدید تا بیشتر از این ضایع نشدید.

حرفای اون دو تا تونسته بود منو یکم از حالو حوالم خارج کنه ولی فقط برای چند دقیقه.. بعد از رفتن اون دو تا به اتاقم رفتمو تا شب هم بیرون نیومدم... همش مثل یه مرغ سر کنده دور خودم میچرخیدم... و کارایی رو که پارسا امروز انجام میده رو برای خودم تفسیر میکردم.

الان داره کت شلوار میپوشه... الان حتما شیرینی و گل رفته بخره.. الان خونه ی اون دخترس... الان داره با اون حرف میزنه.. الان داره میخنده... الان.. الان.. الان..

تا شب دیوونه شده بودم دیگه.. ساعت از دوازده که گذشت با خودم گفتم.. الان دیگه همه ی قراراشونو گذاشتنو پارسا با ارامش اینکه به عشقش رسیده خوابیده.

از صبح تا الان خیلی سعی کرده بودم اشکام جاری نشه، حس میکردم اگه گریه کنم ته مونده ی غروری رو که واسم مونده بود رو جلوی خودم از بین میبردم.

چشمم دیگه به خواب نمیرفت.. پس از جام بلندشدم دفترچمو برداشتم تا بغضی که داشتمو با نوشتن خالی کنم.

چشم هایت رابند تحمل اینکه بدانم میبینی وبی خیالی را ندارم

ان کسی که دوستش داشتم ادم با گذشتی بود حتی از من هم گذشت

پیازهم که خرد میکنی برایش اشک میریزی از پیاز هم کمترم که خردم کردیو خندیدی

تصمیم گرفتم تمام سعیمو کنم تا پارسا رو به پستویی از ذهنم وارد کنم.. از الان اون دیگه به کس دیگه ای تعلق داره...

صبح که بیدار شدم، صدای مامانو شنیدم که داشت با گوشی صحبت میکرد.

--خیلی خوش امیدید.

-- برای شام منتظر تویم.

-- چه زحمتی عزیزم.

-- باشه پس شب میبینمتون خدا حافظ.

-- سلام مامان کی بود؟

-- سلام، ساعت خواب؟

-- خسته بودم دیشب خوابم نمی برد.

-- عمه پریت بود. واسه شام دعوتشون کردم. میخوام مهری و عموتو اینها دعوت کنم.

-- وای مامان چه وقت دعوتی دادنه اخه؟ من حوصلم ندارم.

مامان توییخ گرایانه اسممو صدا زدو گفت:اولا که مهمون حییب خداست در ثانی عیده، منم دعوت کردم، بدو زودی صبحونتو بخور تا تدارک شام ببینیم.

باشونه های افتاده به سمت اشپزخونه رفتم...اصلا از این وضعیت راضی نبودم.نه حالو حوصله ی توی مهمونی بودنو داشتم،نه میخواستم دیگه پارسا رو ببینم...امیدوارم امشب توی مهمونی بحثی در مورد ازدواج پارسا به میون نیاد... منم تصمیمایی دارم که به زودی عملیش میکنم...کاش میتونستم امشب توی این مهمونی نباشم ولی حیف که نمیشه...

تا زمانیکه بخوان مهمونا بیان همش در حال کار کردن بودم واقعا دیگه خسته شده بودم.پت و مت هم که معلوم نبود از صبح تا حالا کجا غیبشون زده بود.

-- ساناز، برو لباساتو عوض کن الان میرسن.

به سمت اتاقم رفتمو حولمو برداشتم بعد از یه دوش سریع با بی حالی یه کت بلند اجری رنگ با شلوار سفید با صندلای روفرشیم وروسری که مخلوطی از رنگی اجری و سفید بود رو پوشیدم...

از اتاقم که بیرون رفتم مهمونا تازه رسیده بودن ضربان قلبم باز بالا رفته بود ولی حالا که دستم برای پارسا رو شده بود باید مهارش میکردم.

خونواده ی عمه پری و عمه مهری وارد شدن ولی هنوز از خونواده ی عمو خبری نبود... دلم همش زیر و رو میشدو از استرس پام روی زمین ریتم گرفته بود.

باران: ساناز خوبی؟

-اره چطور؟

--حس میکنم استرس داری.

-نه خوبم.

با بلند شدن صدای زنگ ایفون مثل فنر از جام پریدم که همه ی نگاهها به سمتم کشیده شد یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم: من درو باز میکنم.

با دوتا نفس عمیق درو باز کردم... زنعمو و عمو با ترانه وارد شدن ولی از پارسا خبری نبود... بهتر...

اصلا دوست نداشتم دلیل نیومدنشو بدونم برای همین، زمانیکه بقیه در این مورد حرف میزدن رفتم توی آشپزخونه و خودمو مشغول کردم.

در حال چایی ریختن بودم که صدای بارانو از پشت سرم شنیدم: ساناز، اتفاقی افتاده؟

-نه، چه اتفاقی؟

--حس میکنم گرفته ای، با پارسا چیکار کردی؟

-میشه در موردش صحبت نکنی؟

--چرا؟

-خواهش میکنم، باشه؟

--هر جور تو بخوای.

تو جمع نشسته بودم ولی اصلا حواسم به جمع نبود، فقط با صدای مامان که گفت: ساناز جان پاشو میزو بکشیم حواسم جمع اطرافم شد.

باکمک همه میزو چیدیم، دیگه اخرای شام بود که عمه پری گفت: نسترن، با پارسا چیکار کردی. رفتید خواستگاری؟

با ابن حرف عمه غذا پرید توی گلوم از جام بلند شدمو رفتم طرف روشویی... اصلا دوست نداشتم در مورد این موضوع چیزی رو بشنوم، هیچ تضمینی وجود نداشت که بتونم خودمو کنترل کنم پس یه مشت اب به صورتم زدمو رفتم توی سالن نشستیم. کم کم همه از اشپزخونه خارج شدن.. باران کنارم نشستو گفت: خبر دست اول دارم، پارسا...

نداشتم ادامه ی حرفشو بزنه سریع گفتم: گفتم که دوست ندارم چیزی در موردش بشنوم لطفا هیچی نگو.

تا اخر شب هرچی میخواست از زیر زبونم حرف بکشه و صحبتی کنه این اجازه رو بهش ندادم... بعد از رفتن مهمونا تصمیم گرفتم کاریو که مدنظرم بودو عملی کنم.

بابا داشت به سمت اتاقش میرفت که صداش زدم، بابا؟

برگشت سمتمو گفت: جانم؟

--میشه یه لحظه بشینید؟

به سمت مبل رفتو نشست، گفت: بفرما دخترم.

سرمو به سمت اشپزخونه چرخوندمو گفتم: مامان، مامان یه لحظه میای؟

--چی شده؟

--یه لحظه بیا.

مامان هم کنار بابا نشست با من من گفتم: بابا، پسر اقای عطا پیشه که گفتید، میخواستم بگم میتونید بهشون بگید آخر هفته بیان تا بیشتر آشنا بشیم؟

بابا با خوشحالی گفت: واقعا؟

به تکون دادن یه سر اکتفا کردم.

مامان: خوب ما شنبه قرار شد بریم شمال، بگو پنج شنبه شب بیان.

-باکی قرار گذاشتین؟

--ساناز، حواست کجا بود امشب، قرار شد هممون شنبه بریم شمال.

-اهان.. شاید حواسم نبوده ولی من زیاد مشتاق نیستم... اگه میشه من نیام.

--چی چیو نیام... یه شب خونه بودی حسابی نگران شدیم وای به حال یه هفته... بریم اونجا مشتاق میشی.

چیزی نگفتم فقط با یه شب بخیر از جام بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم... چیزی که منو بیشتر بر سر تصمیم مصمم کرد شرکت نکردن پارسا توی مهمونی امشب بود... این تصمیمی که گرفته بودم شاید از سر لجبازی باشه ولی کاریه که کردم و باید تا آخرشم پیش برم...

فقط دو روزه دیگه تا شب خواستگاری مونده بود، الان تازه فهمیدم که چه اشتباهی کردم که اجازه ی اومدن خانواده ی عطاپیشه رو دادم ولی الان دیگه راه برگشتی نیست...

توی این مدت بخاطر درگیریایی که داشتم اصلا هیچ سراغی از مهسا نگرفته بودم، پس موبایلمو برداشتمو بهش زنگ زدم. فقط سه تا زنگ خورده بود که جواب داد... از اون طرف خط بیشتر از اینکه صدای مهسا رو بشنوم صدای شلوغی و سروصدا شنیده میشد.

--الو سلام.

-سلام مهسا جونم، خوبی؟ عیدت مبارک.

--عید توهم مبارک چه عجب یادی از ما کردی؟

--حالا من یادت نکردم تو نباید یه زنگ بزنی؟

--اتفاقا من یادم بود، میخواستم ببینم تو کی یادمن میوفتی.

--شرمنده عزیز، درگیر بودم.

راستی زیارتت قبول...خوش میگذره؟

--ممنون، اره خیلی خوبه، کاش توهم بودی.

--قسمت نبود...مهسا برام خیلی دعا کن.

--حسابی برات دعا کردم ... ان شالله به هرچی که میخوای برسی....الان تو بازارم، رفتم حرم

زنگ میزنم خودت با امام رضا حرف بزنی.

--دستت درد نکنه...خوب دیگه مزاحمت نمیشم...فعلا خداحافظ

--مراحمی...خدانگهدارت باشه.

فردای اون روز بود که مهسا بهم زنگ زدو گفت گوشیمو میگیرم طرف حرم هرچی دوست داری

بگو...صدای نقاره خونه هم بلند شده بود، یه بغض به گلوم چنگ زده بود ودلم بدجور هوای امام

رضا رو کرده بود کاش الان توی حرم بودم شروع کردم به صحبت کردن با امام رضا.

--یا ضامن اهو...ازت میخوام واسطه بشی پیش خدا تا کمکم کنه، کمکم کنه ازاین سردرگمی نجات

پیدا کنم...یا امام رضا حال خوب نیست، همه ی امیدیه که داشتم ناامید شد، کمکم کن بتونم

فراموشش کنم، بتونم به زندگی عادی برگردم...، انقدر گفتمو گفتم که صدای گریم به حق حق

تبدیل شده بود، بعد از قطع کردن گوشیم به حال دمر روی تختم افتاده بودم وتو حالو هوای

خودم بودم که صدای مامان اومد.

--ساناز، آماده شو بریم خونه ی خاله ی بابات عید دیدنی. اصلا حالو حوصله نداشتم وبا بهانه ی اینکه میخوام درس بخونم برای بعد از عید از رفتن سرباز زدم، کلا توی این دو روز هیچ جایی رو باهاشون برای عید دیدنی نرفتم...و تمام فکرم کاری بود که میخواستم انجام بدم.

بالاخره شب خواستگاری فرارسید از بس از استرس پوست لبمو جویده بودم دیگه خون اومده بود تا یک ساعت قبل از اومدن مهمونا هم آماده نشده بودم که مامان اومد توی اتاقو مجبورم کرد زود آماده شم.

زنگ در به صدا دراومد، ولی هنوز زود بود تا اومدن مهمونا ... چادرمو سرم کردم از اتاق بیرون رفتم اولین چیزی که دیدم چهره ی عمو وزنعمو بود که متوجه من شدنو از جاشون بلند شدن همون لحظه هم یه صدای دیگه هم از سمت چپ شنیدم که قلبمو برای لحظه ای از کار انداخت،...سرمو به طرفش برگردوندمو با چشمم گرد شده دیدمش یه دست کت شلوار شکلاتی با پیراهن کرم پوشیده بود مثل همیشه خوشتیپ..با یه لبخند مصنوعی باهاشون سلام علیک کردم و رفتم توی اشپزخونه...

با خودم گفتم:هه تو که از دل من خبر داری اومدی توی مراسم خواستگاریم شرکت کردی که چیو ثابت کنی؟اینکه من خیلی برات بی ارزشم؟واسه اینکه منو تحقیر کنی؟بگی من میتونم شاهد ازدواجت باشم؟خیلی بی وجدان شدی پارسا،خیلی... قبلا اینجوری نبودى..میخواستى عشقتم با خودت بیاری...اومدنشون هم حتما کار مامانه گفته عمو سیامک بزرگتر،اون توی مراسم باشه ولی نمیدونسته که بااین کارش داغ منو تازه میکنه.

رفتم توی سالنو کنار بقیه بشینم که متاسفانه تنها جای خالی کنار پارسا بود نشستم،همه گرم صحبت های متفرقه ی خودشون بودن مامانو زنعمو باهم بابا و عمو باهم و پت و متم سرشون تو گوشیشون بود.. پارسا اروم گفت:خوش حالم که تصمیم به ازدواج گرفتی،ولی فکر نمیکردم عشقی که براش اومدی اعتراف کردی انقدر بی ارزش باشه که به این سرعت به فکر گزینه های دیگه بیوفتی.

به شدت از دستش عصبانی بودم، اون عشق منو بی ارزش دونسته بود حالا منو متهم میکرد که عشقم سرسری بوده.

-اقا پارسا، وقتی شما عشقه منو ناچیز میدونیو اونو پس میزنی، پس توقع رفتار دیگه ای هم از من نداشته باش... توکه خواستگار بتو رفتیو به عشقت رسیدی..میخواستی امشبم با خودت بیاریش، بهتر نبود؟

--به هر حال هر کسی تصمیمی برای زندگیش میگیره، صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

انکار نکرد که نامزد کرده انکار نکرد که خواستگاری رفته ..وای خدا تنها امیدم این بود که الان تکذیب کنه این موضوعو ولی نکرد.اخ اخ اخ اگه من میفهمیدم چرا اینقدر سوز به دل من میزاره خیلی خوب بود... خیلی نامردی پارسا، من چجوری جلوی چشم تو برم با یکی دیگه صحبت کنم واسه ازدواج اخه...

یک ساعتی بود که همه نشسته بودیم و خانواده ی عطاپیشه هم هنوز نیومده بودن روبه بابا گفتم:بابا به نظرت دیر نکردن؟

عمو:کسی قراره بیاد؟

باخجالت گفتم:خونواده ی آقای عطاپیشه..

عمو رو به بابا گفت: مگه ساناز نمیدونه داداش؟

قبل از اینکه بابا چیزی بگه پارسا گفت: بابا من از عمو خواستم چیزی به ساناز نگه.

باتعجب گفتم:چی رو بابا به من نگه؟

پارسا:اینکه ما امشب اومدیم خواستگاری...

با بهت وتته پته گفتم:خواستگاری من برای کی؟

زنعمو:ساناز جان،خوب معلومه دیگه پارسا..

نگاهمو به سمت پارسا چرخوندم که دیدم داره با لبخند نگام میکنه ،با نگاه کردن بهش همه ی حرفایی رو که توی کافی شاپ بهم زده بود جلوی چشم نقش بست..

عمو:خوب بهتره اول یکم حرف باهم بزنی بعد ما بریم سر بقیه ی موارد.

با حرف عمو نگاه از پارسا گرفتمو بعد از قورت دادن اب دهنم رو به عمو گفتم:با عرض معذرت عمو جون من به این وصلت راضی نیستم ،پس دیگه حرفی هم نمیمونه ...باگفتن با اجازه از جام بلند شدم و به صدا زدنا ی پارسا توجه ای نکردم...

وارد اتاقم شدمو درو بستم ،وپشت در اتاق سر خوردمو اشکام روون شد..

* هنوزم واست سؤاله چرا خوب نمیشه دردم

خیلی مونده تا بفهمی من برات چیکار نکردم

خنده هات دووم ندارن مثل یه آدم نابود

پس کجا رفت خنده ای که وقت رفتن رو لبات بود

حالا برگشتی چقدر دیر و چقدر دیر

حالا که سفید شدن موهام دلم پیر

نمی دونستی بری می میره این عشق

تو بری خونه نفس گیره نفس گیر

حالا برگشتی چقدر دیر و چقدر دیر

حالا که سفید شدن موهام دلم پیر

نمی دونستی بری می میره این عشق

تو بری خونه نفس گیره نفس گیر

بعد گریه های اون شب من یه حال و روز دیگه م

خیلی وقته غصه هامو روبروی آینه میگم

مگه من چقدر صبورم بذار باورم شه تقدیر

چرا برگشتی دوباره توی این خونه دلگیر

حالا برگشتی چقدر دیر و چقدر دیر

حالا که سفید شدن موهام دلم پیر

نمی دونستی بری می میره این عشق

تو بری خونه نفس گیره نفس گیر

حالا برگشتی چقدر دیر و چقدر دیر

حالا که سفید شدن موهام دلم پیر

نمی دونستی بری می میره این عشق

تو بری خونه نفس گیره نفس گیر*

دوتا تقه به در خورد وبعدهش صدای پارسا بلند شد..

--ساناز..ساناز جان..میشه درو باز کنی باهم حرف بزنینم؟...درو باز کن..

با صدای گرفته وهق هق گفتم:مگه حرفی هم بینمون مونده؟..من خودمو جلوت خرد کردم ولی تو

چی جوابمو دادی؟نمیخوام باهات حرف بزئم.

--ساناز...برات توضیح میدم..خواهش میکنم..

-نمیخوام..نمیخوام هیچیو واسم توضیح بدی تو دیگه تو قلب من جایی نداری..برو باهمون عشقت ازدواج کن..

--ساناز...

-با جیغ گفتم:اسم منو نیار .برو.

دیگه صدایی ازش نیومد وبعد از چند لحظه صدای قدمایی که از در دور میشد طنین انداز شد..

هه چه ساده رفت..من میدونم که از سر عذاب وجدان اومده خواستگاریم..کاش هیچ وقت بهت اعتراف نکرده بودم که حالا بخوای بهم ترحم کنی..

صبح با سردرد شدیدی که ناشی از اشکای شبانم بود از خواب بیدار شدم..ولی اصلا دوست نداشتم از اتاق بیرون برم با مامانو بابا چشم تو چشم شم..چون قطعاً حرفایی رو که با جیغ به پارسا زده بودمو شنیدن...ساعت پنج عصر بود که دیگه گرسنگی برم غالب شدو مجبورم شدم از اتاق بیام بیرون فقط ظهر مامان برای ناراحت صدام زده بود که با گفتن میل ندارم از اتاق بیرون نرفته بودم..

وارد اشپزخونه شدم با گفتن سلام ارومی روبه مامان که تا کمر توی یکی از کابینتا خم شده بود به سمت یخچال رفتم،مامان همینطور که پشتش بهم بود گفت:ناهار تو گذاشتم توی طبقه ی دوم گرم کن بخور.

بدون حرف نهارمو گرم کردم،مشغول خوردن غذا بودم که مامان روبروم نشستو گفت:چرا دیشب این رفتارو داشتی؟

جوابی ندادم که بعد از چند دقیقه باز گفت:ساناز،باتو بودما حرفایی که با جیغ جیغ به پارسا گفتی چی بود؟

بازم جوابی ندادم که اینبار با تحکم بیشتری اسممو صدا زد .

قاشقی که پر از ماکارونی کرده بودمو توی ظرفم رهاکردمو گفتم:مامان..میشه درموردش حرف نزیم..با التماس توی چشماش نگاه کردم و گفتم،خواهش میکنم...

با تکون دادن سرش از جاش بلند شدو گفت:چیزی ازت نمی پرسم تا زمانیکه خودت بیای توضیح بدی..ناهارت که تموم شد پاشو ساکتو آماده کن که فردا میخوایم راه بیفتیم.
-من نیام.

--یعنی چی نیام؟نمیشه که تنها خونه بمونی..

-با این اتفاقاتی ته دیشب افتاد من که نیام..دیگه هر کاری دوست دارید انجام بدید.

دیگه میلیم به غذا نکشید از جام بلند شدم در حین بیرون رفتن از اشپزخونه بودم که مامان گفت:باید بابات تصمیم بگیره.

با بالا انداختن شونه هام از سر بی تفاوتی وارد اتاقم شدم.

همش دل وعقلم در جدال باهم بودن.دلیم میگفت تو که دوشش داری پس چرا اینکارو میکنی؟تو که نمیتونی مرد دیگه ای رو توی زندگیت راه بدی.

حرفای دلمو قبول داشتم ولی عقلم میگفت ،تو غرور تو جلوش از بین بردی واون باتمام بیرحمیش غرور تو نادیده گرفت الان وقت ترمیم کردن غرورت.

دیگه داشتم دیوونه میشدم نمیدونستم حرف دلمو گوش کنم یا عقلمو...

چند ساعتی بود توی اتاق نشسته بودم که با صدای بابا که اسممو صدا میزد رفتم بیرون.

سر به زیر یه سلام کردم و روبه روش نشستم ،پت و مت هم جلوی تلویزیون لم داده بودن.

بابا:درباره ی کار دیشبت ورفتارت چیزی رو نمی پرسم ازتفقط میخوام بدونم چرا نمیخوای بیای مسافرت.

با چند لحظه مکث گفتم:با اتفاقات دیشب من دوست ندارم الان با خانواده ی عمو چشم تو چشم شم علاوه بر اون روحیه ی مساعدی هم برای مسافرت ندارم..بعد از این حرفم چشمامو به اون حالتی در اوردم که بابا خودش همیشه میگه باعث میشن در برابرت تسلیم بشم وگفتم:میشه من نیام.؟

--من که نمیتونم یه هفته تو رو تنها بذارم تهران خودم برم مسافرت.

هنوز نگاش میکردم که نفسشو با صدا بیرون دادو گفت: خانوم زنگ بزنی خونه ی داداشم قرارو کنسل کن ما نمیریم مسافرت.

با این حرف بابا خوشحال شدم ولی صدای اون دوتا بلند شد.

یاسین: اوه. چیه نمیریم؟ بعد از عمری میخواستیم بریم سفر.

راستین هم با چشم غره نگام میکرد که با لبخند کجی بهش نگاه کردم و وارد اتاقم شدم.

هنوزم صدای اعتراضشون میومد

صدای مامانو میشنیدم که میگفت: ببخشید نسترن جون، ساناز میگه حالم خوب نیست من نمیام ماهم نمیتونیم تنهاش بذاریم، ماهم دیگه نمیام... و بعد از یه سری حرفای دیگه قطع کرد.

بعد از نیم ساعت باز صدای زنگ تلفن بلند شد، میخواستم پتو رو روی سرم بکشم که با شنیدن اسم پارسا از دهن مامان گوشامو تیز کردم.

--سلام پارسا جان.

.....-

--نه شما برید خوش بگذره.

.....-

--نه، به تو ربطی نداره که، سفر بهتون خوش بگذره. خدا حافظ.

بابا: کی بود؟

--پارسا، بنده خدا زنگ زده میگه اگه ساناز به خاطر من نمیخواد بیاد من نمیام شما برید

سفر... من نمیدونم این دختره چش شده ؟

بقیه ی حرفاشونو گوش ندادمو سرمو کردم زیر پتو.

فکر کرده با این کاراش میتونه دلمو بدست بیاره... حالامن موندم چرا با عشقش ازدواج نکرده.. بهتره الان به چیزی فکر نکنم تا به موقع یه تصمیم درست بگیرم.

یه هفته ای که تا پایان تعطیلات مونده بود هم تموم شد، خونواده ی ما که بخاطر من مسافرت نرفتن وخونه ی عمو هم پارسا گفته بود نیام، اینجوری شده بود که کلا سفر کنسل شدو هیچکس نرفت.

توی این یه هفته باران که از قضیه خواستگاری باخبر شده بود اومد خونمون کلی باهام حرف زد، وقتی قضیه ی کافی شاپو برایش تعریف کردم یه مقدار به من حق داد ولی بازم حرفش این بود که یه فرصت توضیح به پارسا بدم، ولی دلم هنوز باهاش صاف نشده، یه دوباری هم پارسا اومد که کلا از اتاقم بیرون نرفتم، و تماسای متعددی هم که میگیره جای خود دارن که من به هیچکدومشون جواب ندادم.

امروز سیزده بدره ولی بازم من گفتم که نیام که این بار با عصبانیت مامان بابا روبه رو شدم که اخرم چون دیدن راضی نمیشم برم، خودشون رفتن.

دوساعتی از رفتنشون میگذشتو من مثل تمام این مدت روی تختم دراز کشیده بودمو به اهنگای غمگین گوش میکردم که گوشیم زنگ خورد شماره ی پارسا بود، جوابشو ندادم، اینقدر زنگ خور که قطع شد...

چند دقیقه بعدش صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد، میخواستم مثل تمام این مدت بدون خوندن حذفش کنم ولی یه چیزی توی وجودم باعث شد بازش کنم.

--چرا نیومدی؟ بخاطر منه؟ باشه تو دوست نداری منو ببینی اشکال ندارم، اگه بخوای من میرم وبه یتسین میگم بیاد دنبالت. خوبه؟ ببخش که عید امسال تو خراب کردم.

با اینکه از دستش دلخور بودم ولی دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم، پس برای اولین بار جوابشو دادم.

-من مشکلی با تو ندارم، مشکلم با خودمه، مشکلم اینه که یه چیزی مثل خوره افتاده تو وجودمو همش میگیره، نکنه عشقی که داشتی اشتباهه..

میخوام با خودم کنار بیام که بدون کجای مسیرم..

با تعلق دکمه ی سند رو زدم.

هنوز چند لحظه از دادن پیام نگذشته بود که باز پیام داد.

--به خداوندی خدا عشقت اشتباه نبوده، بزار بهت توضیح بدم..

دیگه جواب پیامشو ندادمو، گوشیمو خاموش کردم.

مهسا: بیا بریم زیر اون درخته بشینیم که میخوام بعد از دو هفته که دیدمت حسابی باهات حرف بزنم.

با اینکه بعد از دو هفته تازه امروز از خونمون بیرون اومده بودم، اصلا حوصله نداشتم، اونم بخاطر درسی بود که اگه نمیومدم قطعا استادش حذف میکرد، اگه غیر از این بود حتما هنوزم خونه بیرون نمیومده بودمو توی همون اتاق ۳×۴ خودم مونده بودم، برای اینکه مهسا رو نرنجونم به تبعیت ازش به همون سمتی که گفته بود قدم برداشتم.

مهسا: خوب تعریف کن بینم چیکار کردی؟ کجا رفتی؟ خوش گذشت؟

هه هیجا نرفتم، هیچ کاری نکردم، افتضاح ترین عید عمرم بود.. ولی بجای همه اینا گفتم: اول تو بگو مشهد خوب بود؟ خوش گذشت؟

بدون اینکه پیگیر جواب سوالش ازم باشه شروع کرد با ابو تاب تعریف کردن..

مهسا: وای خیلی خوب بود، سال تحویل که توی حرم بودیم، شلوغ بود حسابی، خیلی خوش گذشت، خیییلی..

همین طور داشت تعریف میکرد ولی نگاه من به رو به رو بود که متوجه شدم یه نفر به فاصله ی نه چندان نزدیکی از مون ایستاده وبا پاش روی زمین ضرب گرفته بود ولی هی برمیگشتو مارو نگاه میکرد.

مهسا: خوب نظرت چیه؟

با سوال مهسا به سمتش برگشتم در صورتی که اصلا نمیدونستم نظرمو در چه مورد پرسیده گفتم: خوبه... حالا اینا رو ولش کن اونجا رو نگاه کن اون کیه هی برمیگرده نگامون میکنه؟

مهسا: کدوم؟

-اوه همون که پیرهن سورمه ای تنشه با شلوار کتون ابی.

چشماشو از سر دقت کمی ریز کرد وبعد از چند ثانیه با یه جیغ خفیف گفت: وای سروشه

-سروش کیه؟

مهسا: چرا انقدر حافظت پایینه؟ بابا همون که سرش با شراره شرط بستم دیگه.

قضیه برام جالب شده بود واون قسمتی از مغزم که فرمان کنجکاوی رو میداد فعال شده بود با اشتیاق گفتم: خوب، چرا داره مارو نگاه میکنه؟

مهسا: نمیدونی که اونم باهامون مشهد بود یه اتفاقی افتاد که باعث شد یکم رابطمون خوب شه که بعدشم اون پیشنهاد داد یکم بیشتر همدیگه رو بشناسیم... امروزم قرار داشتیم فکر کنم منتظر منه.

همین طور که بامن حرف میزد، گوشیشو از کیفش بیرون کشیدو بعد از روشن کردن صفحش گفت: هییی ده بار زنگ زده بوده، رو سایلنت بوده نفهمیدم، پس من برم بعد میبینمت.

از جاش بلند شد که گفتم: تو که نمیخواهی فقط بخاطر شرط بندی سرکارش بزاری؟

بعد از یه کم تعلل گفتم: خودمم هنوز نمیدونم میخوام چیکار کنم، فعلا بردن شرط برام مهمتره.
 سری براش از تاسف تکون دادم وبعد از رفتنش منم بلند شدم وبه سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.
 تازه به خونه رسیده بودم که صدای پیامگیر گوشیم بلند شد نگاهی به صفحهش کردم که دیدم
 اسم پارسا نقش بسته، میخواستم نخونده حذفش کنم ولی از سر کنجکاوی پیامشو باز کردم
 نوشته بود

* گر تو را از ابلهی کردم رها ، بر من ببخش / بر سر پیمان نه بر مهر و وفا ، بر من ببخش

راه و رسم عاشقی را نا بلد چون کودکان / اشتباه و ناروا کردم خطا ، بر من ببخش *

از خوندن پیام معذرت خواهیش خوشحال شدم ولی هنوز با خودم کنار نیومدم به زمان بیشتری
 نیاز دارم که بتونم با خودم تجزیه و تحلیل کنم که اگه باهاش ازدواج کنم تا آخر عمر با این هراس
 زندگی کنم که اگه دعوایی شد منو متهم کنه به اینکه باعث شدی به عشقم نرسمو تو ازم
 درخواست ازدواج کردیو اینا باشم درسته یا اینکه باهاش ازدواج نکنمو همیشه بخوام حسرتشو
 داشته باشم؟

آخر شب بود که بازم پیامکی با همین مضمون برام فرستاد.

* تو هستی همه عشق من ---- تموم بود و نبود من

بیاد خاطراه هامون ---- بیا و قلب منو نشکن

بیا که من توی تنهایی --- ندارم امروز و فردایی

نمیخوام دیگه دنیایی ---- ولم نکن توی تنهایی

بیا که بی تو دلم خونه ---- کم داره تورو این خونه

بیا که خورده قسم قلبم که دیگه قدر تو میدونه

تو هستیو همه ی احساسم ---- شکسته شد توی تنهایی

کجایی ببینی پشت سرم --- میزنن بی تو چه حرفایی

بیا که غرور قلب من ---- شکسته شد توی تنهایی

ولم نکن توی تنهایی*

یه هفته ای بود که هر روز ساعت دوازده ظهر و دوازده شب واسم پیامکایی رو با مضمون معذرت خواهی میفرستاد..

به پیامکاش معتاد شده بودم دیگه شبها همین که ساعت دوازده میشد گوشیمو توی دستم میگرفتمو منتظر بودم، اینقدری که پیاماش بهم مزه میداد اگه خودش مستقیما بهم اعتراف میکرد، خوشحال نمیشدم... پیامای همه ی تماساشو اومدناشو گرفته بود.. فقط و فقط پیام میداد... اونم در زمان مشخص.

در حال خوندن درسی بودم که فردا ازش کوییز داشتم که باران زنگ زد.

--سلام. خوبی خوشی سلامتی مارو نمیبینی خوش میگذره چه خبر از...

میدونستم اگه حرفشو قطع نکنم همین طور ادامه میده پس سریع گفتم: سلام، ممنون خوبم، تو رو هم نمیبینم بهترم. دیگه؟

با ناراحتی که ساختگی بودنش کاملا واضح بود گفت: واقعا که، خیلی بدی، من دلم واست تنگ شده، اون وقت تو اینجوری جوابمو میدی؟

-بابا شوخی کردم، اصلا من از درد فراق تو سر به کوه و بیابون گذاشتم.. مورد قبوله؟

--قبولی که قبوله، چون میدونم خیلی دوسم داری، حالا نمیخواد سر به کوه و بیابون بزاری بیا فردا بریم بیرون ببینمت.

-خیلی بچه پررویی ها...ولیفیر

دا کلاس دارم تا ساعت ۶ عصر بعدشم که دیگه خستم میشه بزار یه روز دیگه..خوبه؟

--باشه ..پس تو برنامه ی کلاساتو توی هفته بهم بگو تا هر روز خوب بود وبا کلاسات جور بود
بهت زنگ بزنم.

بعد از گفتن برنامه ی کلاسام توی هفته تماسو قطع کردم.

ساعت ۱۱ بود ولی چون کل روز رو درس خونده بودم خوابم میومد ،اما به عشق پیام پارسا یک
ساعته رو نشستم وبعد از خواندن پیامش راحت خوابیدم.

در حالیکه بندای کتونی مشکیمو گره میزدم تا به دانشگاه برم،با صدای بلندی که به مامان برسه
گفتم:مامان...من امروز تا ساعت ۶ کلاس دارم،،نگران نشید.

--باشه مامان.خدابه همراهت.

واسه اینکه حوصله ی شلوغی اتوبوسو نداشتم با تاکسی رفتم،وارد کلاس شدمو با یه نگاه کوتاه
مهسا رو که سرش رو روی دسته ی صندلیش گذاشته بودو تونستم تشخیص بدم.به ارومی روی
صندلی خالیه کنارش نشستم،نگاهی به ساعت کردم هنوز یه ربع تا شروع کلاس مونده بود،با
فرض اینکه شاید خواب باشه به ارومی صداش زدم که سرشو از روی میز برداشت. گفتم:سلام
خوبی؟

--سلام خوبم..کی اومدی؟

-تازه،چرا چشات قرمزه؟

--دیشب اصلا نخوابیدم.

-چرا؟

حالت زاری به خودش گرفتو گفت: از بس دیشب فکر کردم تا صبح خوابم نبرد.

-فکر چی میکردی؟

--کاری که دارم میکنم، به خدا توش موندم، نمیدونم چیکار کنم....

-میشه درست تعریف کنی؟

--بعد از کلاس واست میگم.

بعد از دو ساعت خسته کننده که سر کلاس بودیم، با مهسا رفتیم از بوفه ی دانشگاه دو تا سن ایچ خریدمو زیر یه درخت نشستیم....یه نیم ساعتی تا شروع کلاس بعدی زمان داشتیم.

منتظر بودم که مهسا شروع کنه ولی اصلا حواسش اینجاها نبود، با سقلمه ای که بهش زدم با گیجی نگام کرد.

گفتم: خوب؟

--خوب چی؟

-اَه تعریف کن دیگه، الان کلاس بعدی شروع میشه.

--ببین، الان من و سروش دوهفته اس که با هم آشنا شدیم، من قصدم این بود که فقط یکی دوبار شراره منو باهاش ببینه که فقط شرطو برده باشم تموم. خب؟

-خب. ولی من اصلا شراره رو از بعد از عید ندیدم.

--دِ همین دیگه، ندا گفت شراره رفته سفر خارج برای عید هنوزم نیومده، شاید تا اخر هفته ی دیگه بیاد.

-وا، دانشگاهش پس چی؟

--اینا رو ول کن...حتما بابای پولدارش پارتی بازی میکنه.بقیشو گوش کن...منم برای همین دوستیمو تا الان باهاش ادامه دادم، تا شراره برگرده، ولی این وسط یه مشکلی هست.

-چی؟

--نمیدونم، یه حسایی بهش پیدا کردم، شبا تا باهاش حرف نزنم خوابم نمیبره، دوست دارم همش بدونم کجاست.چیکار میکنه...حالا از اینا گذشته، سروش از همون اولش هم قصدش ازدواج بود.

-خوب، اینکه خوبه، اون قصدش ازدواجه، توهم اینجور که پیداست دوسش داری.

--وای، چرا نمیفهمی من اینو نمی خواستم، من فقط میخواستم شرطو برنده شم...اصلا گیریم ما باهم ازدواج کردیم، اگه یه روزی بفهمه که با نقشه رفتم طرفش چی؟

واقعا جوابی وانش نداشتم، بعد از چند لحظه که هر دو مون ساکت بودیم، از جاش بلند شدوگفت: اینقدر فسفر نسوزون فیلسوف، من بهش فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم...پاشو بریم سرکلاس.

تا عصر که توی دانشگاه بودم کلا ذهنم درگیر حرفای مهسا بود،

از دانشگاه بیرون اومدمو بعد از خداحافظی از مهسا، مثل همیشه یه نگاه کلی به خیابون انداختم تا از خیابون رد شم که، چراغای یه ماشین که سمت مخالف خیابون پارک شده بود چشمک زد، با یه دقت کم متوجه شدم که ماشین پارساس...وراندش هم کسی جز پارسا نمیتونه باشه...یه لحظه ضربان قلبم رفت روی هزار...ولی بدون اینکه واکنشی نشون بدم رفتم سمت ایستگاه اتوبوس وسوار اتوبوس شدم، برام جالب بود که در فاصله ی که تا ایستگاه پیاده رفتم اصلا اصراری واسه سوار شدنم نکرد.

بعد از اینکه سرخیابونمون از اتوبوس پیاده شدم هم باز پارسا دیدم...بازم در مسیری که تا خونه پیاده رفتم فقط اروم پشت سرم حرکت میکرد، ولی وارد حیاط شدمو درو بستم صدای لاستیکای ماشینشو که باسرعت دور شد رو شنیدم...

با چندتا نفس عمیق گرگرفتگی رو که توی بدنم حس میکردم سعی کردن مهار کنم و به اهستگی وارد خونه شدم.

دوهفته ای از روزی که برای اولین بار پارسا با ماشینش ساپورتتم کرد میگذره، از همون روز به بعد هر زمانی که دانشگاه داشتم همین کارو انجام میداد به اضافه ی اینکه پیاماش هم هنوز پایدار بود ولی از رنگ و بوی معذرت خواهیش کاسته شده بود و بیشتر پیاماش رنگ عشق گرفته بود ... به همین کاراش دلگرم بودم..

حتی روزایی که زودتر از زمان ممکن کلاس تعطیل میشد رو توی حیاط منتظر میموندم تا سر موقع برم خونه و بتونم حمایت پارسا رو داشته باشم... ولی هنوز نفهمیدم که چرا پاپیش نمیداره دیگه...

بامهسا نشسته بودیم زیر درخت بید مجنونی که توی حیاط دانشگاه بود رو بهش گفتم: راستی دوسه روز پیش شراره رو دیدم، چیکار کردی باهاش؟

مهسا با خوشحالی گفت: وای امیدونی که دیروز بود که گفتم با سروش میرم یه جزوه کپی کنم.. شراره منو و سروشو باهام دید، بعد از اینکه سروش رفت اومد پیشم گفت: چرا با سروش بودی؟

منم بهش گفتم: من شرطو بردم، عاشقم شده ولی چون تو و شرط بندیت باعث شدید که من سروشو بشناسم واسه همین از خیر سیلی که قرار بود بهت بزنم میگذرم... توهم در عوض با سروش کاری نداشته باش.

اونم با یه پوزخند گفت خواهیم دید و ازم دور شد.

با اخم گفتم: صبر کن ببینم، یعنی چی باعث شده تو سروشو بشناسی؟

با من گفت: خوب.. خوب میدونی سروش خیلی پسر خوبیه توی این یکی دوماهی که میشناسمش، فهمیدم همون کسی که من همیشه میخواستم... واسه همین قرار شده بعد از امتحانات ترم که اونم دانشگاهش تموم میشه بیاد خواستگاریم..

با بهت گفتم: خیلی نامردی، الان باید به من بگی؟

-- خوب موقعیتش پیش نیومده بود.

....-

-- بخشید.

....-

-- حالا که بهت گفتم، قول میدم از این به بعد هرچی شد اولین نفر به تو بگم خوبه؟

- قول دادیا؟

-- باشه... قول قول... بخشیدی؟

با یه چشمک گفتم: اره بابا... راستی میگم یه دختره بود اسمش یلدا بودم بعد هم با سروش بود هم با یه پسر دیگه به اسم چی بود... ممممم... اهان سپهر.. شراره هم گفت دوست دختره سروشه اون چی شد؟

-- نمیدونم اصلا از بعد از عید ندیدمش.

- خوب از سروشم در موردش پرسیدی؟

-- نه... اصلا تو فکر نموده.. حالا که اون نیستش.. ولش کن اصلا به سروش نمیگم.

- هر جور خودت صلاح میدونی، ولی به نظر من در مورد قضیه شرط بندیه خودت کم کم بهش بگو تا از زبون کس دیگه ای نشنیده.

-- خودمم میخواستم بهش بگم ولی ترس اینکه شاید نظرش درموردم عوض شه نمیزاره.

-من نمیدونم به هر حال هر جور خودت صلاح میدونی.

نگاهی به ساعت انداختم..ساعت ۴ بود فکر کنم الان دیگه پارسا باید مثل همیشه اومده باشه.

-خوب پاشو بریم دیگه.

همین طور که از جاش بلند میشد گفت:حالا من موندم وقتی استاد نیومده چرا باید توی حیاط
الکی بشینیم تا زمان پایان کلاس؟

-یه رازه شاید بعدا بهت بگفم.

--عجب.

-نیم وجب.

در حال رفتن به سمت در خروجی بودیم که گوشیم زنگ خورد، باران بود.

-الو

--الو سلام.خوبی؟

-ممنون.تو خوبی؟

--مرسی...میگم کلاست تموم شد؟

-اره چطور؟

--هیچی..ادرس یه کافه هست واست میفرستم بیا.باشه؟

-باشه.خداحافظ.

مهسا:کی بود؟

-باران.دختر عمم...گفت برم کافی شاپ.

--امروز ماشین اوردم بیا برسونمت.

-نه ممنون..تو برو خودم میرم.

--باشه هر جور راحتی خداحافظ.

صدای زنگ پیام گوشیم اومد..ادرسو نگاه کردم..ادرس کافی شاپ یاس بود...همون که به پارسا اعتراف کردم...دوست نداستم به اونجا برم دیگه ولی چون قول دادم مجبورم.

کنار خیابون منتظر تاکسی بودم که پارسا کنار پام ترمز کردو گفت:سوار شو میرسونمت.

شک زده شدم فکرشو نمیکردم کنارم نگه داره فقط با گفتن یه نه خالی به سمت مخالفش حرکت کردم اونم بدون هیچ حرف دیگه ای رفت.

اولین بار که طی این دو هفته قصد سوار کردنموداشت...والبته اولین بار بود که رفتو پشت سر من نیومد...ازش ناراحت شدم.

با رسیدن به کافه همه ی صحنه ها باز توی ذهنم تداعی شد وکاسه ی چشمم پر از اشک...ولی الان وقت ریختنشون نبود....

با وارد شدنم..زنگوله ی بالای در به صدا دراومد وبعد از یه چشم چرخوندن باران و ترانه رو دقیقا روی میزی که همون روز با پارسا نشسته بودیم دیدم.

به سمتشون رفتمو بعد از احوال پرسى نشستم..حرفى بینمون ردو بدل نشد...فقط باران گفت:تازه از راه رسیدی یه چیزی انتخاب کن تا بعدش حرف بزнім.با یه باشه منورو برداشتم..منو رو نگاه میکردیم که باز زنگوله ی بالای در صدا داد.چون پشتم به در بودتمایلی برای برگشتن به سمت در و دیدن نداشتم ولی وقتی دیدم ترانه دست تکون داد،رومو برگردوندم..وپارسا رو دیدم که با قدمای محکم به سمتمون میومد...

این اینجا چیکار میکنه؟؟

سریع رومو کردم سمت بارانو گفتم:پارسا اینجا چیکار میکنه؟

گوشه ی لبشو به دندون گرفتمو گفت:بخشید،مجبور شدیم.

پارسا تازه کنارمون قرار گرفته بود که یه گوشه نگاه به سمتش کردم با عصبانیت به خاطر اینکه منو گول زده بودن کیفمو چنگ زدمو با گام های بلند از کافه خارج شدم،شاید همه ی این اتفاقات ۳دقیقه هم طول نکشید.

ناراحت بودم منو هالو گیر آورده بودن،بعد از کارایی که این مدت پارسا کرده بود بهش ایمان پیدا کرده بودم وقطعا اگر خودش ازم درخواست یه ملاقاتو کرده بود قبول میکردم ولی اینجوری...نه!! وارد پارک کنار کافی شاپ شده بودمو باقدم های بلند حرکت میکردم که استین منتوم از پشت کشیده شد،برگشتم تا عصبانیتمو سر کسی که این کارو کرده خالی کنم که با پارسا چشم تو چشم شدم.

در حالیکه نفس نفس میزد گفت:وایسایبینم،چرا فرار میکنی؟

-ولم کن میخوام برم.

--کجا بری؟

-هرجایی غیر از اینجا.

--اخره چرا نمیمونی حرفامو گوش کنی؟

-چون دوست ندارم.

--حرفام یا خودم؟

بازم سکوت جوابم بود که گفت:د لعنتی من چیکار کنم؟

ناراحتی که به وجود اومده بود توی وجودم باعث میشد هرچی عشق و علاقه نسبت بهش داشتم رو اون لحظه نادیده بگیرم.

کلافه دستی توی موهاش کشیدو گفت: فقط اگه همین الان بهم بگی برو نمیخواهم مطمئن باش دیگه منو نمیبینی.

از زور عصبانیت توی چشاش نگاه کردم و گفتم: برو، دیگه نمیخواهم ببینمت.

از صراحت کلامم جاخورد، استینمو که هنوز توی دستش بود رها کرد و همونطور که عقب عقب میرفت سرشو به چپ و راست تکون داد و به سرعت از پارک خارج شد.

اشک کاسه ی چشممو پر کرد، تازه فهمیدم که چه حرفی رو زدم... پاهام سست شد با بدبختی خودمو به نیمکت رسوندمو به معنای واقعی روش ولو شدم، اشکام روون شد.. خدای من، من چیکار کردم؟! لعنت بر دهانی که بی موقع باز شه، اگه.. اگه واقعا دیگه نیاد. اگه بره با همون کسی که عاشقش بود از دواج کنه چی؟ اخ خدا من چیکار کردم، وای وای وای.

یک ساعتی بود که توی پارک نشسته بودم، اشکام چندتا راه روی صورتم گرفته بودن اصلا هم بند نمیومد، هوا داشت کم کم تاریک میشد نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم مامان سه بار زنگ زده بود... حتما نگران شده بعد از اینکه بهش زنگ زدم و خیالشو از این بابت که من حالم خوبه و با مهسا هستم راحت کردم، با بی حالی از جام بلند شدمو بعد از شستن صورتم راهی خونه شدم. وقتی وارد خونه شدم سعی کردم مثل همیشه باشم پس نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم، حتی سعی کردم به دلک بازیای پت و مت هم مثل همیشه بخندم.

ساعت یازده بود که از جمع پنج نفرمون جدا شدمو وارد اتاقم شدم .

مثل هر شب منتظر بودم که ساعت دوازده پیام بده ولی عقربه های ساعت به دو رسیدو پیامش نیومد بزم اشکام جاری شد، تا صبح خواب به چشمم نیومد صبح هم با چشمایی که از بی خوابی و اشک قرمز بود راهی دانشگاه شدم به امید اینکه مثل این چند وقت برای برگشتن باز ساپورتم کنه.

وارد کلاس شدمو با سرافتاده ردیف اخر کلاس نشستم چیزی تا شروع کلاس نمونده بود که مهسامم وارد کلاس شد و بلافاصله از اون استاد وارد شد و جای صحبت رو بین منو مهسا

نداشت. امروز فقط همین یه کلاسو داشتیم. بعد از کلاس بلافاصله مهسا گفت: چیزی شده؟ چرا چشات قرمزه؟

- چیزه خاصی نیست دیشب بی خوابی زده بود سرم واسه اونه،

با اینکه هنوز قانع نشده بود ولی دیگه چیزی نگفت، به سمت خروجی دانشگاه میرفتیم که یه نفر از پشت سر صدام زد.

-- خانم محبی... خانم محبی.. چند لحظه

وای اینو دیگه کجای دلم بزارم.. با مهسا ایستادیم که خودشو کنارمون رسوندو گفت: سلام.

-سلام، بفرمایید آقای شهبازی؟

یه نگاه به مهسا کرد و گفت: میتونم خصوصی باهاتون صحبت کنم؟

مهسا: ساناز جان من میرم بوفه توهم بیا.

با گذاشتن پلکام روی هم حرفشو تایید کردم.

-- نمیدونم چجوری شروع کنم.

-راحت باشید.

-- راستش خودتون میدونید که من شما رو دو.. دوست دارم همون ترم اولم از شما خواستگاری

کردم ولی شما دلیل اوردید که هنوز براتون زوده.. میخواستم ببینم الان که دوسال گذشته

چی؟ الان اجازه میدید برای خواستگاری؟

از سر کلافگی پیشونیمو ماساژ دادمو مثل خودش با صراحت گفتم: ببینید آقای شهبازی، من قصد

اذیت کردن شما رو ندارم پس رک و پوست کنده بهتون میگم که قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با

هیچکس دیگه... دوست ندارم دیگه چیزی در این مورد ازتون بشنوم.

و بدون اینکه مهلتی بدم تا حرفه دیگه ای بزنه ازش دور شدم... هر دم از این باغ بری میرسد.

از همون دم در بوفه به مهسا اشاره کردم که بیاد. کنارم قرار گرفت وگفت: میومدی یه چیزی میخوردی.

-میل ندارم بریم.

--چی میگفت؟

-حرفای دوسال پیشش رو.

--من میدونستم این دست از سر تو برنمیداره از نگاه های گاه و بی گاهش توی این دوسال بهت، اینو فهمیده بودم.

-ولی من چیزو متوجه نشدم.

--چون تو هپروتی خواهر من. بیامن میرسونمت ماشین مامانو با خودم اوردم.

چون اصلا حوصله ی شلوغی اتوبوسو نداشتم بدون تعارف باهاش همقدم شدم ولی قبل از اون کل خیابونو به امید دیدن پارسا از نظر گذروندم و وقتی متوجه شدم ک

ه نیست به خودم دلداری دارم که حتما اومده ووقتی من با شهبازی حرف میزدمو دیر کردم فکر کرده من نیومدم دانشگاه اونم رفته.. حتما همینه.

ولی چه خیالات خامی...

الان دقیقا ۱۰روز و ۱۷ساعته که پارسا رو ندیدم. توی این ده روز نه زنگ زده نه پیام داده حتی دیگه جلو در دانشگاه هم پیداش نشده.

الان دیگه مطمئن شدم که رفته و دیگه منو نمیخواه، حتی اندازه ی یه سر سوزن امید ندارم به اینکه بازم بیاد طرفم، دارم از سر دلتنگی میمیرم ولی یکی غرورم و یکی دیگه خجالت و شرمم بهم اجازه نمیده تا بهش زنگ بزنم، این ده روز مثل ادمای افسرده شدم حتی از اون زمانی هم که بهش اعتراف کردم نادیده گرفت هم حالم بدتره ... کاش زمان به عقب برمیگشت قطعا حرفایی که

تو پارک بهش زدمو هیچ وقت نمیزدم..الان کجاست؟حتی مامانو باباهم کاملا مشکوک شدن تا اینکه دیشب مامانم صبرش به سر اومدو مستقیم پرسید چی شده؟چرا حالم اینجوریه ولی چون جوابی نداشتم بدون حرف به اتاقم برگشتم.

یه چیزی هنوز از تو عشقمون ته دل من جا مونده

باور ندارم این احساسمو خودم دهنم وا مونده

منی که یه روز عاشق نبودم چی شد دل منو جادو کرد

رفته و هنوز فکر رفتنش داره منو میکشه از درد

یه چیزی هنوز از تو عشقمون ته دل من میجوشه

با رفتن تو قلب من دیگه فقط سیاه میپوشه

آسمونشم طاقت نداره داره واسه من میباره

تسکینه دلم غیر ممکنه وقتی عشق تو رو کم داره

بعد از تو شب تا سحر بیخوام

بعد از تو غرق تب مهتابم

بعد از تو کیو دیگه دریابم

بعد از تو

بعد از تو باز این دل دیوونه

بعد از تو پشت در زندونه

دونه دونه داره میگیره بهونه از عالم و روزگار

روی حسی که توی سینه ی منه رد پای تو جامونده

یکی بیخبر رفته به سفر یکی تک و تنها مونده

هر چی که بوده هر چی گذشت واسه من رویا بود

یه دونه بودی واسه دل من دلی که همیشه تنها بود

بعد از تو شب تا سحر بیخوام

بعد از تو غرق تب مهتابم

بعد از تو کسی نیست که دریابم

بعد از تو

بعد از تو باز این دل دیوونه

بعد از تو پشت در زندونه

دونه دونه داره میگیره بهونه از عالم و روزگار

بعد از تو شب تا سحر بیخوام

بعد از تو غرق تب مهتابم

تو را کجا دریابم

* فرشید امین بعد از تو*

امروز آخرین روز کلاسای این ترم بعد از اون امتحانات پایانی شروع میشه..البته امروز آخرین امید

من برای اینکه پارسا رو جلوی دانشگاه ببینم هم هست...با اینکه اصلا حال نداشتم ولی از جام

بلند شدمو بعد از پوشیدن یه دست لباس ساده که چندتا خط چروک هم روش نمایان بود راهی دانشگاه شدم .

توی محوطه ی دانشگاه بودم وبه سمت سالن میرفتم که مهسا نفس نفس زنان کنارم قرار گرفت.

-سلام.چرا داری نفس نفس میزنی؟

--سلام.واسه اینکه بهت برسم مجبور شدم بدوم.

-خوب صدام میزنی .

-بابا صدات زدم نشنیدی،ازبس تو هیروتی همیشه.

یه لبخند غمگین زدمو جوابی بهش ندادم.

--ساناز یه چیزی بگم.

سوالی نگاه کردم که ادامه داد

--ساناز من از این شراره میترسم ،بعد از اینکه بهش گفتم پاتو بکش بیرون من سروشو دوست دارم هرچی منو میبینه از اون لبخندای موزیانه تحویلیم میده.

با اینکه به حرفم اعتماد نداشتتم ولی گفتم:ء به دلت بد راه نده،توکل کن به خدا..سعی هم کن زودتر خودت بهش بگی همه چیو

--منتظر یه مناسبت خاصم تا واسش همچیو تعریف کنم.

بعد از کلاسها که تا ساعت دو طول کشید وبیشترش هم استادها فقط قسمت های مهم کتاب رو گفتن با مهسا از سالن خارج شدیم.

سرم پایین بود که با حرف ساناز سرمو اوردم بالا.

-- نگاه کن سروش اینجا چیکار میکنه؟

سروش متوجه ما شدو به سمتمو اومد ما هم راهمونو به همون طرف کج کردیم.

--سلام

--سلام.

سروش:سلام خوبیید.

--ممنون.

--تو اینجا چیکار میکنی؟ امروز که کلاس نداشتی؟

سروش:بخاطر تو اومدم، حرفیه؟ اگه ناراحتی برم.

بعد از این حرفش به حالت قهر روشو برگردوند.

--خوب من که چیزی نگفتم. ببخشید.. اقا.. مستر... موسیو... مرگ من نکن دیگه..

از این حرکاتشون خندم گرفته بود.

به محض اینکه مهسا این حرفو زد با خشم به سمتش برگشتو انگشت اشارشو تهدید وار جلو صورت مهسا تکون دادو گفت: به خدا یه بار دیگه این حرفو ازت بشنوم خودم میکشمت.

--دلت میاد؟

دیدم دیگه حال ندارم بقیه ی بحثشونو گوش کنم پس قبل از اینکه سروش جوابی بده

گفتم:خوب پس من میرم خوشحال شدم دیدمتون.

از در دانشگاه که خارج شدم به عادت همیشگیم نگاهی به ماشینایی که پارک شده بودن انداختم ولی ماشین پارسا نبود.

سرخورده توی پیاده رو قدم میزدم که صدای بوق ماشینی مماس با بدنم منو از جا پروند ولی نگاه نکردم .

چون محلش نداشتم صداش بلند شد.

--سلام خانمی..منتظر من بودی؟

فورا بهش نگاه کردم باورم نمیشد پارسا..اومده وایبی خدای من.

لبخندم داشت وسعت میگرفت ولی با فکر به این ده روزی که سراغی ازم نگرفته بود اخمامو تو هم کشیدمو بازم به راهم ادامه دادم..اونم همگام با من با ماشینش میومد.

--ساناز..جون من بسه دیگه کم تنبیه ام کردی؟

جوابی بهش ندادم دوست داشتم صداشو بشنوم حتی اگه گله وشکایت باشه.

--ساناز اینجوری صورت خوشی نداره بیا سوار شو.جون من.

با قسم دادن به جون خودش برگشتم تا سوار شم دوست نداشتم دیگه از دستش بدم که صدای در ماشین وبعد از اون دادو بیدا

د بلند شد.

شهبازی:مرتیکه مگه ناموس نداری که مزاحم مردم میشی.

پارسا:تو چی میگی این وسط.

چون نزدیک دانشگاه بودیم چند نفر دیگه هم به شهبازی ملحق شدن کار به کتک کاری کشیده بود.

هرچی جیغ و داد میکردم افاقه نکرد..به پهنای صورت هم اشک میریختم.

با یه جیغی که از خودم سراغ نداشتم گفتم: ولش کنید نامزدمه.

شهبازی که با بهت منو نگاه میکرد همونطوری که یقه ی پارسا تو دستش بود گفت: چی گفتید؟

-میگم نامزدمه.. ولش کنید.

با این حرفم دستاش شل شدو کنار بدنش قرار گرفت. پارسا سریع سوار ماشینش شدو با داد بهم گفت: سوار شو ساناز.

در حالیکه هنوز اشک میریختم سوار شدم.

فورا حرکت کرد و وقتی دور شدیم پیچید تو یه کوچه خلوتو پارک کرد.. دستاشو رو فرمون قرار دادو سرشو روش گذاشت.

کنار لبش خون میومد با گریه یه دستمال برداشتمو صداش زدم: پارسا

همون حالتی که بود فقط سرشو به سمتم چرخوند.

دستمالو رو زخمش گذاشتم.

--چرا گریه میکنی؟

-با حق هق گفتم: ببخشید همش تقصیر من بود که اینجوری شد.

اومد لبخند بزنه که بخاطر پارگی لبش اخس بلند شدو همراه با اخ گفتنش صدای گریه ی منم بلند تر شد.

--به خدا من چیزیم نیست گریه نکن دیگه...

یه دستمال برداشتمو با آرامش اشکامو پاک کرد.

--اخه تو که منو دوست داری پس چرا اینقدر اذیتم میکنی؟ میدونی توی این مدت چی کشیدم.

جوابی بهش ندادم که با یه لبخند ادامه داد.

-- ولی این دعوا می ارزید.

-به چی؟

-- به اینکه تو گفתי نامزدمه.

-نخیرم الکی گفتم فقط میخواستم دیگه کتک نخوری.

--اولا میتونستی بگی پسرعمومه بعدشم من دوبرابر اینکه کتک بخورم کتک زدم ندیدی؟

-خو.. خوب دوست نداشتم بگم پسرعمومی.

با یه چشمک گفت:پس تو هم تصمیم گرفتی نسبت مهم تره رو بگی اره؟

جز این هم چیزی نبود ولی از شرم سرمو پایین انداختم.

--حالا اجازه میدی جدی تر باهم در مورد اتفاقات گذشته حرف بزنیم؟

با گذاشتن پلکام روی هم حرفشو تایید کردم.

--خوب ناهار خوردی؟

-نه.

--پس بریم ناهار بخوریم .بعد حرف میزنیم

-با این لباسای پاره ات بریم ناهار؟

--لباسامو تازه از خشکشویی گرفتم .صندلی عقبه عوض میکنم.البته صبر کن من قبلش یه کاری

دارم.

گوشیشو در آورد و بعد از شماره گیری گفت:الو سلام بابا.

-بی زحمت یه زنگ به عمو بزن بگو امشب میریم خونشون واسه خواستگاری.

با این حرفش چشم گرد شد

یه چشمکی به من زد.

و در جواب عمو که نمیدونم چی گفته بود گفت: باشه بابا ولی قرار و واسه امشب بزارینا.

.....

-بابا. خدا حافظ.

با عصبانیت بهش گفتم: من کی قبول کردم تو بیای خواستگاری؟

-- عزیز دل من، خانومم بعد از شنیدن حرفام حتما جواب مثبتو بهم میدی البته همین الانش هم دادیا خودت حواست نیست.

از گفتم خانمم و میم مالکیت تهش یه خنکایی مثل نسیم توی قلبم حس کردم..

بعد از اینکه لباساشو عوض کرد با هم راهی رستوران شدیم.

یه جای دنج از رستوران روبه روی هم نشسته بودیم و بدون حرف منتظر سفارشاتمو بودیم... سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی من طاقت نگاه کردن بهشو نداشتم.

بعد از خوردن چلوماهی هامون به پیشنهاد پارسا رفتیم توی یه پارک وزیر یه درخت کنار هم نشستیم تا صحبت کنیم... ولی قبل از اون به مامان خبر دارم که با یکی از دوستانم وشاید دیر برم خونه.

حدودا یه ربع بود که نشسته بودیم ولی پارسا حرفی نمیزد منم چیزی نمیگفتم این مهلتو بهش دادم تا حرفایی رو که میخواد بزنه سبک سنگین کنه.

نگاهم به روبه رو بود که پارسا شروع کرد: نمیدونم دقیقا باید از کجا باید شروع کنم.. از بچگیامون.. از زمانی که تو کم پیدا شدی یا از روز کافه.. بنظرم بهتره همه چی رو از اول بدونی... از

همون بچگی یه حس خاصی نسبت به تو داشتم..یه حسی که باعث میشد بیشتر از بقیه حتی بیشتر از ترانه که خواهرم بود مواظب تو باشم...اینقدر بهت نزدیک بودم که همه ی عادت هات روهم از بر بودم..هرچی بزرگتر شدیم این حس قوی تر شد اینقدر قوی که حس مالکیت نسبت بهت داشتم..تو همیشه خواستگرای زیادی داشتی و به دلیل نزدیکی که بین مامان و زنعمو هست خوب خبر خواستگارات به خونه ی ماهم میرسید و هر بار باشنیدنشون عصبانی میشدم....دوست نداشتم تو مال کس دیگه ای بشی..این اتفاقات همزمان بود با کناره گیریای تو از من...اینو خوب فهمیده بودم که تو فقط مهمونیایی که من باشم شرکت نمیکنی ،اولای کناره گیری که اینو نفهمیده بودم خودم میومدم دنبالت ولی هیچ وقت قبول نمیکردی باهام بیای.....این جریانتم کلافم کرده بود..منم تصمیم گرفتم مثل خودت رفتار کنم..مثل خودت بی محلی کنم ولی بازم بی محلیام به اندازه ای که تو بی محلی میکردی نبود..این جریانتم ادامه داشت تا اون روزی که از پرواز جا موندم و وقتی برگشتم خونه شما خونمون بودید از اینکه اونجا بودید خوشحال شدم ولی روی خودم نیاوردم با گفتن حرفای اون روز تصمیم داشتم رابطه ی بینمون مثل قبل بشه ولی جوابای تو کارو خراب کرد منم مصمم شدم که حتی بدتر از خودت رفتار کنم...همه چیز اروم بود تا زمانی که مامان یه دختر برام در نظر گرفت مثل همیشه مخالفت کردم ولی این بار تهدیدم کرد که اگه قبول نکنم شیرشو حلالم نمیکنه و دیگه پسرش نیستم...منم قبول کردم ولی میخواستم روز خواستگاری که رسید به یه بهانه ای بهمش بزنم..

-پس حرفایی که تو کافی شاپ زدی چی بود؟

نگاهی بهم انداختو گفت:صبر کن عزیزم همه رو میفهمی.

--روز عید که تو زنگ زدی تعجب کردم وقتی جواب دادم از حرفایی که تو زدی نزدیک بود دوتا شاخ روسرم سبز بشه..خیلی کنجکاو بودم بدونم چی میخوای بهم بگی..پس سریع آماده شدم و اومدم کافه یاس بعد از شنیدن اعتراف به اینکه منو دوست داری چیزی تا بال دراوردم نمونه بود ولی توی یه تصمیم آنی حرفایی رو بهت زدم که خودمم شک کردم که واقعا این من بودم که به عزیزترینم به کسی که سال هاست عاشقانه دوشش دارن این حرفارو زدم؟...راستی خاطره ی بستنی سه رنگ هم همون لحظه یادم اومد ولی چیزی بهت نگفتم..

نامردی زیر لب نثارش کردم که شنیدو یه لبخند بهم زدو بقیه ی حرفشو و از سر گرفت: حرفی که گفتم فقط خواستگاری عشقم میرم درست بود من فقط و فقط خواستگاریه تو اومدم ...وقتی که گفتمی اسمش چیه دوست نداشتم بهت دروغ بگم واسه همین فقط اولشو گفتم که اس هست خوب اونم اسم خودته دیگه...

-میدونی بخاطر حرفایی که بهم زدی اون روز چه بلایی سر من آوردی؟ میدونی منو، کل وجودمو شکستو نابود کرد؟

--میدونم گلم...میدونمو بخاطر همه آزارایی که بهت رسوندم ازت معذرت میخوام..ازت میخوام منو ببخشی...میبخشی منو؟

باخباثت گفتم:فعلا ادامشو بگو باید فکر کنم بهش...

زیر لب گفت خودش نامرده بعد به من میگه.

-شنیدما.

--منم گفتم تا بشنوی...

-خوب بقیش

--نمیدونی باچه بدبختی از زیر خواستگاری اجباری در رفتم مجبور شدم خودمو به مریضی بزنم اگه اینکارو نکرده بودم حتما الان بچه هم داشتم

با عصبانیت نگاه کردم که دستاشو به حالت تسلیم بلند کردو گفت:ببخشید ببخشید غلط کردم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:از دست خودم خیلی عصبانی بودم بخاطر تمام حرفایی که بهت زدم

...نمیدونستم باید چیکار کنم...یه شب سر میز شام مامان گفت که قراره اخر هفته واست

خواستگار بیاد توهم راضی هستیخیلی ناراحت شدم دوست داشتم اون لحظه جلوم بودی تا

میکشمت(چشمام به معنای واقعی گرد شد...قاتل) فرداش رفتم پیش عمو و گفتم من سانازو

دوست دارم و قرار اون خواستگاریو کنسل کنه تا من پیش قدم شم..عموهم چون منو قبول

داشت حرفمو زمین نداشت بقیه ی ماجراهارو هم که خودت میدونی...اگه شبهه ای داری بپرس.

-چرا این ده روز خبری ازت نبود؟

--بخدا حرفای تو پارک که گفتم میروم دیگه نمیبینیم الکی بود این مدت واسه یه پروژه خارج از شهر بودم گوشیمم انتن نمیداد واست پیام بدم...

-این تعقیب بعد از دانشگاه چی بود؟ اصلا برنامه ی کلاسای منو از کجا داشتی؟

با خنده گفت: این تعقیبه که نقشه ی گروهی منو ترانه و باران بو

د، برنامه ی کلاسارو هم باران داد بهم... بازجویی تموم شد خانمی؟

-بعله.

(ای نامرد باران من یه حسابی ازش برسم... نامرد خائن)

--تو چیزی نمیخواهی بگی؟

لازم دیدم یه چیزایی

رو هم من بهش بگم.

-من توی هیفده هیجده سالگی متوجه شدم که دوست دارم وعاشقتم ولی همش باخودم میگفتم شاید یه هوس زودگذر باشه واسه همین تصمیم گرفتم که ازت دوری کنم ببینم حسم بهت عوض میشه یا نه که علاوه بر اینکه حسم بهت از بین نرفتم بلکه قویترم شد...وقتی از حسم مطمئن شدم اون زمان بود که سردیای تو شروع شد واین منو داغون میکرد وقتی بهت اعتراف کردم انتظار اون حرفا رو ازت نداشتم ولی...بگذریم...من اجازه دادم پسر دوست بابا بیاد خواستگاریم چون ازت ناامید شده بودم وعلاوه بر اون لج کرده بودم..باکی رو نمیدونم ولی واقعا شرایط خوبی رو نداشتم..شبی که اومدی خواستگاری وقتی فهمیدم تو خواستگاری خوشحال شدم ولی حرفاتو که یادم اومد باعث این شد که جواب رد بدم وبقیه ماجراها.

--بازم ازت معذرت میخوام، بهت قول میدم تا جایی که در توانم باشه کاری کنم تا غم و غصه های این مدتو فراموش کنی...حالا با همه ی این حرفا قبول میکنی باهم ازدواج کنی؟همیشه همراه باشی؟کنارم باشی؟یارم باشی توی همه ی لحظه هام؟

بودن اشکو توی چشم حس کردم برای منی کا از بودگ با پارسا ناامید شده بودن بهترین لحظه ی زندگی بودبا گذاشتن پلکم رو هم،هم حرفشو تایید کروم هم اشک از گوشه چشمم ازاد شد.

با سرانگشتش اشکمو گرفت با حس دستش روی یه حس شیرین وجودنو گرفت

--نریز عزیزم،به خدا داغونم میکنی وقتی میفهمم باعث وبانیش منم...به خدا قول میدم خوشبختت کنم.

دیگه هوا رو به تاریکی میرفت که پارسا از جاش بلند شدو دستمو گرفت ومنو هم از جام بلند کرد با اینکه تا حالا دستم به نامحرمی نخورده بود ولی با دونستن اینکه قرار باهم ازدواج کنم هضمش برام راحت تر شد.

پارسا جلوی یه پاساژ که بیشترش طلافروشی بود نگه داشتو همونطوری که کمربندشو باز میکردگفت:پیدا شو خانمی.

-اینجا اومدیم واسه چی؟

--میگم پیاده شو بگو چشم باشه عزیزم؟

-چشم.

بعد از پیاده شدن وارد پاساژ شدو یکراست یه سمت یکی از مغازه هلی طلافروشی رفت .

--سلام مهرداد جان خوبی؟

مهرداد:به سلام اقا پارسای گل..عجیبی از این ورا؟

--بی زحمت قشنگ ترین انگشترایی رو که داری بیار.

مهرداد: چشم. الان.

- پارسا چیکار میکنی؟

-- هیس... بهت میگم.

انگشتر رو که روی میز قرار داد پارسا گفت: یکی رو انتخاب کن... با اینکه نمیدونستم میخواد چیکار کنه ولی یکیشو که یه ردیف نگین کوچیک داشت رو انتخاب کردم... بعد از اینکه از دستم درش اوردم پارسا گذاشتش توی یه جعبه و بعدهم توی جیبش.

به محض اینکه توی ماشین نشستیم گفتم: خوب؟

-- چی خوب؟

- این انگشتره واسه چیه؟

-- مگه من امشب نمیخوام پیام خواستگاری؟

- بله.

-- مگه من از شما جواب مثبت نگرفتم؟

- بله.

-- خوب این انگشترم میخوام به عنوان نشون امشب بهت بدم دیگه ولی میخواستم خودت انتخاب کنی که دوسش داشته باشی.

خوشحال شدم از شنیدن حرفاش.. از اینکه اینقدر احترام برام قائله که دوست داره حتی انگشتر نشونم هم چیزی باشه که به دلم میشینه.

- مرسی بابت خوبیات.

-- وظیفست عزیزم.. باید جبران کنم.

هر دو ساکت بودیم که گوشیم زنگ خورد.

وای مامانه.

-الو سلام مامان.

--سلام. معلومست تو کجایی؟ اصلا ساعتو دیدی؟

-وای ببخشید مامان... با دوستم بودم یکم باهم حرف زدیم زمان از دستم در رفت تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

--هرچی زودتر بیا.

-اتفاقی افتاده.

مامان با هول گفت: نه نه... همین جوری گفتم. خدا حافظ.

و بدون اینکه به من مهلتی بده قطع کرد.

برگشتم سمت پارسا و گفتم: پارسا.

--جونم؟

-به نظرت چرا مامان بهم نگفت امشب شما میخواید بیاید خونمون.

بعد از یکم فکر گفتم: حتما ترسیدن مثل سری قبل مخالفت کنی.

-نمیدونم.. شاید... اگه میشه تندتر برو منو زودتر برسون خونه.

--چشم.. فقط یه لحظه صبر کن. همون موقع زد روی ترمزو قبل از اینکه من چیزی بگم از

ماشین پیاده شد بعد از حدود یه ربع با جعبه شیرینی و دسته گل رز قرمز برگشت.

گذاشتشون صندلی عقبو گفتم: ببخشید اگه الان نمیگرفتم بعدا دیر میشد با عرض پوزش.

-از کجا میدونستی رز قرمز دوست دارم؟

--دیگه دیگه..از اونجایی که من خانمو خوب میشناسم.

بعد از اینکه منو جلوی در خونمون پیاده کرد خودشم به سرعت رفت خونشون...تا با مامان و باباش بیان واسه ی خواستگاری.

وارد خونه شدم دیدم بابا و پت و مت لباس پوشیده نشستن مامانم توی اشپزخونست..با صدای بهم خوردن در سالن سراسون به سمتم چرخیدو مامانم از اشپزخونه اومد بیرون.

--سلام.

بابا:سلام کجا بودی چرا اینقدر دیر کردی؟

--به مامان گفتم که پیش یکی از دوستانم...جایی میخواید برید؟

مامان:نه مهمون داریم برو لباساتو عوض کن.

--کی هست؟

--تو چیکار داری.برو لباساتو عوض کن..الان میرسن.

تو دلم گفتم:مامان نگران نباش شازده دوماذ تازه رفت خونشون.

سریع وارد اتاق شدمو یه دوش سریع گرفتم و بعدش یه دست کت و شلوار یاسی رنگ پوشیدم چادر سفیدم برداشتم رفتم توی اشپزخونه پیش مامان.

مامان با دیدن چادرم لبخندی زد و گفت:واسه چی چادر سفیدتو آوردی؟

به پیشونیم اشاره کردم و گفتم:مامان اینجای من چیزی نوشته؟

--چطور؟

--چرا نگفتید خونواده ی عمو میخوان بیان برای خواستگاری؟

با تعجب گفت:از کجا میدونی؟

-از کجاشو دیگه بهتون نمیگم ولی ناراحت شدم که فکر کردید بچم میخواستید گولم بزیند.

مامان میخواست حرفی بزنه که با صدای زنگ ایفون چیزی نگفتو باهم رفتیم سمت در .

اول اقا جون و مادر جون وارد شدن بعد از دست بوسیشون عمو وارد شد، بعد از دست دادن پیشونیمو بوسید بعد با زعمو هم روبوسی کردم بعد از اون ترانه وارد شدو مثل جنگلیا به گردنم اویزون شد شالاپ شالاپ صورتمو بوسیدو گفت:وای عزیزم میدونستم اخرش میشی زن داداش خودم.

ازم جدا نمیشدو یه بند حرف میزد که پارسا بازور ازمن جداش کرد وگفت:اهه بسه دیگه سر خانومم درد آوردی.

از این حرفش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم که یاسین و راستین چون نزدیک ما وایساده بودن شنیدنو تریپ غیرتی برداشتن.

یاسین با اخمی که اصلا به چهره ی همیشه بشاشش نمیومد گفت:اقا پارسا، نشنوم دیگه ازین حرفارو ازت.

راستین:اصلا ماکی اجازه دادیم ساناز باشما ازدواج کنه؟

پارسا:برادر خانومای گرامی من تسلیم هرچی شما بگید..

بعد از این حرف پارسا راهشونو کشیدنو رفتن.

بعداز رفتن اون سه تا مزاحم گل وشیرینی رو به دستم دادوگفت:گل برای گل.

-مرسی،راضی به زحمت نبودیم.

--وظیفست بانو.

بایه لبخند محبت امیز بهش نگاه کردم ،چون نمیشد بیشتر از این تنها باشیم باهم به سمت سالن رفتیم.

بعد از چند دقیقه که به حرفای معمولی گذشت، رفتم اشپزخونه وبا سینی چایی برگشتم، اول به اقا جون و مادر جون تعارف کردم و بعد از اونا به بقیه ی بزرگترا و در اخر نوبت رسید به پارسا. زیر لب کلمه ای مثل بفرمایید رو زمزمه کردم، که با یه لبخند عمیق چاییشو برداشت و مثل خودم با تن صدای پایین گفت: دست شما درد نکنه، انشالله شیرینی عروسیتونو بخوریم.

-من قصد ازدواج ندارم.

با یه چشمک کوتاه گفت: توی این دوره زمونه پسر خوب کم گیر میاد، منو بچسب ولم نکن، یه وقت دیدی بی شوهر موندیا.

میخواستم جوابش بدم که یاسین گفت: یه چای برداشتن اینقدر طول میکشه؟ چی میگید شما به هم؟

همه ی توجهها به سمت ما جلب شده بود و من از خجالت نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم فقط به دادن یه چشم غره به یاسین بسنده کردم و با سر پایین رفتم سر جام نشستم.

همه داشتن دوبه دوباهم حرف میزدن ترانه هم تندتند باگوشیش فقط تایپ میکرد و تنها ادمای ساکت جمع من و پارسا بودیم.

اخه اینم شد خواستگاری ایه حوصلم سر رفت.

با ناخن هام که لاک صدفی روشن نشسته بود بازی میکردم که با صدای رسای اقا جون حواسم جمع شد،

اقا جون: هممون میدونیم که مجلس امشب برای چیه؟ وبه نظر من که این ازدواج خوش یومن ترین ازدواج فامیله. بعد رو کرد سمت بابا و عمو و گفت: شما که مشکلی ندارید با این ازدواج؟

عمو: نه اقا جون چه مشکلی.

بابا: خودتون صاحب اختیارید.

اقا جون: خوب پس بهتره این دو تا جوون هم باهم سنگاشونو و ابکنن تا ببینیم قسمت چی هست.

میخواستم از جام بلند شم تا بریم باهم حرف بزنیم که پارسا گفت: ببخشید اقا جون ماقبلا حرفامونو با هم زدیم، هر دو مون هم راضی هستیم.

مامان و بابا نگاه معناداریو به سمتم حواله کردن که از خجالت میخواستم اب شم، اخه پسر خوب چی میشد نمیگفتی باهم حرف زدیم؟ ها؟ فقط میخواستی ابروی منو ببری؟

حیف که موقعیتش نبود وگرنه محال بود جون سالم از دستم در بیره.

مادر جون: پس دهنمونو شیرین کنیم..

یاسین از جاش بلند شدو شیرینیو تعارف کرد.

همه در حال خوردن شیرینی بودن که باز صدای پارسا بلند شد.

پارسا: ببخشید اقا جون میشه یه صیغه برامون بخونید.

اقا جون رو کرد به بابا وگفت: اشکالی نداره؟

بابا: نه مشکلی نیست اینجوری راحت ترن.

من که اصلا توقع این حرفو نداشتن توی بهت بودم که با صدای زنعمو حواسم جمع شد که فهمیدم پارسا روی مبل دونفره نشسته و منتظره منم کنارش بشینم. با اینکه جلوی بقیه خجالت میکشیدم ولی با طمانیه رفتمو کنارش نشستم.

اقا جون شروع کرد به خوندن صیغه با صدای ضعیفی گفتم: قبلت.

صدای صلوات وبعد از اوت دست زدنشون بلند شدو همون لحظه دستم اسیر دستای گرم پارسا شد که این گرما از دستام به تمام وجودم رسیدو گرمم کرد.

پارسا با گفتن با اجازه رو به جمع همون حلقه ای رو که چند ساعت پیش باهم خریده بودیم رو به دستم کرد.

بحث به زمان عقد و عروسی کشید که پارسا گفت: آگه میشه در این مورد بعدا صحبت کنیم..

فعلا در مورد مراسم جشن نامزدی تصمیم بگیریم.

عمو: خوب باباجان، جشن نامزدی رو کی میخواهید برگزار کنید؟

بابا: آخر هفته ی دیگه خوبه؟

-ببخشید بابا؛ من از هفته ی دیگه امتحانام شروع میشه وقت خرید کردن و آماده شدن واسه ی مراسم رو ندارم.

زنعمو: پس کی باشه عزیزم؟

پارسا: صورتشو به مستم برگردونید و گفت: امتحانات تا کی هست؟

-دو هفته دیگه.

ترانه: خب پس دو هفته ی دیگه مراسم بگیرید.

-من که مشکلی ندارم.

یاسین: پس مبارکه.

صدای دست زدنشون بازم بالا رفت.

ترانه هم باز تند تند شروع کرد به تایپ کردن معلوم نیست داره با کی چت میکنه.

پارسا: عمو اجازه هست الان با ساناز بریم حرف بزنیم؟

با این حرفش صدای خنده ی همه بلند شد، انگار همه میدونستن این حرف زدن فقط بهانه ایه برای تنها بودنمون باهم دیگه، وگرنه چرا قبل از خوندنه صیغه که آفاجون گفت برید باهم حرف بزنیم، گفت: ما قبلا حرفامونو زدیم؟ حالا که کار از کار گذشته میخواد حرف بزنه؟

بابا با گفتن دیگه اجازش دست خودته ما رو راهی اتاق کرد.. ولی بازم از چشم غره های یاسین و راستین در امان نبودیم.

اخی داداشای غیرتی من، چقدر که من خجالت کشیدم.

خون خونم رو میخورد منتظر بودم به اتاق برسیم تا فوران کنم.

در قهوه ای رنگ اتاق مو باز کردم و تعارفش کردم وارد شه که با یه لبخند سانازکش گفت: خانما مقدم ترن.

بایه لبخند مصلحتی جوابشو دادم و وارد اتاق شدم صدای بسته شدن درو که شنیدم روی پاشنه ی پام چرخیدم که فوران کنم وازدست خودش به خودش شکایتشو کنم ولی قبل از اینکه حرفی بزنم توی یه حصار گرم و امن اسیر شدم.

حصاری که سالها ارزوشو داشتم، اغوشی که فکر میکردم دیگه سهم من نیست، گوشم دقیقا روی قلبش بود و صدای ضربان های تند شو می شنیدم، دست های اونم از کنار بازو هام رد شده بود و منو دربر گرفته بود و سرشو هم روی سرم گذاشته بود.

هیچکدوممون قصد شکستنه سکوت بینمونو نداشتیم ولی بودنه توی این حال اشک شوق رو بهم هدیه داد که باعث شد بی صدا پیراهن پارسا رو خیس کنه.

بعد از چند دقیقه انگار متوجه شد که پیراهن گرمی رنگی که زیر کت خوش دوخت قهوه ای رنگش پوشیده خیس شد، چون همین طور که توی بغلش بودم یکم گره دستاشو شل کرد تا ازش فاصله بگیرم، سرم و به زیر انداخته بودم که دستشو زیر چونم قرار داد و سرم رو بالا آورد، با تعجب گفت: چرا گریه میکنی؟

لب زدم: باورم نمیشه.

--چی عزیزم؟ چی باورت نمیشه؟

-اینکه تو الان شدی مال من.

با یه چشمک ناز گفت: نه خانم اشتباه نکن. تو شدی مال من.

بعد از این حرفش پیشونیم از داغی لبش سوخت، یه بوسه ی عمیق و طولانی، بوسه ای که بهم حس آرامش رو تزریق کرد، بوسه ای که از سر عشق بود نه هوس، چرا که اگه از سر هوس بود حس آرامشو بهم نمیداد بوسه ای که باعث شد باور کنم این مرد پناهگاه منه.

همین طور که منو توی بغلش گرفته بود هدایتیم کرد به سمت تختم خودش نشست و منم به تبعیت ازش کنارش نشستم.

بهش تکیه داده بودمو سرمو رو شونش گذاشته بودم بعد از چند لحظه گفت: حرفی نداری عزیزم؟

بینیمو بالا کشیدمو گفتم: مثلاً چی بگم؟

--خواستته هات از همسر ایندت.

--خواستته ی من از همسر ایندم که خوبه، خواسته ی من از خدا وکل زندگیم تو بودی که نصیبم شدی دیگه چیزی نمیخوام.

با خم کردن سرش بوسه ای رو روی سرم نشوندو گفت: فدات شم من که اینقدر قانعی... ولی من ازت خواسته ای دارم.

--هرچی باشه نشنیده با جون و دل قبول.

با اینکه صورتشو نمیدیدم ولی حس کردم که با گفتن این حرفم لبخندی روی لبای خوش فرمش نشست.

--ازت میخوام هیچ وقت هیچ چیزی رو ازم مخفی نکنی، حتی اگه به نظرت اون یه مسئله ی کاملاً پیش پا افتاده باشه...این خواسته ام به این دلیل نیست که بهت اعتماد ندارم، برای اینه که دوست دارم توی همه ی مسائل شریکت باشم.

سرمو بلند کردم از روی شونش و توی چشمای خوشگلش زل زدمو گفتم: بهت گفتم که هرچی که تو بخوای قبوله.

هنوز نگاهامون درگیر هم بود که به لحظه یادم افتاد که همه بیرون نشستند و ما خیلی وقته اومدیم توی اتاق گفتم: پارسا چه قدر وقته اومدیم توی اتاق؟

یه نگاهی به ساعت صفحه مشکیش که به دست راستش بسته بود کرد و بعد از چند لحظه گفت: فکر کنم یه چهل و پنج دقیقه ای میشه.

-وای پارسا پاشو، پاشو بریم بیرون که ابرومون رفت.

--واسه چی خوشکلم؟

-ای بابا زشته خوب همه بیرون منتظر ماهستند ماهم همین جا نشستیم تازه محرم هستیم.

--خوب دیگه محرمیم مشکلی نیست اگه نامحرم بودیم مشکل داشت.

-نوچ مثل اینکه تو حرف منو نمیفهمی.

درحالیکه قیافه ی جدی به خودش گرفته بود ولی چشمش میخدیید گفت: یعنی میخوای بگی من نفهمم؟

-وای نه به خدا، چرا سربه سرم میزاری؟

--اخه وقتی حرص میخوری خوشکل تر میشی دلم میخواد بخورمت.

با این حرفش خجالت کشیدم و بدون گفتن حرفی چادرمو که کف اتاق افتاده بود برداشتم و بعد از پوشیدنش به سمت در رفتم دستم روی دست گیره بود که با صدای ساناز گفتن پارسا متوقف شدم.

کنارم قرار گرفتو گونمو بوسید با بوسش دستم از دستگیره ی در شل شد و افتادبا زدن یه چشمک گفت: این سهم امشبم بود، و بعدش فوراً درو باز کرد و با قرار دادن دستش پشت کمرم منو به سمت بیرون هدایت کرد.

وقتی پیش بقیه قرار گرفتیم با دست زدنشون مواجه شدیم، از پارسا فاصله گرفتم تا برم بشینم که متوجه شدم تنها جای خالی که وجود داره همون مبل دونفره ای هست که برای خوندن صیغه

روش نشسته بودیم با یه مکت به همون سمت رفتیم و پارسا باهم با لبخندی که حاکی از وجود این موقعیت بود کنارم نشست.

دیگه تا زمانی که خونمون بودن همش بحثای متفرقه بود،

با بلند شدن اقا چون قصد رفتن کردن، تا دم در بدرقشون کردیم که پارسا گفت: فردا صبح میخوای درس بخونی؟

-چطور مگه؟

--میخواستم فردا پیام بریم آزمایش.

-اگه خیلی طول نکشه مشکلی نیست.

--باشه پس فردا صبح ساعت ۷ میام دنبالت... صبحونه نخوریا.

-باشه بابا خودم میدونم.

چون بقیه کنارمون بودن نمیتونستیم از کلمات محبت آمیزی که برای هم به کار میبردیم استفاده کنیم. پس مکالممون خیلی دل چسب نبود ولی بازم همون صداسش هم محبت خاصی رو توی خودش جای داده بود که روحمو نوازش میکرد.

بعد از جمع وجور کردن سالن و شستن ظرفای میوه وارد اتاقم شدم، گوشیمو برداشتم تا چکش کنم که یه پیام از پارسا داشتم نوشته بود ""خوشکلم، گلم، عزیزم، فدات شم، زندگی و... اخیش اینم کلماتی که صحبتای دم در کم داشت، خیالم راحت شد حالا که بهت گفتم، شبت بخیر گل زندگیم.""

منم با نوشتنم: با تمام وجود میپرستم وجود شیرینم شب توهم رویایی جوابشو دادم.

یه لبخند خیلی عمیق روی لبم جای گرفته بود، هنوز توی حال وهوای پارسا بودم که با لرزیدن گوشیم نگاهمو به صفحش دوختم اسم باران روش خودنمایی میکرد.

با وصل کردن تماس صداس با تن خیلی بلندی به گوشم رسید.

--خیلی بی ادبی ساناز واقعا که، تو نباید به من بگی پارسا میخواد بیاد خواستگاریت؟

--سلام، خوبی شما؟ ممنون منم خوبم.

--حالا هرچی میدونم داری با دمت گردو میشکنی که پسر داییمو تور کردی، جواب سوالمو بده.

--به خدا همه چی امروز یهویی شد. قول میدم سر فرصت همه چیزو برات مو به مو تعریف کنم.

--لازم نیست برام تعریف کنی من خودم همه چیزو مو به مو میدونم حتی همون لحظه ای که اتفاق میفتادن.

--از کجا میدونی؟

ولی قبل از اینکه حرفی بزنه ذهنم یه جرقه زد با بهت گفتم: نکنه ترانه امشب با تو چت میکرد.

--اره پس چی فکر کردی؟

--از دست شما.

--خوب دیگه قطع کن که خوابم میاد وقتمم نگیرد. حالا بعدا میام خونتون اتفاقات قبل از خواستگاریو برام بگو.

با به یاد آوردن حرف پارسا که گفت باران امار منو بهش میداده با اشتیاق گفتم: اره حتما منتظر تم.

و گوشو قطع کردم.

من یه حالتی از تو بگیرم تا دفعه دیگه این کارارو نکنی منتظر باش باران خانم.

بعد از اون با یه حس آرامش وصف ناپذیری خزیدم زیر پتو به امید اینکه فردا صبح باز پارسا رو

میبینم با این تفاوت که فردا علاوه بر پسر عموم نامزدم هست وبا تمام وجودمال منه.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، با کشیدن دستم روی عسلی کنار تختم تونستیم گوشیمو از بین بقیه ی وسایل تشخیص بدم، با یه چشمی که با زور باز شده بود به صفحش نگاه کردم، با دیدن اسم پارسا سیخ سرجام نشستم و سرمو توی اتاق گردوندم و چشمام روی عقربه های ساعت دیواری که ساعت ۶:۵۵ دقیقه رو نشون میداد ثابت شد.

با صاف کردن صدام تماسو وصل کردم.

-الو سلام

--سلام عزیزم. صبحت بخیر.

-صبح توهم بخیر.

--سانازی زودتر بیا بریم.

-مگه کجایی؟

--پشت در خونتونم.

با شنیدن این حرفش با دستم به پیشونیم کوبیدم.

با یکم مکث گفتم: باشه من درو باز میکنم بیا توی خونه منم الان میام.

--نه دیگه مزاحم نمیشم.. زودی بیا.

-باشه.. الان میام

بعد از قطع کردن تماس فوراً از جام بلند شدمو سرسری دست و صورتمو شستم. بعدش با عجله یه دست از خوشکل ترین مانتو شلوارامو که رنگ مانتو فیروزه ای بود رو پوشیدم.

قصه داشتم امروز بیشتر از روزای دیگه ارایش کنم ولی حیف که وقت نیست پس به زدن یه کرم و یه رژ بسنده کردم.

از اتاق بیرون اومدمو همونطور که به سمت در سالن میرفتم از مامان وبابا که توی آشپزخونه بودن خداحافظی کردم.

طول حیاطو هم با دویدن طی کردم وقتی در حیاطو باز کردم با دیدنش دلم ضعف رفت برایش با یه پیرهن خاکستری وشلوار جین مشکی دست به سینه به ماشین تکیه داده بودو با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود با یه سلام بلند بالا به سمتش رفتم که سرشو بلند کردو گفت:علیک سلام خانم وقت شناس... میدونی ساعت چنده؟

همونطور که درو برام باز میکرد گفتم: ساعت؟ چند لحظه صبر کن.

تا پارسا میخواست سوار شه گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و با نگاه کردن به صفحهش گفتم:ساعتم با اجازتون ۷:۲۵دقیقهست.

یه نیم نگاهی بهم انداختو گفت:ما ساعت چند قرار داشتیم؟

-هفت ونیم بود نه؟

--نه.

با نگاه کردن به نیم رخش که با جدیت فرمونو توی دستاش گرفته بود گفتم:خوب ببخشید، بعد از یه عمری یه خواب راحت دیشب داشتم واسه همین خواب موندم.

با لبایی که به خنده باز شده بود گفت:عزیزم نیاز به معذرت خواهی نیست منم اگه جای تو بودم ویه شوهر خوشکل و خوشتیپ همه چی تموم پیدا میکردم با خیال تخت خوابم میبرد.

با ناز چشمامو ازش گرفتمو گفتم:هندونه هات نیفته از دستت مواظب باش.

با پارک کردن ماشین کنار جدول خیابون گفت:نه بابا مواظبم.

وبعد از اون با سرعت از ماشین پیاده شدو به سمت سوپری توی پیاده رو رفت، بعد از دقیقه معتلی با یه نایلون برگشت.

نایلونو روی پام گذاشتو حرکت کرد.

-ماکه نمیتونیم چیزی بخوریم؟

--بعد از آزمایش که میتونیم. چون میدونستم کیک شکلاتی و شیرموز دوست داری برات همونو گرفتم با لبخند ازش تشکر کردم.

چه خوبه که همسرم با اینکه فقط یه شب از محرمیتمون میگذره ولی شناخت کاملی رو ازم داره.

حدودای ساعت هشت بود که به آزمایشگاه رسیدیم با اینکه گفتن وقتش تموم شده ولی با اصرارما ازمون خون گرفتن.

سوار ماشین که شدیم پارسا فوراً کیک و شیرموزو برام باز کردو به دستم داد در حال خوردن بودیم که پارسا جعبه ی کوچیکی رو از توی جیبش دراورد وبه سمتم گرفت:تا یادم نرفته بفرمایید خانمی این یه هدیه برای شما.

از دستش گرفتمو در حالیکه بازش میکردم گفتم:مرسی عزیزم.

جعبه رو باز کردم یه گردنبد خوشکل نقره به شکل قلب بودو وسطش نوشته بود love.

-حالا به چه مناسبت هست؟

کاملاً به سمت من چرخیدو گفت:یه مدت پیش برای یه کاری رفته بودم اصفهان از اونجا برات خریدم.

لبخند روی لبام خشک شد یادم افتاد به زمانیکه برای مسابقات رفته بودم اصفهان و اونجا پارسا رو با یه دختر دیگه دیده بودم.

چرا من این موضوعو یادم رفته بود چرا حواسم بهش نبود؟

پارسا با دیدن قیافه ی من با نگرانی گفت:ساناز، چی شد؟

گردنبد رو توی مشتم فشردمو گفتم:کی؟ کی رفته بودی اصفهان؟

--بهمن ماه بود همون موقعی که تو هم اصفهان بودی برای مسابقات.

--من تو رو دیدم.

حالا اون بود که با بهت گفت:کجا منو دیدی؟

بدون توجه به سوالش با نگاه کردن به یه نقطه ی نامعلوم در حالیکه با فکر کردن به اون روز اشک

توی چشمام جمع شده بود گفتم:تو با یه دختر بودی؟

--با یه دختر؟

--اره توی سی وسه پل.

با دست گذاشتن زیر چونم سرمو به سمت خودش برگردوند.

تو چشمات نگاه کردم با زدن یه پلک اشکام جاری شد.

--چرا گریه میکنی اخه؟

--تو بایه دختر دیگه میخندیدی؟ در حالیکه همش نسبت به من کم محلی میکردی.

سرمو توی بغلش گرفتمو گفتم:اخه قربونت برم گریه نکن همه چیزو برات میگم چیزه مهمی نبوده که.

سرمو ازش دور کردم و گفتم:خوب برام بگو.

--الان وقت داری یا میخوای بری برای امتحان درس بخونی؟

--همین الان بگو این مهم تر از درسمه.

-خوب باشه. اینجا که همیشه بریم به جای خوب حرف بزیم.

بعد از این حرفش از ماشین پیاده شدو به بطری اب از صندوق عقب ماشین برداشت و در سمت منو باز کردو جلو پام نشست.

--دستتو بیار جلو اب بریزم توی دستت بزن به صورتت.

خم شدم به سمت بیرون ماشینو به مشت

اب به صورتم زدم.

پارسا هم سوار ماشین شدو با دادن به دستمال کاغذی به من ماشینو حرکت دادو از جلوی آزمایشگاه رفتم تا من بفهمم اون دختره کی بوده.

بعد از طی کردن به مسافت یک ساعته به به جای دنج و سرسبز رسیدیم که به رود خونه هم داشت، پارسا از صندوق عقب ماشین به زیرانداز ۲×۲ آورد و پهن کرد.

باهم روی زیر انداز روبه روی هم نشستیم.

دل توی دلم نبود تا زودتر بفهمم اون دختر کی بوده!

پارسا سرشو پایین انداخته بود و انگار فکر و ذهنش جای دیگه ای بود، دستمو روی ران پاش گذاشتمو با استرسی که بابت چیزی که میخواستم بشنوم بود گفتم: نمیخواهی بگی؟

سرشو بلند کردو بعد از مکث کوتاهی گفت: همون زمانیکه تو برای مسابقات والیبالتون رفتی اصفهان منم از طرف شرکت برای به پروژه ی کاری ماموریت گرفتم پیام اصفهان.

واقعا خوشحال بودم که میتونم پیام به همون شهری که تو الان داری توش نفس میکشی.

با جونو دل قبول کردم واومدم.

دوسه روز اول خیلی سرم شلوغ بود همش توی شرکتی که طرف قراردادمون بود در حال محاسبه کردن نقشه ی که میخواستیم اجرا کنیم بودم.

اون روزی که منو با خانم فرامرزی توی سی وسه پل دیدی روز اخر سفرم بود و اون روزو اختصاص داده بودم به گشت وگذار.

-پس چرا با اون خانمه رفتی؟ چرا تنها نرفتی؟

--صبحش رفتم شرکت تا نقشه هایی رو که شب قبل با خودم برده بودم تا بررسی های اخرشو انجام بدمو تحویل بدم که همون لحظه ای که از شرکت خارج شدم صدای خانم فرامرزی رو از پشت سرم شنیدم، خانم فرامرزی مسئول امور مالی شرکت بودن.

فخانم فرامرزی گفت که اونم امروز روز کاریش نیست اگه بخوام میتونه منو توی اصفهان گردی همراهی کنه، اولش قبول نکردم ولی با اصرارایی که کرد واینکه هواهم سرد بود و ماشین نداشتم قبول کردم.

با این حرفش که در خواستشو قبول کرده به وضوح اخمام توی هم رفت.

که پارسا با خنده ی جذابش انگشت اشارشو بین گره دو ابروم قراردادو گفت:اخماشو نگاه، حسود خانم.

-نباید قبول میکردی.

با شیطنتی که خاص خودش بود گفت:خوب چیکار کنم درخواست یه خانم محترموبی جواب میزاشتم؟

با حرص و خشم اسمشو هشدارگونه صدا کردم که با گذاشتن انگشت اشارش روی لبش به نشانه ی سکوت گفت:ببخشید عزیزم، شوخی کردم، اخه کی به جز تو، دل منو میبره که تو حرص میخوری؟

با جمله ی آخرش یه لبخند روی لبام سنجاق شد.

پارسا ادامه داد: یه دوسه تا جای دیدنی رو دیدیم و بعدش هم اومدیم سی وسه پل اون خنده هامون برای این بود که یکی از خرابکاری هایی رو که توی شرکت انجام داده بود رو برام تعریف کرد.

خب واقعا خنده دار بود برای همین خندیدم.

-بعدش کجا رفتید؟

--دیگه بعدش بهش گفتم میخوام برم بازار یکم سوغاتی بخرم و مزاحمشون نمیشم ولی بازم باهام اومد.

اینقدر حرص میخوردم من دختره ی نجسپ چیکار به کار پارسا داشته اخه.

وقتی از پشت ویتترین مغازه گردنبنند رو نشونش دادمو نظرشو پرسیدم گفت واسه ی خواهرت میخوای؟ که منم گفتم نه واسه ی دختر عموم.

وای ساناژ نمیدونی که قیافش چجوری بهت زده شد. دیگه بعدش بهش گفتم که من تو رو دوست دارم توهم الان واسه مسابقات اومدی اصفهان و اینا وبعدشم دیگه هیچی دیگه، منو رسوند هتل ورفت.

-من اونو توی سالن ورزشی هم روز اخر مسابقات دیدم.

--واقعا؟

-اره.

--حتما اومده بوده تو رو ببینه، میخوایسته ببینه سلیقم چطوره که حتما حسابی بابت داشتن این حسن سلیقه تشویقم کرده.

با این تعریفایی که پارسا ازم میکرد هر لحظه لبخندی روی لبم جا خوش میکرد.

--من که از نشستن خسته شدم بهتر نیست پاشیم به دور بزنیم؟

با موافقت کردن باهاش از جامون بلند شدیمو بعد از اینکه یکم توی سکوت کنار هم راه رفتیم کنار اب در پیش هم نشستیم.

--کفشو جورابتو در بیار پامونو بزاریم توی اب.

اول کفشمو وبعد از اون جورابا از پام در اوردم وکنارهم قرارشون دادم و بعدش هم پاچه های شلوارمو دو دور برگردوندم تا خیس نشه. پارسا هم همین کارو کرد وپاشو توی اب گذاشت ولی من از اینکه اب سرد باشه ترسیدم و برای گذاشتن پام توی اب تعلل کردم.

--چرا پاتو نمیزاری ساناز؟

--ابش یخ نیست؟

--نه بابا مگه زمستونه که ابش یخ باشه؟ پاتو بزار.

پاهامو وارد اب کردم و دقیقا کنار پاهای بزرگ پارسا قرار دادم گذشتن اب زلال از روی پاهام منو به خلسه ی شیرینی برد چشمامو اروم روی هم قرار دادم که دست پارسا حصار تنم شدو منو توی اغوش گرفت با یه شووو حالی خاص سرمو روی شونش قرار دادم.

صداشو اروم شنیدم که گفت:ساناز، تو امروز فقط با به یاد آوردن اینکه منو با یه نفر دیگه دیدی حالت بدشدو اشکات روون.

پس اون لحظه چه حالی داشتی؟

--بهتره نگم.

--ولی من میخوام بدونم.

براش گفتم از حال بدم از گریه هام از فکروخیالنتی که توی سرم جولون میداد از تماسم با باران و از اینکه تمرکزی نداشتمو باز یو خراب کردم. بعد از تموم شدن حرفام فقط ناراحتی و پشیمونی رو توی چشمام دیدم.

ولی من دوست نداشتم مرد زندگیمو اینجوری ببینم.

لب زد: شرمندم.

دستامو دو طرف صورتش قرار دادمو مثل خودش زمزمه کردم: شرمنده نباش عزیزم، شرمنده نباش مردمن، تو اشتباهی مرتکب نشدی، عشقی که بدون دردسر بدست بیاد موندگار

نیست، اینجوری بیشتر قدر همو میدونیم.

با تموم شدن حرفم سرمو توی سینش گرفتم کنار گوشم اروم گفتم: هر کاریو میکنم که احساس خوشبختی

رو با تک تک سلولای بدنت حس کنی. هر کاری. بعد از زدن یه بوسه ی عمیق روی سرم منو از خودش جدا کرد.

برای اینکه منو از این حال و احوال خارج کنه با خنده گفت: خانم شما حواست به ساعت هست؟

-نه، مگه ساعت چنده؟

-- با اجازه ی گل روی شما، ساعت ۱:۳۰ هستش.

-وای چه زود گذشت، پاشو زود تر بریم منو برسون خونه.

-- کجا خانم خانما، من که گرسنه نمیذارم توهم همینجوری بری خونتون میخوای بعد بگن

بچمونو برد یه ناهارم بهش نداد؟

زودی کفشتو بپوش بریم که من حسابی گرسنه شده.

به سختی به دلیل خیس بودن پام جورابمو به پوشیدم، بعد از پوشیدن کفشام راهی یه رستوران

خوب شدیم بعد از خوردن کباب برگامون که همش با خنده و شوخی های پارسا همراه بود و

برخلاف ناهار قبلی که باهم بودیم و در سکوت گذشته بود، به دلم نشستنه بود. راهی خونه شدیم.

غروب شده بود که منو رسوندخونه و خودش هم رفت.

منم خوشحال بخاطر این روزای خوبی که به سر میبردم اخرشب دفترچمو که مدتی بود بهش سرزده بودمو برداشتم و یکی از قشنگ ترین جملاتی رو که توی ذهنم بود رو توش نوشتم.

* گاهی اگر تمام مردهای شهر خریدار ناز تو باشند، تو فقط دلت می خواهد...

برای یک نفر خانومی کنی...

برای یک نفر زن باشی...

برای یک نفر عطر بزنی...

برای یک نفر لبخند بزنی...

و یک تنه چه قیامتی به پا می کنی اگر آن یک نفر که باید باشی...*

دو روز بعد از آزمایش دادن پارسا جوابشو گرفتمو با یه دسته گل از رزهای ابی اومد خونمون خداروشکر با این که دخترعمو و پسرعمو بودیم ولی خونمون هیچ مشکلی نداشت.

این دوهفته همش یا درگیر خوندن امتحانات بودم یا با باران و ترانه توی بازار میچرخیدیم.

مهسا هم وقتی فهمید نامزد کردم اول حسابی سرم جیغ جیغ کردو بعدشم به عنوان شیرینی یه ناهار خودشو مهمونم کرد، رابطش هم با سروش خیلی خوب بود قرار شده بود یه مدت دیگه که سروش زندگیشو یکم سروسامون داد بره خواستگاری، ولی هنوز مهسا درمورد شرط بندی چیزی رو نگفته بود و من هم هنوز معتقد بودم که زودتر باید دست بکار بشه وبگه.

خیلی دلم میخواست که خریدامو با پارسا انجام بدم ولی پارساهم باید میرفت سرکار و علاوه بر اون به خاطر مرخصی های ساعتی که این مدت میگرفته تا بیاد دم دانشگاه برای ساپورت کردن من، باعث شده بود که دیگه مرخصی نداشته باشه.

همین مرخصی های زیادش هم به دلیل لطف مدیرعامل که دوست صمیمیش هست واز ماجرا خبردار بوده اتفاق افتاده وگرنه کدوم شرکت هر روز مرخصی میده؟؟!!

ولی با اینکه پارسا رو زیاد نمیدیدم ولی صحبت های شبانمون پابرجا بود و قبل از خواب حتی اگه شده ۱۰ دقیقه باهم حرف میزدیم واز ایندمون میگفتم، هیچکدوممون دوست نداشتیم از گذشته حرف بزنیم، پس براساس یه قرارداد نانوشته اصلا هیچکدوممون چیزی رو بروی خودمون نمی آوردیم.

قرارمون با پارسا این بود که من همه ی خریدامو انجام بدم و فقط طلا و لباس مجلسی رو بذارم اخر از همه با پارسا بریم بخریم.

امروز آخرین امتحانمو داده بودم و بعد از خداحافظی از مهسا دم در دانشگاه منتظر پارسا بودم،

گرمی هوا به شدت کلافم کرده بود بعد از حدود بیست دقیقه معطلی پارسا رسید،

سوار ماشین شدمو دستمو به سمت پیچ کولر بردمو روی درجه ی اخر تنظیمش کردم واز گرما شروع کردم پایین مقنعمو تکون دادن و به گفتن یه سلام خشک و خالی اکتفا کردم.

پارسا ماشینو راه انداختو پس از نیم نگاه کوتاهی به من نگاهشو به جلو دوخت وگفت: سلام خیلی ممنون منم خوبم.

دوست داشتم ناز کنم پس با یه پشت چشم نازک کردن گفتم: زبون نریز من باتو حرفی ندارم.

--اونوقت چرا؟

--به دلیل بیست دقیقه تاخیر.

--خوب ببخشید ترافیک بود تا خواستم خودمو برسونم دیر شد.

-اگه نبخشم؟

--خوب هرکاری بگی انجام میدم.

-هرکاری؟

--اره؟

-اینو یادت هست که من میدونی از چی بدت میاد دیگه؟

صورتشو به سمتم برگردوند وبا چشمای ریزشده گفت:مثلا چی؟

- نظرت در مورد این ه توی این هوای گرم یه بستنی قیفی بخریمو توی خیابون لیس بزنیم چیه؟

با صدایی که یکم از حد معمول بالاتر بود گفت:چی؟ اصلا حرفشم نزن.

-پس منم قهرم.

--سانازی، عزیزم خوب خود توهم صبحی که میخواستیم بریم ازمایش ۲۵دقیقه دیر کردی تازه

۵دقیقه هم بیشتر.

-چون حرف حق جواب نداره پس میبخشمت.

باگفتن:اخ من فدای اون دل مهربونت بشم. فوری خودشو به سمتم خم کردو یه بوسه روی گونم

گذاشت.

با چشمای گشاد برگشتم سمتش که با قهقهه با انگشت اشاره ووسطش بینیمو کشیدو گفت:نکن

چشاتو اونجوری میخورمنا.

حالا علاوه برچشمم دهنمم باز مونده بود که با پارک کردن ماشینش گفت:پیاده شو که رسیدیم

اخرخط، بعدشم اینقدر فکر نکن الانه که دود از کلت بلند شه.

همونطور که هنوز توی بهت بودم از ماشین پیاده شدم واقعا از پارسا بعید بود این حرکات..

تا عصر کلی پاساژو گشتیم ولی چیزی که هر دو مون رو راضی کنه پیدا نکردیم.

دیگه خسته شده بودیم و میخواستیم یه روز دیگه پیام واسه خرید که هین بیرون رفتن از پاساژ چشم به یه لباس شب ابی رنگ قفل شد.. همونطور که دست پارسا رو میکشیدم روبروی ویتترین مغازه وایسام و به پارسا گفتم: چه طوره به نظرت؟

--به نظر من که قشنگه ولی توی تن تو قشنگ تر هم میشه.

لباسه بلند بودو جلوش کاملا با سنگ های فیروزه ای کار شده بود ودکلته بود ولی تا یقه ی ایستاده ای که داشت از جنس یه نوع پارچه ی تور مانند کار شده بود واز پشت هم تا وسطای کمر لخت بود که همین پارچه ی تور رو کار کرده بودن استیناشم حلقه ای بود.

واقعا لباس قشنگی بود بعد از پرو که با چه چه وبه به های پارسا همراه بود خریدیمش واز پاساژ اومدیم بیرون.

برای خرید طلا هم رفتیم به همون مغازه ی دوستش مهرداد و یه سری طلای سفید و زرد خریدم که طرحش کلا گلای ریز بود.

بالاخره روز نامزدی فرارسید..

خودم تنها به ارایشگاه اومده بودم الان هم که نزدیکای غروب بود کارم تموم شده بود و منتظر پارسا بودم.

با میسکالی که روی گوشیم افتاد فوراً از جام بلند شدمو بعد از پوشیدن شل نباتی رنگم به طرف در ارایشگاه رفتم.

با باز کردن در یه دست گل زیبا جلوم قرار گرفت.

بعد از اون هم چهره ی خندون پارسا رو دیدم. با لبخند عمیقی که روی لبم بود گفتم: سلام عزیزم.

--سلام پری من. خوبی؟

--بهتر از همیشه.. حال شما چگونه؟

--اونقدری خوب هست که توی جملات نگنجه.

وبعد از این حرفش که منو تا ناکجا اباد برده بود دستمو بین دستای مردونش گرفتم به طرف ماشین هدایت کرد، بعد از اینکه کمکم کرد سوار شم خودش هم سوار شد و حرکت کرد.

سرم پایین انداخته بودمو کلاه شنلمو تاجایی که امکان داشت پایین آورده بودم.

--خانمی نمیخواهی بزاری ببینمت؟

--پارسا خوب الان توی خیابونیم، برسیم خونه چشم.

--اخر من فدای خانم باحیام بشم.. ببخشید من چون جز تو به کسی فکر نمی کنم اصلا حواسم نبود به این مسئله..

وبلافاصله دست چپمو به لبش نزدیک کرد و بوسید.

منم همونطور که دستش توی دستم بود رو به طرف خودم کشوندم و بوسه ای روش زدم.

به عقیده ی من هر مهر و محبتی باید دوطرفه باشه.. وقتی دونفر میخوان باهم زندگی کنن غرور معنی نداره، اگه مرد محبتی رو از خودش نشون داد زن هم به همون نسبت باید جواب بده تا زندگی دوام داشته باشه..

مراسمو خونه ی ما گرفته بودیم بخاطر خوب بودن هوا مردها توی حیاط بودن و خانما توی خونه. بعد از گذشتن از بین جمعیت وارد خونه شدیم.

پارسا به ارومی گره شنلمو باز کردو از سرم دراورد.

با در آوردن شنل نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد برق تحسینی که داشت از همیشه بیشتر بود، خودمم وقتی توی اینه ی ارایشگاه سایه ی خلیجی ابی رنگمو با موهایی که به زیبایی شنیون شده بود وچندتا گل ابی رنگ بینش قرار داشتو دیدم شگفت زده شدم.

بعد از نشستنمون اقوام یکی یکی اومدن و تبریک گفتن.

از طرف خانواده ی پدری همه بودن ولی از طرف مامانم که خواهر و برادری نداشت و پدر و مادرشو باهم توی یه تصادف از دست داده بود کسی نبود.

ولی من اینو به خوبی میدونستم که بابام جای همه رو برای مامانم پر کرده.

مهساهم که از قبل با باران و ترانه اشنایی داشت باهم دیگه خوب جور شده بودن وچند دقیقه ای یه بار میومدن پارازیتی رو بین زمزمه های عاشقونه ی ما مینداختنو میرفتن.

در حال حرف زدن با پارسا و فارغ از همه جا بودم که با صدای جیغ مانند ترانه نگاهمو به سمتش دوختم.

--پاشو برقص ببینم.. از جاش تکونم نمیخوره.

-من نمیرقصم.

--چرا؟

نمیدونستم چی بگم اخه خجالت میکشیدم جلوی پارسا برقصم چون پارسا اولین مردی بودبه جز داداشام که میخواست رقصمو ببینه.

پارسا:میشه برقصی؟

باکمی تعلل گفتم:چون تو میخوای باشه.

ترانه باشنیدن این حرف ادای عق زدن دراوردو گفت:حالمو بهم زدی پاشو ببینم.

پارسا: معلومه از همین حالا داری خواهر شوهر بازی در میاریا. مواظب خودت باش.

ترانه: باشه داداش من غلط کنم با شما در بیوفتم.

وسریعا دست منو کشیدو به وسط جمع افرادی که می رقصیدن برد.

همه دورم حلقه زدن من وسط تمام هنرمو بکار بردم تا بهترین رقص عمرمو برای عشقم به نمایش بزارم.

اون لحظه وجود هیچ کسو حس نمیکردم فقط من بودمو و پارسا و چشمای مشتاقش.

بعد از پایان رقص سر جام نشستمو پارسا سرشو به سمتم کج کردو گفت: بهت گفته بودم دوست دارم؟

اخمامو توهم کشیدمو گفتم: یادم نمیاد.

-- پس حالا بهت میگم دوست دارم اینقدری که توی صورتتم نمیگنجه.. دوست دارم تا قیامت قیامت.

لب زدم: منم.

بعد از شام و بریدن کیک داداشام و بابا و عمو هم اومدن توی خونه و چندتا عکس خانوادگی انداختیم.

اخر شب شده بود و همه عزم رفتن کرده بودن که سهیل کنارم قرار گرفت و روبه پارسا گفت: عمو؟ -- جانم.

سهیل: توهم مثل بابا که مامانو میبوسه خاله رو میبوسی؟

با چشمای گشاد شده گفتم: این حرفا چیه؟ زشته خاله.

سهیل: خودم دیدم همدیگه رو میبوسن تازه فکر میکنن من نمیبینمشون... بعد روشو به سمت پارسا برگردوند وگفت: حالا جوابمو بدید میبوسیش؟

پارسا با زور خندشو مهار میکرد و منم نمیدونستم چی بگم که همون لحظه طنناز نزدیکمون شد و موقعیتی پیش اومد تا از شر سوال سهیل راحت شیم

با دلخوری گفتم: طنناز واقعا که امشب اصلا نه پیشم اومدی نه درست رقصیدی.

طنناز: سفارش اقامون بود.

- یعنی چی؟

اروم توی گوشم گفتم: خوب بابای بچم گفتم زیاد تحرک نداشته باش بچم خستش نشه.

با خنگی گفتم: خوب سهیل چیکارش به تو؟

طنناز: خنگول، بچه ی دوممو میگم.

با جیغ گفتم: وای خدا فداش شم.

طنناز: هیس توهم هیچی نگو. هنوز کسی نمیدونه.

- باشه ولی خیلی خوشحال شدم.

طنناز: ساناز تاکید میکنم به کسی نگیا.

- باشه بابا من که دهن لق نبستم خیالت راحت.

همه رفته بودن، مامان و بابا و پت و مت هم رفته بودن توی خونه و من و پارسا توی حیاط بودیم.

پارسا روبروم وایساد وگفت: خوشحالم که تو مال منی و تا ابد مال من میمونی، و یه چیزه دیگه رقصت معرکه بود، اون لحظه دوست داشتم هیچ کس نباشه و ساعت های بشینم نگات کنم.

دوست ندارم برم و دلم میخواد بشینم باهات حرف بزnm ولی میدونم خسته ای فردا بهت زنگ میزنم شبت ستاره بارون خانمم.

میخواستم جوابشو بدم که یه لحظه جریان برق بهم وصل شد، بوسه ای کوتاه رو مهمون لبام کرده بود فقط با بهت دستمو روی لبم گذاشته بودم واوایی از دهنم خارج نمیشد که پارسا همونطور که عقب عقب میرفت به سمت در یه چشمک بهم زدوبعد از تکون دادن دستش از در خونه بیرون رفت...

یه هفته از شب نامزدی میگذره یه هفته ای که سراسر آرامش بود، یه هفته ای که پارسا سرش شلوغ بودو من ندیده بودمش، همه ی این یه هفتش شده بود کار و کار و کار..

امروز خیلی خوشحالم چون شب خونه ی عمو دعوتیمو میتونم پارسا رو ببینم؛ یه ذوق خاصی وجودمو گرفته مثل اینکه اولین باریه که میخوام ببینمش.

میدونم که پارسا هم له له میزنه تا بتونه منو شب ببینه، اینو از پیامهایی که از دیشب تاحالا میدم فهمیدم.

پیامهایی که همش مضمونش اینه که چرا ساعت زودتر حرکت نمیکنه تا شب شه و ببینمت.

بالاخره وقت رفتن رسید، با وسواسی که هیچوقت از خودم ندیده بودم شروع کردم به انتخاب لباس، یه مانتوی تابستونه ی سفید که گلای ریز ابی وبنفش توش خودنمایی میکرد با یه شلوار جین سفید پوشیدم و روسری ابی رنگمو با یه حالت خوشکل دور گردنم گره زدم.

سعی کردم بیشتراز همیشه ارایش کنم پس علاوه بر کرم پودرو رژ یه خط چشم هم توی چشمم کشیدمو با رژ گونه ی صورتیم گونه هامو برجسته تر کردم.

توی کشوی میزم دنبال ساعت میگشتم که چشمم به سر سوییچی قلبی خورد که توی شیراز خریده بودمش.

با دیدنش لبخند محوی گوشه ی لبمو گرفت.

از جعبش بیرون اوردمش و بعد یه نگاه بهش باز توی جعبش گذاشتمو و توی کیف دستیم جاش دادم.

وارد سالن شدمو منتظر نشستم تا بقیه هم بیان.

مامان و بابا و بعد از اونا هم پت و مت از اتاقشون بیرون اومدن.

بعد از جاگیر شدن توی ماشین رفتم به سمت خونه ی یار.

حدودا نیم ساعت توی راه بودیم بعد از فشردن زنگ، در باز نشد ولی در عوض بعد از چند لحظه صدای برخورد پاهای یه نفر که به در نزدیک میشد شنیده شد و بعد از اون هم در توسط پارسا باز شد.

با یه لبخند عمیق با مامان بابا و پت و مت احوال پرسی کرد و راهیشون کرد به سمت عمو زعمو و ترانه ای که دم در سالن منتظرشون بودن.

خیره خیره فقط نگام میکرد که با گفتن سلام و تکون دادن دستم جلوی صورتش حواسشو جمع شد.

--سلام خانمم. خوبی؟

-الان که میبینمت اره.

--بخشید دیگه سرم شلوغ بود.

همونطور که شونه به شونه ی هم میرفتیم گفتم: من که شکایتی ندارم همین که میدونم هستی برام کافیه.

--فدای خانم قانعم بشم.

با اینکه با کمترین سریع ممکن اومده بودیم تا دونفر گیمون بیشتر ادامه داشته باشه ولی بازم به جمعیتی که دم در منتظر ما بودن رسیدیم.

بعد از سلام و احوال پرسی و عروسم عروسمایی که عمو و زنعمو خرج میگردن و تف مالی که توسط ترانه شدم وارد سالن شدیم و نشستیم.

پارسا کنارم نشسته بود با تن صدای معمول گفت: پاشو بریم لباستو عوض کن.

بقیه سرگرم بحثای خودشون بودن ولی توجه ترانه جلبمون شدو گفت: تو نمیخواه بیای خودم همراهش میرم، پاشو ساناز.

با چشم غره ای که پارسا مهمونش کرد اروم سر جاش نشستو گفت: اصلا به من چه خودت ببرش.

با بلند شدنمون نگاهها به سمتمون کشیده شد که گفتم: با اجازه من برم لباسمو عوض کنم میرسم خدمتتون.

زنعمو: برو عزیزم.

با لبخند با پارسا راهی راه پله و بعد از اون اتاق شدیم.

درو برام باز کردو همونطوری که دستش به دستگیره بند بود سرشو خم کردو گفت: بفرما بانو.

وارد اتاق شدم، به محض گذاشتن کیفم روی تختش منو از پشت کشید تو بغلشو گفت: اخ چقدر دلم لک زده بود برات.

جای سرمو روی سینش محکم کردم و گفتم: دوست دارم.

--ولی نه به اندازه ی من.

منو به سمت خودش برگردوند یه بوسه ی عمیق روی گونه ام کاشت و با بی میلی اشکاری رهام کرد.

--اخه بعد از یه هفته ندیدنت به نظرت همینقدر رفع دلتنگی میشه؟ حیف که باید بریم بیرون وگرنه یه لحظه هم رهاش نمیکردم.

--چقدر حرفایی که میزنی عین هموناییه که من دوست دارم بگم.

--به این میگن تفاهم عشق من.

--خوبه تفاهم داریم. اومم حالا برو بیرون تا لباسمو عوض کنم.

خودشو روی تختش ولو کردو گفت: خوب عوض کن.

با چشمای درشت شده گفتم: پارسا اذیتم نکن..

--به یه شرط

--چی؟

--روسریتو نمی پوشیا.

--چشم.

--بی بلا. پشت درم تموم شد صدام بزن.

--بازم چشم

--بازم بی بلا.

روسریمو دراوردم و یه دور کش موهامو بازو بسته کردم و بعد مانتومو با یه پیراهن صورتی رنگ
حریر که سر استیناش یه کش باریک بود عوض کردم و پارسا رو صدا زدم.

با یه دور چرخیدن رو به روش گفتم: می پسندی؟

انگشت اشاره و شصتاشو به هم زدو با یه چشمک ناز گفت: مثل همیشه عالی و دلبر... خوب بریم
دیگه.. کاری نداری؟

یادم به هدیه ام افتاد و گفتم: پارسا یه لحظه بیا.

کنارم روی تخت نشست و منم از توی کیفم جعبه ی سرسوییچی قلبی رو در اوردمو به سمتش
گرفتم.

--این چیه؟

-بازش کن.

از جعبه بیرون کشیدشو و از وسط جداش کرد تیکه ای که روش حرف P بود رو ازش گرفتمو
گفتم: این سهم منه.

--چه خوشکله.

-دلم میخواد همیشه همراهت باشه.

--نگفته بودی هم همین کارو میکردم. حالا کجا بوده این؟

-ابان ماه بو با دانشگاه رفتیم شیراز از اونجا خریدمش.

--دست شما درد نکنه.

بعدش سوییچ ماشینشو از عسلی کنار تخت چنگ زدو نصفه قلبه K رو جایگزین سر سوییچی
قبلیش کرد

با لبای برچیده گفتم: من به چی بزنش؟

بعد از یکم فکر گفت: کیف پولت جا سر سوییچی نداره؟

-چرا داره.

--خوب تو که کیف پولت همیشه باهاته بزنش به اون. تا ان شالله در آینده بزنش به سوییچ
ماشینت.

-خوب بزنش به کلید حیاطمون.

--اگه یه وقت کلیده رو گم کردی چی؟ کیف پولت مطمئن تره بزن به اون.

با گفتن یه باشه کیف پولمو بیرون کشیدمو بازش کردم.

نگام روی عکس ۳×۴ پارساخشک شد و دیدم پارسا هم نگاهش به همونه با کشیدن لبم زیر دندونم سرمو پایین انداختم.

سنگینیه نگاهشو روی خودم حس میکردم.

دوست نداشتم هیچوقت بفهمه که من عکسشو برداشتم.

--خوب؟؟

با لکنت گفتم: چیزه.

--چی چیزه؟

با سرعت گفت: میدونی برداشتم تا دلم برات تنگ نشه.

--کی اونوقت؟

از لحن جدی که داشت دست و پامو گم کردم فک میکردم یه کاره خیلی بدی رو انجام دادم.

--همون شبی که اومدیم خونتون تو از پروازت کنسل شده بود، برگشتی... خوب میخواستم حداقل عکستو داشته باشم.

یه خنده ی بلند اتاقو پر کردو منو متعجب.

بهش خیره شدم که دستشو دور تنم پیچوند و منو توی بغلش جا داد.

--وای عزیزم، یعنی تو اینقدر منو دوست داشتی؟

--شک داری؟

--نه، ولی منتظر یه تنبیه باش چون با این کارت اون موقع حسابی منو توی دردسر انداختی.

-دلت میاد تنبیم کنی؟

--با صدای ارومش زیر گوشم گفت:اخه مشکل اینه که هیچ جوره دلم نمیاد.

-حالا تو چه دردسری افتادی؟

--الان بخوام تعریف کنم طول میکشه پاشو بریم منتظرمونن.

سر میز شام بودیم و قورمه سبزی خوشمزه ی زنعمو رو میخوردیم، سکوت بود و فقط صدای
برخورد قاشق چنگال میومد.

یاسین رو به پارسا کرد و گفت:راستی مغازه ها کی آماده میشه؟

پارسا:این هفته درگیر همون پروژه بودیم تا اخر هفته ی دیگه فکر کنم تموم باشه، کلیدا رو
تحویلتون میدن.

با سردرگمی گفتم:مغازه ی چی؟

راستین:یه پاساژ داره ساخته میشه توی یه شهرک پر رفت و آمد. من و یاسینم دو تا مغازشو پیش
خرید کردیم، پروژه ی ساختش با شرکت پارسا اینا بوده.

-اهان... پس چطوره که من خبر ندارم؟

بابا:تو خودت زمانایی که در موردش حرف میزدیم یا خونه نبودی یا توی اتاقت بودی.

-حالا مغازه ی چی هست؟

یاسین:لباس مردونه و زنونه.دوتا مغازه کنار همه ماهم گفتیم دیوار بینشونو نذارن. بشه یه دهنه
ی بزرگ.

-به سلامتی.

با اینکه سر شام بود ولی بحث گل انداخته بود و داشتن حرف میزدن که صدای گوشیم بلند شد با
یه ببخشید از جام بلند شدمو به سمت طرف دیگه ی سالن که موبایلمو گذاشته بودم رفتم.

عکس و اسم مهسا روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد.

با انرژی تماسو وصل کردم.

-الو

--الو سلام. خوبی؟

-مرسی خوبم. تو چطوری؟

--هی بد نیستم.

-چرا اتفاقی افتاده؟

--نه ولی یه چیزی نگرانم کرده؟

-چی نگران کرده؟

--فردا وقتت ازاده؟

-اره.

--فردا میام برات تعریف میکنم.

-باشه بیا خونمون.

--مزاحم نمیشم.

-این چه حرفیه بیا خونمون. پس من فردا عصر منتظرتم.

--ممنون. پس میبینمت. ببخشید مزاحمت شدم. خداحافظ.

-مراحمی عزیزم. خداحافظ.

دوباره سر غذام نشستم پارسا که کنار دستم بود یواش گفت: کی بود؟

-مهسا. قرار گذاشت فردا بیاد پیشم.

--اهان. خوش بگذره بهتون.

-مرسی.

بعد از شام با اصرار من همراه ترانه ظرفا رو شستیم و پیش بقیه نشستیم.

اخراى شب بود که بابا عزم رفتن کرد، منم باز برگشتم اتاق پارسا تا لباسامو عوض کنم.

لباسامو عوض کرده بودمو میخواستنم بیام بیرون که پارسا با دوتقه به در اجازه ورود گرفت و اومد تو.

--اماده شدی؟

-اره.

--کاش نمی رفتید.

-خوب ساعت ۱۲:۳۰ شبه ها.

--خوب باشه.

-ما میریم ولی من منتظرتم تو بیا خونمون.

--حتما عزیزم. و بعدشم یه بوسه به گونم زد.

یه لحظه نگام به گوی روی پاتختی افتادو گفتم: راستی پارسا اون S وسط گوی منتظورت من بودم؟

--تو از کجا میدونی وسطش حرف S هست؟

با دست پاچگی گفتم: خوب خوب. اون بار که اومدم کل اتاقتو یه جورایی گشتم.

-- اهان اشکالی نداره گلم. اره اون حرف S هم خود شمایی.

یه لبخند عریض روی لبام اومد که گفتم: چه خوششم اومده.

-- خوشم نیاد؟

-- چرا که نه.

حرفامو ادامه داشت که صدای مامان اومد که داشت اسممو بلند بلند میگفت.

-- اخ پارسا خیلی طول کشید بدو بریم که باز ترانه بهمون تیکه میندازه.

-- غلط کرده ترانه به خانم من تیکه بندازه، بریم.

اول مهمونی که با پارسا اومدیم من لباس عوض کنم بعد از اینکه رفتیم پایین ترانه با خبائث تمام

بلند گفتم: یه مانتو عوض کردن اینقدر طول میکشه؟

بقیه هم همون لحظه نگامون میکردن منم نمیدونستم چی بگم که پارسا گفت: داشتم اتاقمو بهش

نشون میدادم.

و اینطوری یکم موضوعو جمعش کرد.

در کل شب خوبی بود و امیدوارم از این شبای پر از آرامش همیشه باشه..

ساعت ۴ عصر بود. روی تختم دراز کشیده بودم و منتظر بودم مهسا بیاد.

بالاخره بعد از ده دقیقه رسید.

درو براش باز کردم و دم در سالن منتظرش موندم.

با نزدیک شدنش دستمو براش باز کردم و کشیدمش توی بغلم.

-- سلام عزیزم خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

--سلام. منم دلم برات تنگ شده بود. حالا تعارفم نمیکنی پیام تو؟

-وای اصلا حواسم نبود بیا بریم بریم تو که خیلی گرمه.

بعد از سلام و احوال با مامانم راهی اتاقم شدیم.

فورا شالشو از سرش در آوردو شروع کرد خودشو باد زدن.

--وای خدا چقدر گرمه. مردم تا رسیدم.

-الان کولرو بیشتر میکنم.

درجشو بردم بالا و خودمم رفتم تا وسایل پذیرایی رو که از قبل آماده کرده بودم بیارم.

شربت البالو که مورد علاقه بود رو با ظرف میوه جلوش گذاشتم.

--چرا زحمت میکشی؟

-زحمتی نیست. بخور تا گرم نشده.

بعد از خوردن شربتش گفتم: خوب؟

با استفهام سرشو تکون دادو گفت: چی خوب؟

-بابا همون که گفتمی نگرانت کرده. از دیشب تا حالا همین طور نگرانمو فکرای مختلف میاد

توسرم. زودتر بگو.

--وای ساناز. فهمیدم یلدا و سپهر چه نسبتی با سروش دارن.

-خوب مگه دوست نیستن.

--غیر از دوستی.

-میشه کامل بگی چی شده؟

--اره. دیروز با سروش قرار داشتیم. اومد دنبال رفتیم توی یه کافی شاپ تازه سفارشمونو داده بودیم که یلدا و سروش هم اومدن.

-واقعا؟

--اره. یه راست اومدن سر میزه ما و با سروش خوش و بش کردن.

منم به سروش گفتم: معرفی نمیکنی؟

گفت: یلدا دختر خالم و البته خواهر رضایی من و سپهر خان هم نامزدش.

خیلی توی بهت قرار گرفته بودم. فقط به گفتن یه خوشبختم خالی اکتفا کردم.

چهاد تامو نشستیم سر میز و منتظر سفارشاتمون بودیم.

-واقعا خواهر برادرن؟

--اره. مثل اینکه سروش و یلدا هم سن هستن بعد مامان یلدا سر زایمان میمیره و مامان سروش به اونم شیر میده.

داشتیم بستنی ها مونو میخوردیم که سروش به یلدا گفت: از اون دختره چه خبر؟

یلدام گفت: شراره رو میگی؟ خبری ازش ندارم.

با این حرفشون گوشام تیز شد گفتم: قضیه چیه؟

یلدا گفت: یه مدت پیش تقریبا مهرماه بود فک کنم یه دختره به اسم شراره اومد پیشم و گفت تو دوست پسر سروشی منم همین جوری الکی گفتم اره. بعدش ازم پرسید پس چرا با اون پسره که اسمش سپهره میگرددی منم چون کنجکاو شده بودم بینم چه قصدی از حرفاش داره گفتم سپهر عشقمه برای همین. بعد از شراره پرسیدم حالا چرا اینارو میپرسی؟. شراره بهم گفت من با یکی شرط بستم تا سروشو عاشق خودم کنم. من کمک میکنم تو به سپهر برسی توهم کمک کنم من به سروش برسم... مسل اینکه فکر کرده بود من عاشق سپهرمو بهش نرسیدم میخواستم کاری کنه من به سپهر برسم در عوض منن کمک کنم به سروش برسه.

بهش گفتم بعدا جواب درخواستتو میدم.

اینجای حرفش که رسید.

سپهر ادامه داد: یلدا اومد به من و سروش گفت ماهم چون ببینم چه اتفاقی قراره بیافته به یلدا گفتیم با دختره موافقت کنه.

سروش: اخیه برامون جالب شده بود که ببینیم چی میشه.

فقط یه مشکلی هست هنوز نفهمیدیم شراره با کی شرط بسته بوده.

مهسا: وای ساناز نمیدونی اون لحظه هنگ هنگ بودم نمیدونستم چی بگم. فقط یه چیزی ذهنمو درگیر کرده چرا شراره هنوز نگفته طرف شرط من بودم؟

-نمیدونم. هنوز به سروش نگفتی نه؟

-- نه. یه مدت دیگه تولدشه میخوام همون روز بهش بگم و ازش معذرت خواهی کنم.

من نمیخوام سروشو از دست بدم.

-ان شا الله که اتفاقی نمی افته.

نگران نباش.

-- امیدوارم سروش منو ببخشه.

-به نظرم انقدر دوست داره که ببخشدت.

-امیدوارم.

دوتامون توی فکر بودیم که با صدای گوشی مهسا از اون حالت خارج شدیم.

مهسا: الو

.....--

-من خونه ی سانازینام.

.....--

-خودم میرم.

.....--

-باشه. پس ادرسو برام میفرستم.

.....--

-چشم عزیزم خداحافظ.

بعد از تموم شدن مکالمش گفتم: کی بود؟

--سروش گفت میاد دنبالم.

-اهان. خوب زنگ بزن بگو بعد از شام بیاد دنبالت.

--ممنون عزیزم دیگه باید برم.

-مراحمی چند بار بگم. پس نیممونی؟

--نه عزیز. کارم دارم.

-هر جور راحتی، راستی خواستگاری چی شد؟

--گفته تا یک ماه دیگه مشکل کارش حل میشه میاد.

-به سلامتی... به خونوات نگفتی؟

--من کاری رو پنهون نمیکنیم. به مامانم یه چیزایی گفتم و تا حدودی خبر داره. ولی بابام نه.

-اهان. خوبه که مامانت میدونه اینجوری خیالت جمع تره.

--اره. اینجوری عذاب وجدان هم ندارم که پنهون کاری میکنم.

بعد از نیم ساعت با تکی که سروش روی گوشی مهسا زد. مهسا آماده شدو منم تا دم در بدرقش کردم و بعد از تعارفات معمولی که با سروش داشتم وارد خونه شدمو درو به هم زدم.
خدا خودش بهشون کمک کنه.

سه روز از روزی که مهسا خونمون بود میگذره، دیروز طناز زنگ زدو گفت امروز میخواد جشن بگیره و چون هوای تابستون خوبه میخوان توی باغ بابای صادق جشن بگیرن.
در جواب مامان هم که پرسیده بود به چه مناسبتی فقط جواب داده بود که یه مهمونی سادست و خبر خاصی نیست.

ولی من مطمئنم همین مهمونی سادشون کم کم ۳۰۰ تا دعوتی دارن.

لباس مجلسی بلند مشکی رنگمو که زر های زرد رنگ اونو براق کرده بودو پوشیدم و کت استین سه ربعش هم گذاشتم تو کیفم تا اونجا روی لباسم بپوشیم و روسری حریر مشکیم رو هم روی موهامو که همش جمع کرده بودم انداختم و با پوشیدن مانتوی طلایی رنگم کارم تموم شد.
مامان و بابا و بچه ها رفته بودن منم منتظر بودم تا پارسا بیاد دنبالم و با هم بریم.

با صدای ایفون از جام بلند شدمو بعد از پوشیدن کفشای پاشنه بلندم که هیچ بهشون عادت نداشتم به سمت حیاط رفتم.

درو باز کردم و به پارسایی که روبروم بودو بهم لبخند میزد لبخند زدم.

با انرژی که حاصل از دیدنش بود گفتم:سلام.

به سمتم اومد و بعد از فشردن دستم بین دستای بزرگ و مردونش گفت:سلام خانم گلم. حال شما؟

-با بودن شما عالی. شما چطوری؟

--شک داری به عالی بودنم؟

-نه جونم.

درو برام باز کردو کمکم کرد سوار شم.

توی سکوت داشت رانندگی میکردو منم کاملا کج نشسته بودمو دیدش میزدم.

با اون کت اسپرت سورمه ای رنگی که روی پیرهن سفیدش پوشیده بود و کراوات سورمه ای که شل بسته بود واقعا نمی تونستم ازش دل بکنم.

توی دلم قربون صدقش میرفتم وبا لبخندی که کل دندونامو نشون میداد نگاهش میکردم که گفت:نگام نکن.

-چرا؟

--حواسم پرت میشه زنده نمیرسیما.

-خدانکنه.. پارسا؟

--جان دلم؟

هنوزم به این جوابایی که موقعی صداش میزدم میدادو هر بارم ضربان قلبمو بالا میبرد، عادت نکرده بودم.

-میگم، من عکستو برداشته بودم گفתי برات دردسر شده چی بود؟

--خوب یادم آوردی... حواست باشه تنبیهت هنوز سر جاشه.

بعد از یه مکث گفت:عرضم به حضور شما که من برای یکی از کارای اداریم گفته بودن باید ۶تا عکس بیاری با بقیه مدارکت منم خیالم راحت بود که ۶تا عکس دارم، سرم شلوغ بودو یادم رفته

بود برم مدارکمو تحویل بدم تا اینکه روز آخری یادم اومد، سریع رفتم خونه و عکسا رو برداشتم با بقیه ی مدارک و بدون اینکه نگاه کنم که چندتاست سریع رفتم به سمت همون اداره.

آخر وقت اداری بود و مدارک و تحویل دادم.

مسئولش شمرد عکسا رو گفت بدون کمه.

گفتم خوب چیکار کنم گفت تا ۱ساعت دیگه باید بیارید.

با عجله اومدم بیرون چون سر ظهر شده بود اکثر عکاسیا بسته بودن با بدبختی تونستم یه عکاسی پیدا کنم عکس فوری بگیره... حالا به نظرت این دردسر نیست؟

چشمامو مظلوم کردم و گفتم: ببخشید.. گفتم که دلم برات تنگ میشد.. میخواستم رفع دلتنگی بشه.

با جدیت تمام گفت: نمی بخشم.

-چرا؟

--تنبیه که نه ولی یه شرط دارم.

-چی؟

--انجام میدی؟

-برای اینکه ببخشیم اره.

بی مقدمه گفت: منو ببوس.

با تعجب گفتم: هان؟

--شرطمو گفتم.

-خوب میدونی؟

--من هیچی نمیدونم.

سریع خم شدم سمتشویه بوسه ی کوتاه روی گوش گذاشتم. سر جام نشستمو سرمو انداختم پایین، یکم خجالت میکشیدم.

با صدای پارسا سرمو بلند کردم.

--همین؟

-با صدای یواش گفتم:خوب تو گفتی بوس کن نگفتی چجوری که.

--باشه اشکالی نداره.. همینم قبوله... میبینی چقدر دل رحمم.

مثل من از کجا میخواستی شوهر پیدا کنی؟ جنتلمن. خوشکل. خوشتیپ. خوش هیکل. خوش..

-باشه بابا. میدونم همه چی تمومی. ولی حواست باشه جلوی کسی دیگه نگیا.

--چشم خانم حسود.

بعد از حدود ۴۰دقیقه رسیدیم.

بیرون از حیاط تعداد زیادی ماشین پارک شده بود که نشون میداد جمعیت زیادی دعوتن.

بعد از پیاده شدن از ماشین از در حیاط که عبور کردیم با دیدن راه سنگی که جلومون بود.

با حالت زاری گفتم:پارسا.

-جانم چی شده؟

--من چطوری پیام؟

-خوب راه بیا.

-- با این کفشا نمی تونم.

-مگه من مردم کمکت میکنم.

-|| خدا نکنه.

بازوشو طرفم گرفت منم با اویز شدن به بازوش باهاش هم قدم شدم.

چه حس خوبی داره قدم زدن کنارش.

مجلس حسابی شلوغ بودو ارکست هم داشتن.

انگار عروسی بود چه خبره بابا حالا انگار هیچکس بچه دار نمیشه.

رفتیم پیش اقوام خودمون و بعد از سلام و احوال پرسی با همه نشستیم.

طناز و صادق باهم و ترانه و باران و خیلیای دیگه وسط بودن.

تازه نشسته بودیم که به پارسا گفتم: من برم لباسمو عوض کنم بیام.

--میخوای بیام.

-نه عزیزم الان میام.

--منتظر تم.

-زود میام

وارد اتاقی که برای تعویض لباس در نظر گرفته بودن شدم.

مانتومو در اوردم و کت لباس رو به جاش به تن کردم.

کیفمو باز توی دستم گرفتم و راهی میزی شدم که پارسا و باران و ترانه نشسته بودن.

کنار هم نشسته بودیم و به کسایی که می رقصیدن نگاه میکردیم. نگاهم به یه جایی نزدیکیای پیست افتاد که داداشام ایستاده بودن و با اخم به پیست نگاه میکردن.

با تعیقب کردن نگاهشون به دوتا دختر رسیدم که کپی هم بودن و لباسای عروسکی قرمز رنگی تنشون بود وبا ناز می رقصیدن.

با چشمای ریز شده نظاره گر بودم که صدای پارسا رو زیر گوشم شنیدم.

--به چی اینجوری نگاه میکنی؟

--به اون دوتا داداشم.

رد نگاهمو گرفتم بعد از اینکه متوجه شد چی به چیه گفت: خبریه؟

--مثلا چه خبری؟

--خیلی تو نخ اون دختران گفتم شاید خبریه.

--من که خبر ندارم. ولی بالاخره میفهمم چه خبره.

باران و ترانه سر به سر من و پارسا میذاشتن و باهم میخندیدیم که صدای دی جی قطع شد و بعد از اون صدای صادق که کنار طناز ایستاده بود و با دست چپش کمر طنازو در بر گرفته بود، بلند شد.

صادق: سلام و خوش امد عرض میکنم خدمت همه ی شما عزیزانی که افتخار دادید و دعوت ما رو برای شرکت توی این مهمونی قبول کردید، از اول مهمونی تا الان خیلیا پرسیدن مناسبت این مهمونی چیه..

با افتخار میگم که مناسبت این جشن اضافه شدن یه دوقلو به جمع سه نفره ی من و طناز و سهیل هست.

بعد از پایان حرفش دست طنازو بوسید و همه هم شروع کردن دست زدن. از هیجان زیاد نزدیک بود جیغ بزنم، درسته که میدونستم طناز بارداره ولی دوقلو بودنشو نه.

طناز و صادق یکی یکی سر میزای می اومدن و هم خوش آمد مجدد میگفتن هم بقیه بهشون تبریک میگفتن.

سر میزه ما که رسیدن محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: خوشحالم خیلی خیلی خوشحالم عزیزم.

طناز: مرسی خواهر گلم.. واسه خودت ایشالا.

دوست داشتم همین طور توی بغلم نگهش دارم. خیلی وقت بود که درست خواهرانه هاشو حس نکرده بودم.

ولی صادق پارازیت انداخت بین این حس گرفتم.

--ساناز خانم.. ول کن این خانم مارو دیگه.

از طناز جدا شدمو گفتم: چیکار به من داری. خواهر خودمه.

--الان دیگه خانم منه.

طناز: اذیت خواهرم نکن. میدونی که چقدر دوسش دارم.

صادق: بله خانم.. میدونم، اصلا من میخوام یه بار مراسم خواهر زن سلام راه بندازم.

پارسا: آی آی سر به سرم خانم من نذارا.

صادق: ای بابا چقدر طرفدار پیدا کرده این بچه.

--من بچم؟

--نه بابا کی گفت شما.

بعد از یکم خوش و بش کردیم و سر به سر هم گذاشتیم از میز ما فاصله گرفتن تا به بقیه هم سر بززن.

مثل همه ی مهمونیای دیگه شام خوردیم و کیک بریدن و بعد از رقص آخر شب مهمونی به پایان رسید.

ولی چون آخر شب بود نمیخواستیم به پارسا زحمت بدم با بابا و مامان برگشتم خونه.

از همین الان منتظر لحظه ای هستم که اون دوتا کوچولو رو ببینم.

بی حال زیر کولر روی تختم دراز کشیده بودمو نمیدونستم الان چیکار کنم.

کسی هم خونمون نبود، بابا که رفته بود شرکت عمو، پسرا هم که رفته بودن کلید مغازشون رو

تحویل بگیرن مامان هم که رفته بود مراسم قرائت قران.

یادم به مهسا افتاد، چند روزی هست که ازش بی خبرم،

گوشیمو برداشتم و روی اسم مهسا توقف کردم.

با گرفتن شمارش منتظر شدم تا صدای همیشه شادش توی گوشی بیچه و منو هم شاد کنه.

بعد از خوردن تعداد زیادی زنگ که از جواب دادنش ناامید شده بودم صدای گرفتش توی گوشی

پیچید.

--الو.

--الو سلام خوبی؟

--ساناز خوب نیستم.

--چی شده؟

به جای جواب ازش، صدای هق هق گریش به گوشم رسید.

--میگم چی شده؟

--میتونی بیای خونمون؟

-اره.. اره تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سریع قطع کردم فوراً دم دستی ترین مانتو شلوارمو پوشیدم و با دادن یه پیام به پارسا که کجا میرم راهی خونه ی مهسا اینا شدم، تا بفهمم دلیل حال بد مهسا چیه.
خدا کنه اون چیزی که حدس میزنم نباشه.

حدود بیست دقیقه ای مجبور شدم توی این گرما سر خیابون منتظر تاکسی بمونم.
و بیست دقیقه هم فاصله ی زمانی خونه ی ما تا مهسا بود.
حدوداً با یه ربع تاخیر رسیدم.

با فشردن زنگ ایفون، در با صدای تیک کوچیکی باز شد، درو هل دادمو پامو توی حیاط پر از درختشون گذاشتم. مامان مهسا دم در ورودی منتظرم ایستاده بود.

بعد از سلام احوال پرسى گفتم: شرمنده مزاحمتون شدم خاله، مهسا کجاست؟

--مراحمی دخترم، مهسا از دیروز عصر که از بیرون اومده خونه، تا الان از اتاقش بیرون نیومده درو هم باز نمیکنه. خیلی نگرانشم نمیدونم چی شده.

-نگران نباشید خاله، ان شا الله که اتفاقی نیافتاده.

-ان شالله خدا. ببخشید دم در نگهت داشتم. اتاقشو که بلدی برو پیشش.

به سمت اتاق مهسا حرکت کردم، دسته ی درو پایین کشیدم ولی در باز نشد، انگشت اشارمو خم کردم دو تا ضربه به در زدم که صدای مهسا اومد

--مامان تو رو خدا حوصله ندارم ولم کن.

-مهسا منم ساناز دور باز میکنی؟

چند لحظه طول کشید تا صدای چرخش کلید توی قفل اومد.

همین که وارد اتاقش شدم درو بست و خودشو توی بغلم انداخت.

با گریه و صدای خشدارش چیزایی رو میگفت که من متوجه نمیشدم.

از خودم جداش کردم و نشوندمش روی تخت و خودمم جلوی پاش زانو زدم.

بادستاش صورتشو پوشونده بود دستاشو جدا کردم.

با بهت به چهرش خیره شدم.

یه طرف صورتش یکم کبود بود گوشه ی لبش هم پاره شده بود و سفیدی چشمش به قرمزی

میزد و از گریه ی زیاد باریک شده بود.

روی دو زانو بلند شدمو سرشو توی اغوشم گرفتمش.

-چی شده عزیزم؟ کی باهات این کارو کرده؟

-سروش.. سروش منو زد.

با تعجب که زبونم و بند آورده بود گفتم:سروش چیکار کرده؟

--بهم گفت بی لیاقت، گفت هرزه، گفت...

دیگه نتونست ادامه بده و گریه اش باز بلند شد.

بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرونو به سمت اشپزخونه رفتم، مامان مهسا داشت توی لیوانا

شربت می ریخت.

گفتم:خاله بی زحمت یه لیوان اب میدی؟

--میخواستم شربت بیارم براتون.

-نه همون اب بهتره.

لیوان ابو گرفتم و رفتم به سمت اتاق مهسا، کنارش نشستم و لیوانو روی لبش گذاشتم بعد از اینکه ابو خورد گفتم: مهسا عزیزم الان میتونی تعریف کنی که چی شده؟

--باشه. میگم.

بعد از یه سکوت چند لحظه ای گفت: دیروز تولد سروش بود، از صبح رفتم بازار براش یه ساعت خوشگل خریدم و کادوش گرفتم.

بعد رفتم به یه کافی شاپ برای عصر که میخواستم برای سروش تولد بگیرم هماهنگی کردم برای کیک و زمان اومدنمون.

ناهارو هم توی یه فست فودی خوردم.

از صبحش سروش اصلا بهم زنگ نزده بود.

حدودای ساعت ۳ بود که به سروش زنگ زدم.

بهش گفتم: من توی پارک لاله ام میتونه بیاد دنبالم، میخواستم سوپرایزش کنم.

سروش مثل همیشه نبود صداش خشک و پر از خش بود فقط یه کلام بهم گفت نه.

من اصرار کردم گفتم باید بیای.

میخواستم بعد از جشن دونفرمون در مورد شرط بندی بگم و ازش معذرت خواهی کنم.

بالاخره قبول کرد.

توی پارک منتظرش نشسته بودم که با وضع اشفته ای جلوم ظاهر شد.

نگاهمو از پاهاش تا روی موهای ژولیدش بالا اوردم.

گفتم: سروش این چه قیافه ایه؟

همونطور که جلوش وایساده بودم یه لحظه یه طرف صورتم سوخت، سرم کج شده بود نگاش کردم و با بغض گفتم: چی شده؟

گفت: دختره ی بی لیاقت هرزه، تو شرط بندی کرده بودی؟ سرمن؟ منو باش که دل دادم به خانم، نگو خانم همه ی حرفش از سر شرط بوده، تا کی میخواستی این شرط مسخرتو ادامه بدی؟ هان؟ خیلی عصبانی بود همش داد میزد، با اینکه پارک خلوت بود ولی چند نفر دورمون کرده بودن. میخواستم بهش بگم اشتباه میکنه من واقعی دوسش دارم ولی مهلت نداد گفت: نمیخوام دیگه ببینمت گفت اگه یه بار دیگه منو ببینه از زندگی کردن پشیمونم میکنه... ساناز به خدا من دوسش دارم. من چیکار کنم؟

-از کجا فهمیده؟

--نمیدونم. فقط شراره و ندا خبر داشتن.

-اگه کار شراره باشه چرا خیلی وقت پیش نگفت، چرا الان گفته؟

--نمیدونم، نمیدونم... من چیکار کنم ساناز؟

با دستم اشکاشو پاک کردم و گفتم: گریه نکن. گریه نکن با هم یه راه حل پیدا میکنیم.

بعد از چند دقیقه گفتم: مهسا میخوای من باهات حرف بزنم؟

--قبول نمیکنه.

-من راضیش میکنم.

--باشه با اینکه امیدی ندارم ولی به تو ایمان دارم. دیدیش برات توضیح بده که اشتباه میکنه،

بهش بگو که دوسش دارم بهش بگو...

-ای بابا، صبر کن اول قبول کنه ملاقاتو، بعدا بگو چی بهش بگم.

حالا شمارشو بده.

شماره ی سروشو وارد گوشیم کردم با استرس تماسو برقرار کردم.

صدای بوق های ممتدی توی گوشی پیچید ولی جواب نداد تا قطع شد.

-مهسا جواب نمیده.

--میشه باز شمارشو بگیری؟

بازم شمارشو گرفتم.

فقط دو تا زنگ خورده بود که صدای پارسا اومد.

--الو.

-الو سلام.

--سلام بفرمایید.

-بخشید آقای سروش سپاهی؟

--بله خودمم امرتون؟

-من... من سانازم دوست مهسا.

--خوب؟

-میشه یه قرار بزاریم همدیگه رو ببینیم؟

--نه نمیشه.

-چرا؟

--چون شما میخوای در مورد مهسا حرف بزنی در صورتی که من دوست ندارم چیزی در موردش

بشنوم.

-ببینید اقا سروش، شما الان دچار سوء تفاهم شدید.

--اینکه مهسا شرط بندی کرده سوء تفاهمه؟

-نه نیست، ولی بازم شما همه ی قضیه رو نمیدونید، خواهش میکنم قبول کنید.

--با اینکه از نظر من همه چی تموم شده است ولی در خواستتون رو قبول میکنم.

-خیلی ممنون اقا سروش... قرارمون باشه کی؟

--چهارشنبه.

-کجا باشه؟

--نمیدونم هر جا شما راحت ترید.

- پارک شادی ساعت ۴خوبه؟

--باشه. خداحافظ.

-خداحافظ شما.

مهسا:چی شد قبول کرد؟

دست مهسا رو توی دستم گرفتمو گفتم:اره قبول کرد، دو روز دیگه باهش قرار گذاشتم.

--وای خدا روشکر... ساناز خواهش میکنم قانعش کن، بهش بگو بچگی کردم.

-باشه من همه ی سعیمو کردم، تا قانعش کنم ولی کار سختیه.

--میدونم سخته برات، ولی سعی میکنم یه روز کارتو جبران کنم.

بعد از چند لحظه سکوت گفت: راستی یه چیزی، میدونم پرروئیه ولی میشه ساعتی که برای تولدش خریدمو بهش بدی؟

-بهتر نیست خودت بعدا بهش بدی؟

با غمی که تو صداش بود گفت: میتروسم قبولم نکنه دیگه میخوام حداقل یه یادگاری ازم داشته باشه... اگر قبول نکرد بگو این آخرین خواسته ی من ازشه. بازم اشکاش راه باز کرد

-باشه بده ببرم.

--خیلی ماهی، عاشقتم.

-ولی شرط داره.

--چی؟

-دیگه گریه نکن.

با پشت دستاش اشکاشو پاک کردو گفت: سعی میکنم.

-خوب دیگه فک کنم پارسا هم الان کارش تموم شده یه زنگ بهش بزنم بیاد دنبالم.

--خوب شام بمون.

-نه عزیزم کار دارم... میخوام با اقامون شام برم بیرون.

--باشه.. ببخشید که مزاحمت شدم.

-نه عزیزم این چه حرفیه.

برای پارسا زنگ زدمو ادرسو دادم منتظرش نشسته بودیم که مهسا گفت: ساناز

-جانم

--میشه به پارسا نگی؟

-چیو؟

--قضیه منو سروشو.

-چون دوست نداری الان نمیگم.

ولی بعدا که رابطتت با سروش خوب شد بهش میگم چون ما چیز پنهانی از هم نداریم.

لپمو بوس کردوگفت:باشه. عزیزم بعدا بگو ولی الان نه.

-چشم چند بار میگی؟

--عزیزمی.

با تکی که پارسا انداخت از جام بلند شدمو راه در اتاقو در پیش گرفتم که دیدم مهسا هم پشت سرم داره میاد.

-تو کجا میای؟

--میخوام بدرقت کنم دیگه؟

-با این قیافه؟ نمیخواد منو بدرقه کنی، تو برو قیافتو درست کن بعد از اتاق بیا بیرون تا مامانت نگران تر نشده. منم خودم راهو بلدم میرم خداحافظ.

--خداحافظ توهم باشه.

از مامان مهسا هم که جلوی تلویزیون نشسته بود خداحافظی کردم که گفت:ساناز جان بیا بشین برات میوه و شربت بیارم، نمیخوامتم مزاحمتون بشم برای همین پذیرایی نیاوردم براتون.

-دستتون درد نکنه خاله، حالا وقت زیاده ان شا الله یه موقعیت دیگه مزاحمتون میشم.

--مزاحم چیه مزاحمی.

- پس با اجازتون خداحافظ.

-- خوشحال شدم دیدمت سلام مامان هم برسون.

- چشم بزرگیتون رو می‌رسونم.

از حیاطشون گذشتم وبا قدم گذاشتن توی کوچه ماشین پارسا رو که زیر سایه یه دختر پارک شده بود دیدم.

سوار شدمو فوراً گفتم: سلام عصر بخیر.

-- سلام عزیزم. عصر توهم بخیر خوبی؟

-خوبم. تو چطوری؟

-- عالی، خوب حالا کجا برم؟

نگاهمو از تیپ رسمی که داشت بر نمیداشتم، واقعا خواستنی شده بود توی اون کت شلوار قهوه ای رنگ رسمی، دلم برآشذضعف رفت داشتم هی تو دلم قربون صدقش میرفتم که دستشو جلوم تکون داد.

-بله؟

-- کجایی هی صدات میکنم؟

-سوالت چی بود؟

-- گفتم کجا برم؟

-نمیدونم هر جا دوست داری اگرم که خسته ای منو برسون خونه خودتم برو استراحت کن.

-- من هیچ وقت برای بودن با تو خسته نیستم، اینو بدون، حالا هم چون انتخاب و گذاشتی بامن،

میگم بریم بام بعدشم توی یه رستوران همونجا شاممون رو بخوریم. چطوره به نظرت؟

-هرچی اقامون بگه عالیه.

--این اقا فدای شما بشه.

-|| از این حرفا نداشتیما.

--دیگه تکرار نمیشه.

همین طور که میرفتیم سمت بام برای مامان زنگ زدمو گفتم که با پارسا بیرونم.

رسیدیم بام بعد از یکی دو ساعت که روی یه سکو کنار هم نشستیم و از ایندمون از کارایی که

باید انجام بدیم حرف زدیم دیگه گرسنگی بر ما غالب شدو رفتیم توی یکی از رستوران ها،

هر دومون شیشلیک با مخلفات سفارش دادیم و بعد از خوردن شام که همش با شوخی و خنده

های پارسا همراه بود، رفتیم به سمت خونه.

بعد از خداحافظی از پارسا فوراً وارد اتاقم شدم و از خستگی زیاد خیلی زود خوابم برد.

بالاخره روز چهارشنبه رسید،

صبح پارسا زنگ زده بود و درمورد برنامه ی امروزم برخلاف همیشه که نمی پرسید ازم سوال کرد،

من با اینکه همون روز اول به پارسا قول دادم هیچ وقت چیزی رو ازش پنهان نکنم ولی به احترام

خواسته ی مهسا چیزی نگفتم، فقط گفتم عصر با مهسا قرار دارم.

بعد از خوردن نهارو یه چرت کوتاه لباس پوشیدم و ساعت کادو پیچ شده ی مهسا رو توی کیف

گذاشتم تاراهی پارکی که با سروش قرار گذاشته بودم بشم.

از اتاق بیرون رفتم که دیدم مامان و بابا و پسرا جلوی تلویزیون نشستن ازشون خداحافظی کردم

که بابا گفت: کجا میری ساناز؟

-با مهسا قرار دارم.

--ماکه جایی نمیخوایم بریم هوام که گرمه با ماشین من برو.

-اخ من فدای این بابای گلم بشم... مرسی بابایی.

یاسین:لوس

راستین:بی مزه ی خودشیرین.

-همینی که هست شما هم میتونید اینجوری باشید.

بدون اینکه منتظر باشم دیگه حرفی بزنی سریع گونه ی مامان و بابا رو بوسیدمو اومدم بیرون.

وقتی به پارک رسیدم حدود ۲۰ دقیقه تا زمان قرارمون وقت باقی مونده بود، توی ماشین نشسته بودم که چشمم به یه گل فروشی افتاد و از اونجایی که شرکت پارسا هم خیابون کناری بود تصمیم گرفتم برم یه گل بخرم تا بعد از اینکه حرفام با سروش تموم شد یه سر برم پیش پارسا و غافلگیرش کنم.

بعد از قفل کردن در ماشین از عرض خیابون رد شدمو وارد گل فروشی شدم.

همون لحظه ی اول مشاممو از بوهای خوشی که توی مغازه پیچیده بود پر کردم.... بین گلای مختلف راه میرفتمو لذت میبردم که نگاهم به یه دسته گل خیلی خوشگل که پر از گل های ابی و قرمز بود افتاد رو به فروشنده گفتم:اقا بی زحمت این گل رو برام میارید؟

--کدوم یکی؟

-اون که گلای ابی و قرمز داره با ربان ابی.

--اون سفارشیه، مال مشترییه... متاسفم چیزه دیگه میخواید بفرمایید.

-نمیشه اینو بدید به من یکی دیگه بزنی برای مشتریتون؟

--هر زمانی امکان داره ایشون بیان.. نمی تونم.

-میتونید تا یک ساعت دیگه یکی عین اینو برام آماده کنید؟

--با اینکه وقت کمی ولی چشم سعیمو میکنم.

-خیلی ممنون.

از مغازه بیرون اومدم، از همون جا تونستم سروشو که روی یکی از نیمکت های نزدیک ورودی نشسته بود تشخیص بدم.

باز از عرض خیابون گذشتم و وارد پارک شدم.

روبه روش قرار گرفتمو با گفتن سلام متوجه من شدو از جاش بلند شد.

--سلام.

-بفرمایید خواهش میکنم.

بعد از یه مدت کم سکوت گفتم:دو روز پیش که باشما تماس گرفتم، همون موقع پیش مهسا بودم، اصلا وضعیت روحی مناسبی نداشت.

--همه ی کاراش که نقشه بوده پس چرا وضعیت روحیش خوب نبود.

-ببینید اقا سروش اجازه بدید من کامل براتون تعریف کنم.

--بفرمایید.

-مهسا اولش با شراره سر شما شرط بندی کرده بود درست ولی به مرور زمان که با شما آشنا شدو شمارو شناخت به شما علاقه مند شد، اینقدر علاقه اش به شما زیاد هست که همش هراس داشت از اینکه شما قضیه ی شرط بندی رو بفهمید و رهاس کنید.

--بهتر نبود خودش برام بگه تا اینکه من بخوام از کس دیگه ای بشنوم.

-چرا، من خودمم چند بار بهش گوش زد کردم ولی میگفت دنبال یه موقعیت مناسبم تا بهتون بگه...همون روزی که تولدتون بود و شما همه چیز رو متوجه شدید مهسا یه جشن دونفره ترتیب داده بود و میخواست بهتون همه چیز رو بگه.

-- ولی زمان خیلی دیری رو انتخاب کرد... متاسفم ولی من با حرفای شما قانع نشدم و نمیتونم از خطاش بگذرم.

-- ببینید اقا سروش، مهسا واقعا از اینکه از شما پنهون کرده، ناراحته.. خواهش میکنم یه فرصت بهش بدید.

-- الان نمیتونم... شاید اگر یه مدت بگذره بتونم ببخشمش ولی الان.. نه... اگه حرف دیگه ای نمونه من برم.

-- چند لحظه صبر کنید.

کیفمو که کنار پام گذاشته بودم برداشتم و جعبه ی کادو پیچ شده رو به طرفش گرفتم.

-- این چی هست؟

-- هدیه ی تولدتون مهسا داد بهتون بدم... گفت اگه دیگه قبولش نمیکنید این آخرین خواسته ای هست که ازتون داره.

-- به حرمت این مدتی که باهم بودیم قبول میکنم.

لبخندی زدمو گفتم: لطف میکنید.

همون لحظه با شنیدن صدای پارسا از کنارم قلبم وایساد.

از جام بلند شدمو گفتم: س... سلام.

بدون در نظر گرفتن من رو به سروش گفتم: سلام مهسا خانم خوبید؟

با خونسردی که ظاهری بودنش کاملا پیدا بود رو کرد به سمتمو گفتم: ایشون مهسا خانم دیگه اره؟

-- ببین پارسا...

دستشو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت و گفت: هیس.. هیچی نمیخوام بشنوم.. واقعا که ساناز برای خودم متاسفم که تو رو دوست دارم.. یعنی همه ی حرفات دروغ بود؟ به کی دلبستم؟ د لعنتی مگه خودت بهم نگفتی دوسم داری؟ این بود دوس داشتنت؟

بعد هم یه خنده ی عصبی کرد.

اشکام جاری شده بود اومدم حرفی بزدم که به کادو اشاره کرد و گفت: امروز تولد توئه بعد بجای گرفتن کادو بهش کادو هم میدی؟

از بهت شنیدن حرفایی که بهم زده بود هیچی نمیتونستم بگم.

سروش گفت: چی میگید آقای محترم؟

پارسا یقه ی سروشو توی مشتش گرفت و گفت: تو خفه شو تا همینجا نکشتمت..

بعدشم با یه هل کوچیک سروشو ول کرد و رفت..

با قدم های بلند از مون دور شد منم دنبالش رفتم هنوز بهش نرسیده بودم که از شیشه ی سمت کمک راننده دسته چیزی رو پرت کرد بیرون و دقیقا افتاد جلوی پای من.

و بلافاصله پاشو روی گاز گذاشت و با سرعت دور شد.

با دو زانو روی زمین افتادم، یه دسته گل بود.

دسته گلو برداشتم، همونی بود که رفتم بخرم و فروشنده گفت: سفارشیه.. با چشمایی که بخاطر اشک تار شده بود کارت روشو دیدم که نوشته بود "تولدت مبارک.. عشق من"

امروز تولدم بود، چرا من یادم رفته بود؟

سروش رو بروم زانو زد و گفت: ساناز خانم، کی بودن؟

-نامزدم.

--مگه نمیدونستن شما میاید دیدنه من؟

سرمو به معنی نه تکون دادم که گفت:چرا نگفتید؟

-مهسا ازم خواست.

--خدا مهسا رو چیکار نکنه که فقط بلده خراب کاری کنه... شمارشو بدید خودم براش توضیح میدم.

-نه لازم نیست.

--بیاید برسونمتون.

-ماشین دارم.

--با این حالتون نشینید پشت ماشین.

-نه من خوبم.. خداحافظ.

--خداحافظ.

با بدبختی از جام بلند شدم گلو برداشتم و پشت فرمون نشستم.

استارت زدمو با چشمایی که هاله ی اشک داشت میروندم که گوشیم زنگ خورد.

شماره ی یاسین بود نمیخواستم جواب بدم، ولی چند بار زنگ زد... با بدبختی صدامو صاف کردم و گفتم:بگو یاسین.

با صدای لرزون گفت:کجایی ساناز؟

-خیابون.

--یه چیزی میگم فقط هول نکن.

باترس گفتم:چی؟

با لکنت گفت: پارسا تصادف کرده.

با شنیدن حرف یاسین پامو به شدت روی ترمز زدم ماشین با صدای بدی وسط خیابون ایستاد، همزمان صدای بوق های ممتدی هم از پشت سر بلند شد با صدای بلند گفتم: چی گفتی یاسین؟

-- پارسا تصادف کرده، زودتر بیا خونه.

-د لعنتی پیام خونه چیکار کنم، ادرس بیمارستانشو بگو.

-- ادرسو ندارم، بابا رفته ولی گوشیشو جواب نمیده ماشین هم که دسته توئه بیا خونه.

بدون اینکه حرفی بزنم گوشیهو قطع کردم و پرتش کردم روی صندلی کنارم.

ضربه هایی به شیشه میخورد، چند نفرو دیدم که با عصبانیت بهم خیره شدن بدون در نظر گرفتنشون پامو روی گاز فشار دادمو به سرعت حرکت کردم.

توی راه چندبار هم با بابا تماس گرفتم ولی جواب نداد... از تعداد بارهایی هم که نزدیک بود تصادف کنم بگذریم.. واقعا یه معجزه بود رسیدنم به خونه.

از بس گریه کرده بودم دیگه چشمم جایی رو نمیدید، ماشینو به حالت کاملاً ناشیانه ای پارک کردم.

کیفم توی ماشین مونده بود پس از خیر کلید گذشتمو دستمو روی زنگ ایفون گذاشتم.

در که باز شد دویدم توی حیاطو چند بار یاسینو صدا زدم ولی جوابی ازش نشنیدم.

با کشیدن دستگیره ی در، جمعیت زیادی رو روبروم دیدم که شعر تولدت مبارک برام میخواندن.

بدون توجه به اونا با چشم دنبال پارسا گشتم، یه گوشه ایستاده بود، باورم نمیشد که سالم باشه...

دستمو جلوی دهنم گرفته بودمو هق هق میکردم.. بدون اینکه بقیه رو در نظر بگیرم پا تند کردم

طرفشو دستمو دور کمرش حلقه کردم.. بعد از چند لحظه اونم اروم دستشو بالا آورد.

یوآش کنار گوشم با صدای خشدارش گفت: بعد از اون نمیخوام فعلا کسی درمورد قضیه ی امروز چیزی بفهمه بعدا درموردش تصمیم میگیرم، الانم برو لباستو عوض کن.. من که سالمم البته هرکی ندونه فک میکنه واقعا ناراحت میشدی اگه تصادف کرده بودم.

با ناباوری لب زدم: پارسا.

--هیش.. هیچی نگو

در طول حرف زدنش هیچ نرمشی رو بین حرفاش حس نمیکردم.

ازش جدا شدم با دیدن اون همه چشمی که نگاهمون میکردن بابت کارم یکم خجالت کشیدم.

با عصبانیت رو به یاسین گفتم: این نقشه ی تو بود؟ مثلا میخواستی سوپرایزم کنی؟

بعد رو به بابا گفتم: بابا از شما دیگه توقع نداشتم.

بالا دستشو بالا برد و گفت: من تسلیم، هیچ کس نمی دونست یاسین و راستین میخوان چیکار کنن، فقط به ما گفتن خودمون سوپرایزش میکنیم، گوشیم رو هم راستین برداشته بود بهم نمیداد.

--مردم و زنده شدم تا رسیدم.

مامان: اشکال نداره مامان بیا این اب قندو بخور.

بعد از خوردن اب قند رفتم اتاقمو لباسامو عوض کردم، صورتمو هم شستمو سعی کردم چهره ای شاد به خودم بگیرم.

این یه مشکل بین من و پارساست پس وقتی اون نمیخواد کسی بفهمه منم نباید بزارم کسی متوجه بشه.

از اتاق رفتم بیرون. همه ی اقوام بودن عمو و عمه ها و مهدی و هادی و زناشون و بقیه ی افراد.

سعی میکردم با بقیه بگو بخند و شوخی داشته باشم ولی زیر چشمی همش حواسم به پارسا بود خیلی کلافه بود معلوم بود حواسش اصلا اینجا نیست و در جواب سوالا و شوخیای بقیه فقط یه لبخند کوچیک و جوابای کوتاه میداد.

با آوردن کیک صدای دست و سوت رفت بالا.

کیک خوشکل قلبی شکل روی میز جلوم قرار گرفت.

چاقو دست ترانه بود با ناز رفت جلوی پارسا و گفت پول بده تا چاقو رو بهش بدم.

پارسا چیزی تا نوک زبانش اومد که بگه ولی بازم چیزی نگفت و یه تراول داد به ترانه.

ترانه: این کمه.

پارسا: از سرتم زیاده.. برو بچه.

سارا: اقا پارسا بیاد کنارش بشینید باهم کیکو ببرید.

پارسا: ممنون خودش میبره دیگه.

زهرا: بیا دیگه..

با اکراه با بیشترین فاصله کنارم نشست..

دلم گرفت از این رفتارش ولی بهش حق میدم منم جای پارسا بودم بی شک رفتارم خیلی خیلی بدتر از این بود.

میخواستم کیکو ببرم که راستین گفت: تا کادوها تونو ندید از کیک خبری نیست.

بابا: این چه حرفیه راستین.

--راست میگم دیگه... یالا کادوها رو رد کنید بیاد.

همه کادو هاشونو گذاشتن روی میز، میز پر شده بود از انواع کادوها. ولی پارسا چیزی رو روی میز قرار نداد.

حتما با دور انداختن گل کادویی هم که برام خریده رو به جای دیگه انداخته دور.

راستین: پارسا خان شما کادو مادو تو دست و بالت نیست بدی؟

پارسا اول پوفی رو به نشونه ی کلافگی کرد بعد روبه جمع که منتظر جوابش بودن گفت: چرا خریدم توی ماشینه، میرم بیارمش.

بعد از تموم شدن حرفش به سرعت از جاش بلند شدو از خونه رفت بیرون.

سارا که بالای سرم وایساده بود خم شدو اروم توی گوشم گفت: ساناز به نظرت پارسا امروز به جوری نیست؟

-نمیدونم... شاید توی کارش مشکلی پیدا کرده.

--به هر حال بعدا ازش پپرس.. تو الان از همه بهش نزدیک تری.. تو میتونی ارومش کنی... معلومه خیلی کلافت.

-ممنون از کمکت. حتما سعیمو میکنم.

با وارد شدن پارسا حرفامون دیگه ادامه پیدا نکرد.

راستین: خوب کادوی اصلی هم رسید. حالا بریم سراغ کیک.

دوست داشتم کیکم رو باهم ببریم و اینو هم میدونستم پارسا جلوی جمع نمی تونه مخالفتی داشته باشه.

پس چاقو به سمتش گرفتم، سرشو به معنی چیه تکون داد که گفتم: بگیرش باهم میبریم.

اول نگاهی به جمع کردو بعد چاقو رو توی دستش گرفتو منم دستمو روی دستش قرار دادم.

قبل از بریدن کیک ارزو کردم همه ی این ماجراها به خیر و خوشی بگذره.

با یک دو سه بقیه کیک رو باهم بریدیم.

بعد از تقسیم کیک و خوردنش میخواستم کادو هارو باز کنم..

ولی هیچ کدوم جز کادوی پارسا برام مهم نبود، پس سریع رفتم سراغشو بازش کردم، یه دستبند ظریف طلا بود که ماه و ستاره های کوچولویی بهش اویزون بود.

با قدردانی بهش نگاه کردم ولی سهمم فقط یه پوزخند شد.

دلم گرفت ولی میدونم این رفتار نتیجه ی حماقت خودمه.

بعد از خوردن شام همه عزم رفتن کردن ولی من دوست نداشتم تموم شه چون نمیخواستم پارسا بره اگه بره مطمئنم دیگه حالا حالا نمی بینمش.

انقدر میشناسمش که بدونم دلش الان فقط یه جای خلوت میخواد نه این شلوغی رو.

همزمان با رفتن بقیه اونم بلند شد تا بره.

تا در حیاط همراهیش کردم، دم در گفتم: نیمونو؟

--واسه چی؟

-توضیح.

--چیزی که عیان است چه حاجت به بیانست... برو خدا شکر کن که الان یه طرف صورتت کبود نیست اینم بخاطر حرمت عموئه وگرنه دیگه من برای تو تره هم خورد نمیکنم.

فورا از در حیاط رفت بیرون.

اشکام بازم راه پیدا کردن، وارده خونه شدمو بدون نگاه کردن به سمتی که مامان و بابا نشسته بودن یه شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم.

سعی کردم حق هقمو توی بالش خفه کنم ولی نمیشد.

تا خود صبح بیدار بودم و گریه کردم.

دم دمه های صبح که بود به گوشیش زنگ زدم ولی خاموش بود... پشت سر هم شمارشو گرفتم ده بار بیست بار سی بار ولی خاموش بود.

خدایا من الان باید چیکار کنم... اومدم زندگی یه نفرو درست کنم زدم زندگی خودمو هم خراب کردم.

اگه بخواد همه چی رو بهم بزنه چیکار کنم...

تا ظهر توی اتاقم بودم و پشت سرهم برای پارسا زنگ زدم ولی تنها جمله ی شماره ی مشترک مورد نظر خاموش می باشد توی گوشیم زنگ میزد.

با حالی نزار پای میز ناهار خوری نشستم، با بغضی که گلمو گرفته بود فقط تونستم دوتا قاشق غذا بخورم.

با یه تشکر از سرمیز بلند شدم که مامان گفت: تو که چیزی نخوردی؟

–میل ندارم، میرم یکم استراحت کنم سرم درد میکنه.

بابا: برو باباجون.

سردرد شدید داشت منو میکشت،

تا شب بازم زنگ زدمو همون جمله ی لعنتی تکرار شد.

صبرم لبریز شدو زنگ زدم به خونشون.

ترانه گوشیدو جواب داد بعد از احوال پرسیای معمولی که اصلا حوصلشو نداشتم.

گفتم: پارسا خونست؟

–اره تو اتاقشه. چطور مگه؟

-هی.. هیچی چندبار زنگ زدم گوشیش خاموش بود نگرانش شدم.

--میخوای گوشیهو بهش بدم؟

-نه.. نه بزار استراحت کنه.. گوشیشو روشن کرد براش زنگ میزنم.

--باشه هر جور راحتی

-کاری نداری؟ خداحافظ

--نه ممنون.. خداحافظ.

با اینکه دوست داشتم تلفنو بهش بده ولی میدونستم سنگ رو یخ میشمو قبول نمیکنه.

اینطوری ترانه هم متوجه میشد.

یه هفته گذشت یه هفته که با نخوردن یا کم غذا خوردن من همراه بود، یه هفته که بدترین

لحظات زندگیمو گذروندم.

مثل همه ی این یه هفته روی تختم دراز کشیده بودمو به یه نقطه زل زده بودم که مهسا برام زنگ

زد.

-الو.

--الو سلام. خوبی.

-سلام ممنون.

--ساناز.. به خدا من نمیدونستم اینجوری میشه وگرنه نمیگفتم به پارسا نگی.

-از کجا فهمیدی؟

--سروش گفت.

-آشتی کردید؟

--نه.. فقط زنگ زدو همین رو تعریف کرد.. میخواست از حالت باخبر شم.

یه دفعه صدای گریه اش بلند شدو گفت:منو ببخش ساناز.. من زندگی تو رو هم خراب کردم. هر جا بخوای میام تا براش توضیح بدم.

-خودتو ناراحت نکن مهسا اشکال نداره.

--همش تقصیر منه.

-تقصیر تو نیست.. تقصیر خودمه که با اینکه میدونستم چه اخلاقیی داره بازم ازش پنهون کردم... حالا هم گریه نکن. باشه؟

--سعی میکنم درستش کنم... خداحافظ

هنوز کلمه ی به سلامت کامل از دهنم بیرون نیومده بود که قطع کرد.

نمیدونم منظورش از جمله ی اخرش چی بود.

مثل همه ی این روزا دراز کشیده بودمو اهنگای غمگین گوش میدادم... اهنگایی که ناخودآگاه منو یاد پارسا مینداختو بازهم گریه.

انگار خودآزاری گرفته بودم دوست داشتم اینجوری خودمو تنبیه کنم.

اهنگ فریدون اسرایی رو گوش میدادمو باهش اشک می ریختم.. اشک بخاطر حماقتم.. بخاطر طرد شدن از پارسا... طرد شدنی که حتی فکر کردن هم بهش تمام بدنمو به لرزه در میاره.

"" ساکت و خسته ای مثل

بغض تو صدام

گریه می کنی برام

بغض می کنم برات

حس و حال عاشقی

راه می افته تو هوام

فکر می کنی بهم

فکر می کنم بهت

تو نمیری از سرم

من نمیرم از دلت

خوب و سر به زیر

پاک و ساده ای

بی نهایتی فوق العاده ای

گریه می کنم برات

گریه می کنی برام

ساکت و خسته ای مثل

بغض تو صدام

ساکت و صبور عشق اولی

دوست دارم بی معطلی

بی قرار من تویی

بی قرار تو منم

سخت بی تو زندگی

حرفش نمی‌زنم

گریه می‌کنم برات

گریه می‌کنی برام

ساکت و خسته ای مثل

بغض تو صدام

گریه می‌کنی برام

بغض می‌کنم برات

حس و حال عاشقی

راه می‌افته تو هوام

فکر می‌کنی بهم

فکر می‌کنم بهت

تو نمیری از سرم

من نمیرم از دلت

خوب و سر به زیر

پاک و ساده ای

بی‌نهایتی فوق‌العاده ای

گریه می‌کنم برات

گریه می کنی برام

ساکت و خسته ای مثل

بغض تو صدام

گریه می کنی برام

بغض می کنم برات

حس و حال عاشقی

راه می افته تو هوام.""

تازه اهنگ تموم شده بود و منتظر شروع بعدی بودم که اول دوتقه به در و بعد هم صدای مامان بلند شد.

--ساناز جان پیام تو.

فورا حالتمو از درازکش به نشسته تغییر دادم و با کشیدن کف دستام به چشم و گونم رد اشک رو پاک کردم.

با صدایی که از بغض زیاد می لرزید اجازه ی ورود دادم.

مامان کنارم روی تخت نشست و گفت:ساناز، عزیزم چیزی شده؟

با یه لبخندی که تلخیش طعم دهن خودم رو هم گس میکرد گفتم:نه مامان جان، چی باید شده باشه؟

--ساناز من مادرتم.. فکر میکنی دختر خودمو بعد از ۲۳سال نمیشناسم؟

دستی زیر چشمم کشیدو گفت:سابقه نداشته زیر چشمات اینقدر گود بیوفته.. چرا رنگ دختر من باید انقدر زرد شده باشه..چرا تو باید توی یه هفته اینقدر لاغر شده باشی؟.. این چشما چی که دیگه برق شادی رو توش نمی بینم؟.. یه هفتس درست غذا نمیخوری.. چی شده؟

چرا بهم نمیگی؟ با پارسا مشکل داری؟

مامان حرف میزدو من اشک می ریختم

--من تو رو می شناسمت تویی که عاشق سهیلی تو که دوشش داری این هفته که اومده بود
همش یه ساعت پیشمون نشست و با سهیل هم بازی نکردی؟.. حتی سهیل هم فهمید خوب
نیستی، بهم گفت مادر جون خاله ساناز چشه؟ کی دعواش کرده؟

سرمو توی اغوشش گرفتو گفت: سانازم، مادر، بهم بگو چی شده.. دیگه طاقت ندارم اینجوری
بینمت..

من همیشه به خواسته هات احترام گذاشتم.. یه هفته تحمل کردم ولی تو فرقی نکردی.. بهم بگو
عزیزم.

با اشک و بغض گفتم: مامان تقصیر منه.. من اشتباه کردم.

من.. من یه کاری کردم که پارسا از دستم ناراحته. چیکار کنم مامان.

--میخواهی براش زنگ بزنی؟ باهاش حرف بزنی؟

--گوشیش خاموشه.. اگر روشن بود نه.. ما باید خودمون حلش کنیم.

--می تونی؟

--باید بتونیم.

--اگه تقصیر توئه غرورتو بزار کنار، به فکر زندگیت باش.. پیش قدم شو و ناراحتیشو برطرف کن.

--مامان من میخواوم ولی اون بهم وقت توضیح نمیده.

--اشکال نداره عزیزم.. یه کم بگذر اروم میشه.. دعوا بین همه ی زوجا هست. سخت نگیر عزیزم،

با این قیافه ای هم که تو واسه خودت ساختی بخواد هم بهت وقت بده با دیدنت وحشت

میکنه. پاشو گلم، پاشو یه حموم برو سر حال بشی.. همه چی رو بسپار به خدا.

بعد از زدن یه بوسه به سرم از جاش بلند شدو رفت بیرون.

بعد از رفتن مامان از جام بلند شدمو جلوی اینه ایستادم، دستی زیر چشمم کشیدم، مامان راست می‌گه گونه هام اب شده چهرم دیگه شاداب نیست، پوستم زرد و نزار شده، قیافه ام بیشتر به ادمای مریض شبیه شده.

پارسا عزیزم، میبینی بخاطر تو به چه روزی افتادم؟

حولمو برداشتم تا برم حموم.

میخواستم به خاطر مامان از این حال و هوا کمی بیرون بیام.

بعد از حموم چهل دقیقه ای اومدم بیرون.

در حال شونه زدن به موهام بودم که صدای زنگ پیامک گوشیم اومد، با اینکه میدونستم یا مهساست یا باران ولی از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم.

با باز کردن پیام چشمم تا جایی که جا داشت بزرگ شد باورم نمیشه پارسا پیام داده باشه

نوشته بود "فردا عصر ساعت ۱۵ آماده باش، میام دنبالت."

براش نوشتم "ممنون که میخوای بهم فرصت توضیح بدی"

در جوابم گفت "این فرصت توضیح نیست، همه چی از نظر من تموم شدست"

اتاق دور سرم می چرخید یعنی چی همه چی تموم شدست؟ یعنی منو نمیخواد؟ بابا من غلط کردم، من اشتباه کردم.

صدای گریم از همیشه بلندتر بود.

مامان سراسیمه وارد شدو گفت:چی شده؟

-برو بیرون مامان.

--میگم چی شده؟

صدامو بردم بالاترو گفتم: مامان خواهش میکنم برو بیرون.. تنهام بذار.

با نگرانی از اتاق رفت بیرون.

با رفتن مامان درو پشت سرش قفل کردم و به حال خودم زار زدم.

همه چی تموم شد..

همه چی... اخ خدا به دادم برس.

همه اش جمله ی آخرش توی ذهنم می پیچید* همه چی از نظر من تموم شده.. همه چی از نظر

من تموم شده*

نمیدونم چی شد که جلوی چشمام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با باز کردن چشمام، صورت نگران مامانم رو دیدم.

--خوبی عزیزم؟

--خوبم. چی شده؟

--هیچی عزیزم بی هوش شدی اوردمت بیمارستان.

یه لحظه چشمامو روی هم گذاشتم و همه چی رو به یادم اوردم.

پیام پارسا، بیرون کردن مامان از اتاق، قفل کردن در، سیاهی رفتن چشمام.

--زنگ بزنیم پارسا بیاد؟

--نه مامان.

--بابات میخواست بهش خبر بده، من نداشتم.. چون خودت گفتی یکم مشکل دارید باهم.
--ممنون مامان.

فکر کنم قسمت اورژانس بودیم چون به جای در دورم پرده بود، بابام پرده رو کنار زد و اومد کنار تختم ایستاد و گفت:خوبی باباجان؟
--بهترم.

--خدا رو شکر.. سرمت هم تمومه برم بگم بیان برات بکشن بریم.
با گذاشتن چشمام روی هم حرفشو تایید کردم.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان از مامان پرسیدم ساعت چنده که گفت:۱۰صبح.

با شنیدنش خیلی تعجب کردم، یعنی من از دیروز عصر تا حالا بی هوشم؟

توی راه که میرفتیم گفتم:مامان از کجا فهمیدید من بی هوش شدم؟ در که قفل بود.

--دو ساعتی بعد از اینکه از اتاقت رفتم بیرون اومدم بازپشت در، هرچی صدات زدم جواب ندادی. با کلید یدکی که بابات داشت درو باز کردیم، ولی بازم هرکاری کردیم انگار چیزی پشتش باشه باز نشد دیگه با بدبختی یکم درو تکون دادیم من اومدم تو که دیدم بی هوش شدی.

بابا:ساناز، چرا درست غذا نمیخوری؟ دکتر می گفت بخاطر کم غذا خوردن فشارت افتاده مثل اینکه شوک هم بهت وارد شده،قضیه چیه؟

--میشه نرسید؟

--هر جور راحتی دخترم.

با وارد شدن به حیاط داداشام فوراً از خونه اومدن بیرونو با نگرانی گفتن:خوبی؟ چی شدی؟
خسته از این جمله ی تکراری به گفتن:یه اره کوتاه بسنده کردم.

بعد از خوردن ناهار که با چشم غره های مامان بخاطر کم خوردنم بود روبه رو شدم، رفتم روی تختم دراز کشیدم و منتظر بودم ساعت ۵ بشه و پارسا بیاد دنبالم.

بازم بی اراده اشکام پهنای صورتمو خیس کردن، نمیدونم چی شد که خوابم برد.

با باز کردن چشمم و درک موقعیتم چشمم به ساعت افتاد که ۴:۳۰ رو نشون میداد، با یاد اوری پارسا فوراً از جام بلند شدم و یه دست لباس مشکی پوشیدم و هیچ آرایشی هم روی صورتم نذاشتم، چرا که من عزادار عشقیم که با دستای خودم نابودش کردم.

دم در کفشامو می پوشیدم که مامان از اشپزخونه اومد بیرونو گفت: کجا میری با این حالت؟

-میرم پیش پارسا.

--بزار یه روز دیگه.

-نه مامان. من رفتم.

در حیاطو که باز کردم ندیدمش، ساعت هم ۱۰:۵۵ دقیقه رو نشون میداد.

بیست دقیقه ای توی گرما زیر درختی که دم در حیاطمون بود ایستادم که اومد.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

با یه نیم نگاه بهم جوابمو دادو راه افتاد.

دلم براش تنگ شده بود، ولی اون اصلاً، چشمم بهش بودو نگاهش میکردم.

اشکامم با به یاد آوردن اینکه دیگه نمیخواد مال من باشه دوباره راه افتادن.

برعکس من که لباس مشکی و صورتی بی روح داشتم، پارسا ته ریش مرتب با پیرهن سفیدی که استیناشو تا ارنج بالا زده بود با شلوار جین مشکی پوشیده بود، عینک دودیش هم مثل همیشه رو چشمش بود.

من چجوری بدونش زندگیو تحمل کنم؟

از شهر خارج شدو رفت یه جای خیلی خلوت، نمیدونم منظورش از این کار چی بود ولی اونجا مورچه هم پر نمیزد.

تنها باگفتن یه پیاده شو، خودش از ماشین پیاده شد و جلوی ماشین تیکه اش رو به کاپوت دادو دستاشو توی جیبش کرد.

منم پیاده شدمو کنارش ایستادم.

چند دقیقه گذشت ولی حرفی نزد، همونطور ساکت ایستاده بود.

همین طوری که هنوز اشک می ریختم گفتم: چرا نمیداری توضیح بدم؟

--گفتم که از نظر من همه چی تموم شدست.

-روبروش قرار گرفتمو با جیغ گفتم: چرا تموم شدست؟ چرا نمیزاری حرف بزنم؟ به خدا توی این یه هفته نابود شدم.

تو رو خدا بسمه.. بسمه..

نمیدونم چی شد که منو کشید توی بغلش، اولش بهت زده بودم ولی بعدش یواش یواش دستمو بالا اوردمو از پشت پیراهنشو با دستام چنگ زدم.

من چجوری این آغوشو بدم به یکی دیگه؟

هق هقم بند نمیومد که کنار گوشم گفت: هیش.. اروم باش.

با هق هق جوابشو میدادم

-چ.. را.. آ.. آروم.. با.. باش.. شم؟

--چون من پیشتم.

-تو.. توکه.. می.. میخوای..من..منو ول..لم.. کنی.

--کی گفته؟

-خودت گفتی، یادت نیست؟

--بگم من غلط کردم خوبه؟ دیگه گریه نمیکنی؟

منو از خودش دور کردو با دستاش اشکامو پاک کرد و گفت:چرا اینجوری نگام میکنی؟

-تو چی گفتی؟

--گفتم غلط کردم.. اشتباه کردم.

چرا بجای اینکه من معذرت خواهی کنم اون داره معذرت خواهی میکنه؟ چرا رفتار سردش یهو

گرم شد؟ یعنی چی؟

با تعجب بهش گفتم:یعنی چی؟ مگه تو نمیخوای نامزدیو بهم بزنی؟

با اخم گفت:کی گفته؟

-تو گفتی " همه چی از نظر من تمومه "

--منظورم موضوع پارک تمومه نه نامزدی... نشنوم دیگه این حرفو ازت، من تا قیام قیامت هم تو

رو ولت نمیکنم.. حالا بخند.

به جای خنده باز اشکم در اومد که گفت:چرا باز گریه میکنی؟

-منظورتو از حرفات نمیفهمم.. موضوع پارک چجوری تمومه؟ نمیخوای بهم بگی منظورت از

حرفات چیه؟

دستمو کشیدو رفت روی یه تخته سنگ نشست، منو هم مجبور

کرد که روی پاش بشینم، با خجالت نشستم که گفت: ازم خجالت نکش عزیزم، آماده ای برات بگم این یه هفته چی شد؟

با گذاشتن پلکام روی هم امدگیمو اعلام کردم، تا بشنوم توی این یه هفته چه اتفاقی افتاده، چرا پارسا یهو رفتارش تغییر کرد.. من که کلا گیج شدم.

پارسا بعد کشیدن یه نفس عمیق شروع کرد به حرف زدن.

--روز تولدت بود، صبح که میخواستم برم سرکار اول رفتم کیک رو سفارش دادمو ادرسشو برای راستین فرستادم تا عصر بره تحویل بگیره.

کادوت رو هم روز قبلش خریده بودم، از خیابون رد میشدم که چشمم به گل فروشی افتاد، پیاده شدمو قشنگ ترین گلش رو سفارش دادم، تا عصر تحویلش بگیرم.

قضیه ی سوپرایز هم با داداشات بود که بدون اینکه بگن میخوان چیکار کنن فقط گفتن ما خودمون سوپرایزش میکنیم.

اون روز زودتر از بقیه ی روزا از شرکت اومدم بیرون.

رفتم گل فروشی و دسته گل رو تحویل گرفتم میخواستم سوار ماشین شدم که نگاهم به پارک افتاد، شما دوتا رو دیدم ولی بی اهمیت نگاه گرفتم که بعد از چند لحظه تحلیل توی ذهنم، حس کردم اون دختر تو هستی ولی من یقین داشتم که اون دختر نمیتونی تو باشی اونم با یه پسر؟

-پارسا به خدا...

--هیس.. بزار حرفام تموم شه.

خیابونو دور زدمو اومدم سمت پارک، از ماشین پیاده شدمو دقیق نگاه کردم، اصلا باورم نمیشد تو باشی، توی مخیلم نمی گنجید، دیگه به چشمام اعتماد نداشتم.

خیلی عصبانی شدم خیلی زیاد، قرار شده بود هیچ چیزی رو هیچ وقت ازم پنهون نکنی، حالا نه تنها پنهون کاری کردی تازه دروغم بهم گفتی.

نگاهتون میکردم وقتی دیدم بهش هدیه دادی دیگه نتونستم تحمل کنم اومدم نزدیکتون.

بعد از بحث هایی که پیش اومد فقط دلم میخواست تنها باشم، میدونستم که اگه پیشت بمونم یا با خودم ببرمت قطعاً کاریو انجام میدم که بعداً پشیمونی برام داره.

توی خیابون با سرعت میرفتم که یاسین زنگ زدو گفت کجایی و ازم خواست زودتر برم خونتون. منم به اجبار مجبور شدم بگم تا ده دقیقه ی دیگه می رسم.

توی جشن اصلاً حوصله نداشتم، هر حرفی هم که اونجا زدم وهر کاری که کردم که ناراحت شدی از سر عصبانیت بود.

همون شب بعد از خونه ی شما رفتم بام و موبایلم رو هم خاموش کردم، تا نصف شب اونجا بودمو و با خودم کلنجار رفتم، نمی فهمیدم تویی که ادعا میکردی دوسم داری چرا با یکی دیدی دیگه دیدمت؟ هرچی قضایای این مدتو کنارهم می چیدم به نتیجه نمی رسیدم، نمی فهمیدم چه کار اشتباهی مرتکب شدم که تو این کارو باهم کردی.

کلافه بودم، اونم خیلی زیاد، سوار ماشین شدمو ساعت ۴صبح بود که رسیدم خونه، گوشیم رو هم دیگه روشن نکردم.

سرکار هم به زور میرفتم، با همه جنگ و دعوا داشتم همه ی همکارام فهمیده بودم که یه چیزی این وسط درست نیست.

دو روز گذشته بود که یکی از همکارا گفت یه نفر اومده ببینت.

اول فکر کردم تویی گفتم بگو بره، بعد از چند لحظه برگشت و گفت اون اقا خیلی اصرار داره حتما ببینت. اسم اقا که آورد فهمیدم تو نیستی پس قبول کردم بیاد اتاقم.

همون پسری بود که تو پارک دیدمش.

با تعجب کردم: سروش؟

با دلخوری نگام کرد و گفت: بله اقا سروش... داشتم میگفتم، اولش با دیدنش عصبانی شدم ولی گفت اومده برام توضیح بده، شروع کرد به حرف زدن برام گفت که دوست مهساسست و باهم قرار ازدواج گذاشتن ولی یه مشکل بینشون به وجود اومده و تو رفته بود باهش حرف بزنی تا مشکلشون رفع شه و از طرفی هم مهسا ازت خواسته بود چیزی به من نگی و اون هدیه رو هم از طرف مهسا بوده.

بعد از یه مکث باز ادامه داد: با شنیدن حرفای سروش یکم اروم شدم، خوشحال بودم که خیانتی در کار نبوده.

ولی هم از دست خودم عصبانی بودم که زود قضاوت کردم و بهت وقت توضیح ندادم هم از دست تو ناراحت بودم که چرا پنهان کاری کردی.

-تو که همون موقع فهمیدی من کار بدی نکردم، نه یعنی کارم بد بوده ولی خیانت نبوده پس چرا عذابم دادی؟ چرا یه هفته گوشیت خاموش بود؟

--برای اینکه هر دو تا مون تنبیه بشیم... به نظرت برای من سخت نبود دوریت؟

-چرا شاید برات سخت بوده ولی نه به اندازه منی که همش کارم گریه بوده همش دلشوره ی طرد شدنو داشتم، نه به اندازه ی منی که همش فکر میکردم دیگه از دستت دارم، نه به اندازه منی که فکر میکردم تو منو به چشم یه خیانت کار میبینی، نه به اندازه ی منی که یه شب تا صبح توی بیمارستان بودم، نه به اندازه...

همه ی حرفامو باگریه میزدمو مشتامو مهمون سینه ی پهنش میکردم تلاشی برای مهار کردن دستام نمیکرد.

داشتم هنوز پشت سر هم گله میکردم که وسط حرفم پریدو با لحنی نگران گفت: وایسا ببینم، یعنی چی بیمارستان بودی؟ کی؟

-مگه برات مهمه؟

با صدای یکم بلند گفت:اره که مهمه اگه نبود نمی پرسیدم، درست بگو ببینم چی شده.

-دیروز عصر بعد از دیدن پیامت که گفتی همه چی تموم شده، حالم بد شدو بی هوش شدم بعد در اتاقم قفل بود با کلید یدک بابا بازش کردن تا صبح هم بیهوش بودمو زیر سرم.

چنگی به موهاش زدو گفت:وای وای، پس چرا خبرم ندادن؟

-خبرت میدادن؟ مگه این یه هفته خبری ازم گرفتی؟ مگه گفتی ببینم زنده ست یا نه؟

با بیاد آوردن این یه هفته دوباره گریه کردم که سرمو به سینش چسبوندو گفت:ببخشید، من اشتباه کردم... باید همین که قضیه رو فهمیدم تمومش میکردم ولی اشتباه کردم.

در همون حالتی که بودم گفتم:اول نامزدیمون بهم قول دادی دیگه نذاری ناراحت شم گفتی همه ی سعیتو میکنی تا خوشحال نگهم داری، پس چی شد قول و قرارت؟

--دیگه تکرار نمیشه.. من تو رو دوست دارم بیشتر از جونم، بیشتر از اون چیزی که تو فکرشو بکنی... برای همین نتونستم منطقی فکر کنم، نتونستم کاری رو که درسته بدم ببخشید.

دستاشو دو طرف صورتتم گذاشتو گفت:بخند.

-نوچ.

--نمیخندی؟

-نه.

--پس خودت خواستی، تو که میدونی همه ی عاداتو میدونم.

شروع کردم به قلقلک دادنم.

خوشحال بودم که پارسارو از دست ندادم، علاوه بر اون به جای اینکه من معذرت خواهی کنم، اون ازم عذر خواهی کرد.

همین طور قلقلکم میدادهرکاری کردم نتونستم جلوی خندمو بگیرم، دیگه کارم به التماس کشیدم.

-ای نکن.. پارسا.. تو رو خدا.. ولم کن.

با بدبختی از دستش فرار کردم، اومد بلند شه و دنبالم بیادکه صدای اخش اومد.

با هول رفتم کنارشو گفتم: چی شد؟

دوباره نشست روی همون تخته سنگ و دستشو روی پاش گرفت.

با نگرانی جلوش نشستمو دستمو روی پاش گذاشتم که باز اخش رفت بالا.

-خوب بگو چی شد؟

--پام خواب رفته.

-ببخشید حتما چون من نشستم روش اینجوری شده.

--نه عزیزم.. من خودم خواستم، چند لحظه صبر کن الان خوابش می پره.

چند لحظه بعد که دردش تموم شد از جاش بلند شدو دست منو هم گرفتو بلندم کرد.

باهم سوار ماشین شدیم، قبل از هرکاری دستشو به سمت ضبط بردو بعد از جا به جا کردن چند

ترک اهنگ مورد نظرشو پیدا کرد.

صداشو هم بلندتر کردو دست منو هم توی دستش گرفت و شروع کردن هم خوانی کردن باهاش

و یه جاهایی هم با اون نگاه عاشقش دلمو میلرزوند.

"همه چی ارومه تو به من دل بستی

این چقدر خوبه که تو کنارم هستی

همه چی ارومه

غصه ها خوابیدن

همه چی ارومه من چقدر خوشحالم
پیشم هستی حالا به خودم می بالم
تو به من دلبستی از چشات معلومه
من چقدر خوشبختم همه چی ارومه
تشنه ی چشما تم منو سیرابم کن
منو با لالایی دوباره خوابم کن
بگو این آرامش تا ابد پابرجاست
حالا که برق عشق تو نگاهت پیدا است
همه چی ارومه من چقدر خوشحالم
پیشم هستی حالا به خودم می بالم
تو به من دلبستی از چشات معلومه
من چقدر خوشبختم همه چی ارومه
همه چی ارومه تو به من دلبستی
این چقدر خوبه که تو کنارم هستی
همه چی ارومه غصه ها خوابیدن
شک نداری دیگه تو به احساس من
همه چی ارومه من چقدر خوشحالم

پیشم هستی حالا به خودم می بالم "

اخرشم با زدن یه بوسه بدستم رهاس کرد.

ساکت با لبخندی که روی لبم بود به جلو نگاه میکردم.

متوجه شدم که سمت خونه نمی ریم.

گفتم: کجا می ریم؟

-- با یه جشن دونفره به مناسبت اشته کنون موافقی؟

-- مگه میشه موافق نبود.. شما امر کنید جناب.

-- پس بزن بریم.

وارد پارکینگ یکی از بهترین رستورانها شدو پارک کرد.

منم به دنبالش پیاده شدمو گفتم: دیوونه شدی پارسا.. اینجا خیلی گرونه.

-- فدای سر خانومم.. تو نگران نباش. توی این سالها انقدر پول جمع کردم که نگران این چیزها

نباشم.

بدون گفتن حرفی دنبالش روونه شدم.

بعد از خوردن شام گفتم: خوب بریم دیگه.

-- قرار بود جشن بگیریم. هنوز که جشن نگرفتیم.

قبل از اینکه حرفی بزنم یه کیک روی میز قرار گرفت و همزمان صدای ارکست زنده هم که

تولدمو تبریک میگفت بلند شد.

همه ی افرادی که حاضر بودن اونجا برام دست زدن، واقعا سوپرایز شدم.

-- اینم یه تولد دیگه به جای اون یکی که با کارای من زهرت شد.

-من.. من نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. مرسی.

--تشکرو که اینجا همیشه ولی بعدا تنها شدیم تشکر کن.

-بی ادب.

با یه چشمک گفت: حالا فکرشو نکن کیکتو ببر.

بعد از بریدن کیک و گرفتن جشن دو نفره از رستوران خارج شدیم.

توی سکوت رانندگی میکرد، به خونه که رسیدیم تعارفش کردم بیاد داخل خونه که گفت: خانم

شما حواست به ساعت هست؟

-مگه ساعت چنده؟

--با اجازه شما یه ربع به دوازده.

-هین.. وای چه دیر شد پس من رفتم خداحافظ.

--وایسا ببینم تشکر نکردی که.

-بابت؟

--تو رستوران گفتی تشکر میکنم یادت نیست؟

-الان؟

--اره. زود تند سریع.

-اومدم گونشو ببوسم که متاسفانه سرشو برگردوند و اون چیزی که انتظارشو نداشتم اتفاق

افتاد، بازم جریان برقی مثل بار قبلی بهم وصل شد.

با سرعت از ماشین پیاده شدمو به گفتن یه خداحافظ سرسری بسنده کردم.

توی کیفم دنبال کلید در می‌گشتم ولی پارسا هنوز نرفته بودو نگام میکرد، از هولم کیف از دستم افتاد و همه ی وسایلم ریخت روی زمین که صدای در ماشینو شنیدم.

صدای قدماشو شنیدم و بعد از اون حضور خودشو که کنارم روی زمین زانو زد و کمکم کرد تا وسایلمو جمع کنم.

بعد از جمع کردن وسایلم درو هم برام باز کردو گفت: اینم بار صدو یکم که ازم خجالت نکش.. حالاهم برو تو شبت بخیر.

وارد حیاط شدمو درو بهمم زدن و تازه نفسمو ازاد کرده بودم که صداشو شنیدم
-خانم جان کلیدتو جا گذاشتی.

درو باز کردم و کلیدو ازش گرفتم که گونمو بوسیدو گفت: اینم واسه شب بخیر.. خداحافظ.
دستشو برام تکون دادو سوار ماشین شدو رفت.

دستم روی پیشونیم کشیدمو بعد از کشیدن یه نفس عمیق وارد خونه شدم.

مامان: ساناز بیا ناهار بخوریم.

-اومدم مامان.

دیشب بعد از اومدن به خونه فقط به یه سلام اکتفا کردم به اتاقم رفتم، هنوز لباسامو عوض نکرده بودم که مامان اومد توی اتاقم.

ازم پرسید: ساناز مشکلتون حل شد؟

-باکی؟

--معلومه دیگه با پارسا دیگه.

-اره مامان، همش سوء تفاهم بود که رفع شد.

--خوب خدارو شکر... میخوام فردا شب دعوتشون کنم، تو که خونه ای دیگه؟

-اره مامان، کجا میخوام برم من.

بعد از یکم دیگه که حرفای معمولی زدیم اتاق رفت بیرونو منم با خیال راحت بعد از یه هفته فشار روانی خودمو به دست خواب سپردم.

--ساناز یخ شد غذا دیگه.

توی فکر دیشب بودمو یادم رفت مامان صدام زده برای نهار.

به سرعت از اتاقم بیرون رفتمو سر میز نشستم، در حال غذا خوردن بودیم که یاسین گفت:مهسا مانتو های تابستونمون رسیده، دوست داشتی بیا ببین شایدخوشت اومد.

-من میخواستم هی پیام وقت نمی کردم، حتما یه سر میام. کیه که از لباس مجانی بدش بیاد؟

راستین:بله؟ مجانی؟ برو بابا تو باید دوپل پول بدی.

-چرا اونوقت؟

یاسین:همین که هست، اگه من از تو دوپل بگیرم پس از کی بگیرم؟

-برو از اون دخترای افاده ای رنگ کرده که میان مغازت دوپل بگیر.

یاسین:نگو اینجوری اونا که مغازه متعلق به خودشونه.

-مامان، گوش کن بچت چی میگه.

مامان:چشمم روشن اقا یاسین، اصلا مغازه رو باید تعطیلش کنید.

راستین:چرا مامان؟

--نمی شنوی چی میگه.

راستین: شوخی میکنه مامان، اصلا ما بنر زدیم دم در که هیچ دختر ارایش کرده ای حق نداره بیاد تو مغازه.

مامان که میدونست همه ی حرفاشون شوخی بوده و فقط میخواست یکم اذیتشون نکنه دیگه حرفی نزد.

منم یه پشت چشم براشون نازک کردم دیگه چیزی نگفتم.

بعد از ناهار کمک مامان کردم تا مقدمات شام رو فراهم کنیم.

تا شب درگیر درست کردن دسرو پیش غذا و سالاد و ژله و... چیزای دیگه بودم.

نیم ساعت قبل از اومدنشون رفتم حموم و یه لباس بلند فیروزه ای رنگ که تا زانوم بود و استینای گیپور داشت رو پوشیدم و یه ساپورت تم زبرش.

با اومدنشون رفتم پیشوازو بعد از خوشامدگویی های معمولی وارد خونه شدیم و دور هم نشستیم.

پارسا هم یه تیپ اسپرت زده بود و متفاوت تر از همیشه اومده بود.

بعد از خوردن شام همه سرگرم حرف زدن ها و بحثای خودشون بودن، ترانه هم داشت فیلم مورد علاقتو نگاه میکرد.

پارسا ازم خواست تا باهم بریم به حیاط با موافقت من باهم رفتیم و روی تخت چوبی که روش قالیچه ی لاکه رنگی پهن بود و گوشه ی حیاط بود نشستیم.

-- خوب حال خانم من چطوره؟

-- با داشتن شما مثل همیشه عالی. -- دیشب خوب بود؟

--اره خوب بود ولی..

-- ولی چی؟

-- آخرش نه.

--اتفاقا میخواستم در این مورد باهات حرف بزنم.

-در مورد چی؟

--بین ساناز، ما حدودا دو ماهی میشه که نامزد کردیم ولی تو هنوز ازم خجالت میکشی علاوه بر اون اشنایی ما مربوط به دوماه نیست ما از بچگی همدیگه رو می شناسیم.. من خجالت تو رو درک نمیکنم.

سرمو پایین انداخته بودمو با انگشتم بازی میکردم نمیدونستم چه جوابی بهش بدم.

در واقع خودمم دوست داشتم باهات راحت باشم ولی بازم یه چیزی که خودمم درکش نمیکردم مانع میشد شاید یه شرم دخترونه.

--ساناز خانم جوابمو نمیدید؟

-من خیلی دوست دارم راحت باهات برخورد کنم ولی نمیشه.

--چرا نمیشه.

-خودمم نمیدونم.

--یه حس ترس نسبت به من داری؟

-نه نه اشتباه نکن، من از تو نمی ترسم.

--پس باید خودت کمک کنی این خجالتت از بین بره.

-چجوری؟

میخواست جواب سوالمو بده که با زنگ خوردن گوشیم حرفشو نزد.

با گفتن الو صدای خوشحال باران توی گوشی پیچید.

باران:سلام حال شما خوب هستی؟

گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر تا پارسا هم بشنوه.

بدون اینکه بهم مهلت بده ادامه ی حرفمو بزنم گفت: از اون پارسای منگل چه خبر؟ خاک بر سرت با این شوهر کردنت، ادم بهتر از اون یالغوز پیدا نکردی؟ میگم این پارسا...

پارسا: ادامه بدید باران خانم، بیشتر منو مستفیض کنید.

باران: شما هم اونجایید، من که همش خوبی شما رو میگم، اصلا گفتن حسن های شما از دهن من نمی افته.

پارسا: بعله چند نمونشو شنیدم.

باران: به خدا...

-بسه دیگه باران دیگه هر چی میخواستی بگی گفتی توجیه نداره دیگه، کارتو بگو، چی شده با دمت گردو میشکنی؟ میخوای عروس شی؟

-- نه باباتوی این قحطی شوهر، عروس شدنم کجا بوده؟

نقاشی بود قولشو بهت دادم بعد گفتم گذاشتمش توی یه نمایشگاه یادته؟

-اره، چی شد آخر؟

-- پس فردا اختتامیه است، احتمالاً نقاشیم جزء نفرات اول تا سوم شده چون بهم اینو گفتن، من میتونم دونفرو دعوت کنم تو و پارسا دعوتید.

پارسا: منمنی تونم پیام.

باران: چرا اخه؟

-- سرکارم.

-- شبه، ساعت ۸ شروع میشه، شب که سرکار نیستی، بیاید دیگه، ناراحت میشم، تازه براتون

سوپرایزم دارم.

-باشه عزیزم میایم، فقط ادرسو برام بفرست.

--باشه گلم خداحافظ.

-خداحافظ.

پارسا:دیگه حق نداری با این باران بگردیا.

-چرا؟

--همش بده منو میگه می ترسم اخرش منو از چشمت بندازه.

-نفرمایید جناب شما رو چشمم ما جا دارید.

یه خنده شد جواب حرفم.

بعد از رفتنشون منم کمک مامان وسایلو جمع کردم و رفتم توی اتاقم و بعد از مدت ها سراغ دفترچمو گرفتم و چند تا از پیامکایی که پارسا امروز برام فرستاده بود رو توش نوشتم.

* تو با تموم قلب من نیومده یکی شدی / به قصد کشتن اومدی تموم زندگی شدی.*

من به یاد دل و دل یاد تو را میگیرد / دل اگر یاد عزیزش نکند میمیرد

*خوشبختی یعنی خداوند اینقدر عزیزت کرده

که وجودت

آرامش بخش من باشد*

مانتو تابستونه ی سفید رنگی که گلای نیلی داشت و دیروز با باران از بوتیک پت و مت خریده بودیم رو پوشیده بودم و منتظر پارسا بودم تا بیاید دنبالم و با هم بریم به مراسم اختتامیه ای که از طرف باران دعوت بودیم.

زمان زیادی نگذشته بود که صدای زنگ ایفون بلند شد

با دیدن پارسا از صفحه ی مانتور بهش گفتم: سلام نمیای خونه؟

--سلام نه، زودی بیا که همین الانم دیر شده.

-اومدم.

با قرار دادن گوشی ایفون سر جاش بلند خطاب به مامان که مثل روال همیشه توی اشپزخونه بود گفتم: مامان من رفته.

--تعارفش نکردی بیاد خونه؟

-تعارفش کردم گفت دیر شده. خداحافظ.

--به سلامت.

با سوار شدنم به ماشین، حرکت کرد.

به سمتش مایل شدمو گفتم: به به چه خوشتیپ شدید اقا.

--به پای شما که نمیرسم.

-اختیار داری، ما کوچیک شماییم.

--دوست دارم.

دیگه سعی کرده بودم عادت کنم بودم به این دوست دارمای یهویی که وسط حرفامون گفته میشد.

-میدونی که عاشقتم.

لب زد میدونم.

دیگه حرفی زده نشد فقط لبخندای روی لبامون نشون میداد که حالمون خوبه.. خیلی خیلی خوبه.

دستشو به سمت ضبط بردو روشنش کرد. اهنگی رو گذاشت که واقعا دوشش دارم، حرفای دل منم هست.

*حس چشمای نازت، داره دیوونم میکنه

به اینکه بگم دوست دارم، مجبورم میکنه

توی همون اولین نگاه حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم

یه فرشته ای مثل تو ، کم پیدا میشه تو دنیا

داره عشق و حس میکنه، واسه یه بار این دل تنها

توی همون اولین نگاه حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم*

با رسیدنمون به سالن که مراسم میخواست انجام بشه من از ماشین پیاده شدم تا پارسا ماشینو پارک کنه و بیاد.

با نزدیک شدم به در ورودی باران رو منتظر در حالیکه نگاهش پایی بود و با پاش خط های فرضی روی زمین میکشید دیدم.

از پشت دستمو روی شونش گذاشتم که یکم جا خورد ولی با برگشت و دیدنم بغلم کردو گفت:سلام چرا دیر کردید؟

–سلام، ببخشید دیگه نشد زودتر بیایم.

–اشکالی نداره، پارسا کو؟

–رفت ماشینو پارک کنه.

–مگه الان جا پارک گیرش میاد، بیا بریم اونم خودش میاد.

–منتظرش نمونیم؟

–نمیخواه بهش زنگ بزنی بگو ما میریم اونم بیاد ردیف اول، می ترسم مراسم شروع شه.

با تایید حرفش برای پارسا زنگ زدم که گفت فعلا جا پارک پیدا نکرده و به محض اینکه ماشینو پارک کرد میاد.

از بین اون همه شلوغی و جمعیتی که بود باران دست منو گرفته بودو به جلو میکشید، اصلا فکرشو نمیکردم با این شلوغی روبرو شم.

بعد از مدت زمان زیادی تونستیم از بین جمعیت رد شیم و بالاخره به ردیف اول برسیم.

ولی توی ردیف اول جای خالی وجود نداشت.

رو به باران گفتم: بران اینجا که همش پره.

--من جا رزو کرده بودم الکی نشستن.

رو به یکی از کسایی که نشسته بود گفتم: ببخشید اقا اینجا جای ماست، اشتباه نشستید.

کنار دستیش گفتم: ما از طرف دوستمون دعوت شدیم و اونم گفتم اینجا بشینیم.

--شما مهمون کی هستید؟

صدایی از پشت سر گفتم: مهمونای من مشکلی هست؟

باران چند لحظه چشماشو روی هم گذاشت تا عصبانیتشو کنترل کنه، نمیدونم دلیل این همه عصبانیتش چی بود رو کرد طرف همون پسره و گفتم: یعنی چی آقای نادری؟ اینجا جای مهمونای منه.

نادری: چرا؟

--چون توی دعوت نامه نوشته شده.

نادری: مال من که چیزی ننوشته بود.

--اخره من و مهمونام مهمیم واسه همینه. چون نقاشی من اول شده.

نادری: ا کی گفته؟ مطمئن باشید نقاشی من اول شده، وبعد از یه مکث گفتم: واقعی نقاشیتون از چیزی که کشیدید خوشکل تره.

دیگه داشت کم کم بحثشون بالا میگرفت چرا که هر دو صداشونو از حد معمولی بالاتر برده بودن، چند تا از ردیفای دیگه هم متوجه شده بودن و مارو نگاه میکردن.

منم گیج از این بحث فقط سرمو تکون میدادم و هر کدوم که حرف میزدن نگاه میکردم.

باران اول کمی هول شد که دلیلشو متوجه نشدم ولی باز هم از موضع خودش کوتاه نیومد و جواب پسر رو داد: این دیگه به شما مربوط نمیشه، بعد از اون شما اول شدی؟ شما که کل جزوه هاتونو توی سال از من میگیرید.

نادری: چه ربطی داره؟ با اجازتون بگم که جزوه هاتون هیچکدوم به درد نمی خورد.

-- واقعا که لیاقت..

با صدای پارسا که گفت: چه خبره؟

باران دیگه حرفشو ادامه نداد.

- این اقایون سر جای ما نشستن.

پارسا: این که بحث نداره میریم یه جای دیگه میشینیم.

باران: ولی...

پارسا: بحث نکن، بریم اون ردیف جا هست.

باران هم بعد از چشم غره ای که به اون پسره رفت باما راهی ردیف چهارم شد.

با اومدن مجری برنامه سرو صدا ها کم کم خوابید.

بعد از عرض خوشامدگویی از یکی از مسئولین خواست تا بیاد صحبت کنه.

اون مسئول که نم

اینده ی همه ی داواری مسابقه بود توی صحبتاش گفت که نمایشگاه نقاشی که در اون بهترین کارای استاد ها و هنرجو ها قرار داشته از بهمن ماه دایر شده و تا یک ماه پیش ادامه داشته که خیلی از نقاشیا خریداری شدن ولی قرار شد بعد از تموم شدن نمایشگاه و داوری شدن اونا رو به خریداراشون تحویل بدن، اخر صحبتاش اضافه کرد که یکی از بهترین نقاشیا که مقام هم آورده نقاشش حاضر به فروشش حتی با قیمت چند میلیون نشده و اظهار داشته که اون رو از قبل هدیه دادن.

خیلی مشتاق شدم تا زودتر اونایی رو که مقام آوردن رو ببینم.

سه تا سه پایه بود که روی هر کدام یه بوم قرار داشت که با پارچه سفید پوشیده شده بود.

همه منتظر بودن که رونمایی صورت بگیره.

با برداشته شدن پرده ها از روی بوم ها، شوک زده شدم... واقعا انتظار دیدن چنین چیزی رو روی یکی از تابلو ها نداشتم.

یکی از تابلوها، تابلویی بود که مطمئن بودم اثر بارانه، همونی بود که دختری با موهای موج روی تاب نشسته بود، زمانیکه من دیده بودمش چهره نداشت ولی الان چهره ی اون دختر طرح فوق العاده زیبایی از چهره ی من بود،

از زمانیکه پرده ها برداشته شده بودن همه دست میزدن، افراد ردیفای جلویی که قبل از مراسم ما رو زمان بحث کردن دیده بودن سراشونو به عقب برگردونده بودن و منو نگاه میکردن، تعداد پسرهایی که بهم زل زده بودم زیاد بود.

پارسا با صدایی که خشمگین بود توی گوشم نجوا کرد: بکش جلو اون شالتو.

دستمو به سمت شال بردم و کشیدمش جلو.

هنوزم باورم نمیشد که این نقاشی زیبا من باشم.

باران صورتمو بوسید و با صدای بلندی که من بتونم بین اون همه بشنوم گفت: اینم سوپرایزی که بهت گفته بودم.

در جوابش گفتم: واقعا سوپرایز شدم.

مجری از سه تا نقاش تابلوها دعوت کرد که برن روی سن و کنار تابلوهاشون قرار بگیرن تا معلوم بشه کی نفر اول شده.

باران از جاش بلند شد بعد از دستی که به مانتوی گلبهی رنگش کشید راهی سن شد.

مجری بعد از صحبت هایی که شور و اشتیاق بقیه رو بالا میبرد.

نفرات اول تا سوم رو مشخص کرد که تابلوی یکی از اساتید اول، باران دوم و مال اون پسر نادی سوم شد.

نگاهمو به سمت پارسا برگردوندم ولی با چهره ی خشمگینش در حالیکه مشت کرده بود و رگای دستش بیرون زده بود مواجه شدم.

با نگرانی گفتم: چیزی شده؟

--ساناز لطف الان هیچی نگو.

--چرا؟ داری نگرانم میکنیا.

با تحکمی که اصلا ازش ندیده بودم اسمم رو صدا زد.

منم اون شور و حال اولیه ام رو از دست دادم و مغموم نظاره گر بقیه ی برنامه شدم.

مجری از باران پرسید که: این چهره ای که کشیده واقعی هستش یا تخیل، که باران جواب داد چهره ی دختر داییمه و اینجا حضور داره.

مجری ازم دعوت کرد که منم برم کنارشون.

با استرس از جام بلند شدمو زیر نگاه خیره ی دیگر حاضرین رفتم پیششون.

مجری برنامه بعد از تعریف و تمجید های زیادی که کرد و منم با خجالت فقط در برابرش لبامو کش میدادم، اجازه ی رفتن رو بهم داد.

باران هم بعد از دریافت جایزه اش که یه لوح و یه سکه تمام بود، تابلو رو توی دستش گرفت و برگشت کنارمون.

به محض تموم شدن مراسم پارسا از جاش بلند شد و تابلو رو برداشت بعد از گفته اینکه سریع بیاید خودش با قدمای بلند ازمون دور شد.

با تعجب از این رفتارش من و باران هم به دنبالش رفتیم.

با سوار شدن من با لحن دستوری به باران گفت که سوار شه.

باران هم بدون مخالفت روی صندلی عقب جا گرفت.

چند دقیقه که توی سکوت گذشت با دادی که پارسا زد به شیشه ی ماشین چسبیدم.

نگاهش از توی اینه ی جلو به باران بود و خطاب بهش گفت: مگه من بی غیرتم باران؟

باران با تته پته جواب داد: مگه چی شده؟

-- تازه میگه چی شده؟ تو ۶-۷ ماه تابلوی نقاشی زن منو گذاشتی توی نماشگاه هرکسی رسیده اونو دیده بعدش تازه خریدار هم داشته.

این چکاری بوده کردی؟

باران: من نمیدونستم ناراحت میشی بعدشم اون موقع ساناز که نامزدت نشده بود.

-- غلط کردی نمیدونستی، اون موقع هم اگه زنم نبود، دختر عموم که بود بازم ناراحت میشدم.

باران در حالیکه از این رفتار پارسا شوک زده شده بود و اشک میریخت گفت: به خدا نمیدونستم کارم اشتباست من فقط میخواستم سانازو خوشحال کنم.

با اینکه خودمم الان که فکرشو می کردم ناراحت بودم از اینکه اون تصویرو با اون موها همه دیدن و یه جورایی از خدا شرمم میشد با این حال برای اینکه قضیه رو فیسله بدم دستمو روی دست پارسا قرار دادمو گفتم: پارسا حالا که چیزی نشده.

با صدای بلند رو بهم گفت: چیزی نشده؟ نکنه خورش اومده هرکس و ناکسی عکسو دیده و به به و چه چه کرده.

با بهت و ناباوری در حالیکه بغض گرفته بود از این حرفش از اینکه منو برابر قرار داده بود با دخترایی که دنبال نگاه جنس مخالفن فقط یه زمزه ای مثل پارسا از دهنم خارج شد.

برای جلوگیری از ریزش اشکام تند تند اب دهنمو قورت می دادمو چشمامو تا جاییکه می تونستم باز کردم.

با ترمزی که جلوی خونه ی عمه زد باران با گفتن: بازم معذرت میخوام از ماشین پیاده شد. منم پیاده شدمو توی اغوشم گرفتمش.

بهبش گفتم: خواهش میکنم ناراحت نباش من از طرف پارسا ازت معذرت میخوام.

از خودم جداش کردم و با کشیدن دستم زیر چشماش سعی کردم اشکاشو پاک کنم.

- خواهش میکنم گریه نکن.

لبخندی زد و گفت: مرده شور تو ببرن با این شوهر کردنت مثل عزرائیل میمونه.

یه لبخند تلخ شد جوابش.

بعد از خداحافظی سوار شدمو پارسا هم بی معطلی ماشینو به حرکت در آورد.

بغضی که جلوش رو گرفته بودم با به یاد آوردن حرف پارسا سر باز کردو به اشک تبدیل شد، سرمو به سمت شیشه برگردوندم و مشغول تماشای سیاهی های شب شدم.

چند دقیقه ای گذشته بود که پارسا صدام زد ولی محلش ندادم.

چند بار کارشو تکرار کرد ولی وقتی با بی توجهیم روبرو شد، دستشو به سمتم آوردو با گرفتن چونم سرمو به به سمت خودش برگردوند.

با دیدن صورت پر از اشکم با تعجب گفت: چرا گریه میکنی؟

با شنیدن حرفش گریه ام با صدا شد.

بعد از زدن راهنما ماشینو به گوشه ی خیابون کشید.

دوباره بهم نگاه کرد و بعد چند لحظه منو به سمت اغوشش کشید و با دستش صورتمو روی سینه اش گذاشت.

چند دقیقه ای که گذشتو اروم شدم سرمو بلند کردو با پشت دستش اشکامو پاک کرد. بعد از بوسه ای که روی چشمام گذاشت گفت:دردت به جونم بگو چی شده؟

-به نظرت من کسی هم که دنبال توجه دیگران باشم؟

--نه کی این حرفو زده؟

-تازه میگی کی این حرفو زده؟ تو، تو گفتمی من دنبال توجه دیگرانم.

--من غلط کنم کی این حرفو زدم که یادم نمیداد؟

-جلوی باران وقتی ازش طرفداری کردم نگفتمی انگار توهم بدت نیومده که هرکسی تابلوتو دیده؟ تو فکر میکنی من دنبال توجه بقیه ام؟

--ببخشید عصبانی بودم یه چیزی گفتم..

-تا کی پارسا؟

--چی تا کی؟

-اینکه هرکاری میکنی اخرش با یه معذرت میخوام تمومش میکنی، درسته دوست دارم اونم خیلی زیاد هیچ وقتم منکرش نمیشم، ولی بعضی از کارت و حرفات نابودم میکنه.

--بهت قول نمیدم ولی سعی میکنم اخرین باری باشه که این رفتارارو دارم، به خدا منم دوست دارم، عاشقتم ولی بعضی موقع ها شرایط باعث میشه کار نادرستی انجام بدم... ببخشید.

جوابی بهش ندادم که گونمو بوسیدو گفت:اشتی؟

با گذاشتن پلکام روی هم جواب مثبت دادم.

--خوب حالا به مناسبت اشتیمون یه اهنگ خوشکل بزارم دو تامون گوش کنیم.

*دستم تو دست یاره قلبم چه بیقراره

به به، به به چی میشه امشب بارون اگر بباره

چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زُل میزنم به چشمای مستت سر روی شونه ت میگذارم بی بهونه

میخوام خانومم با عشقت آرومم

میخوام خانومم با عشقت آروم آرومه آرومم

دستم تو دست یاره قلبم چه بیقراره

به به، به به چی میشه امشب بارون اگر بباره

چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زُل میزنم به چشمای مستت سر روی شونه ت میگذارم بی بهونه

میخوام خانومم با عشقت آرومم

میخوام خانومم با عشقت آروم آرومه آرومم*

با رسیدن به در خونمون با گفتن شب بخیر از ماشین پیاده شدم، در عقبو باز کردم تا تابلو رو

بردارم که خودشو مایل به عقب کردو گفت: چیکار میکنی؟

-میخوام ببرمش.

--نمیخواه این مال منه.

-چرا؟

--وقتی تو مال منی و خانم منی پس این تابلوی خوشکلم مال منه.

-باشه مال تو.

--مرسی عزیزم. شبت بخیر.. بازم ببخشید.

-شب بخیر.. یه معذرت خواهی هم از باران کن.

--لازم نیست اون حقش بود.

با تحکم گفتم: پارسا.

که بعد از یه پف کلافه گفت: باشه ازش معذرت خواهی میکنم، حالا برو تو تا منم برم، راستی یه

چیزی یادم رفت بهت بگم.

-چی؟

--من فردا به مدت ده، دوازده روز باید برم سر یه پروژه اطراف کرج.

با دهن باز گفتم: یعنی چی؟

--یعنی تا ده دوازده روز دیگه نیستم.

-الان باید بگی؟

--میخواستم ناراحت نشی که شبت خراب نشه که متاسفانه خودم شبتو خراب کردم.

-من این مدت چیکار کنم؟

--زندگی عزیزم زندگی... خدا رو شکر عصر ارتباطات باهم در تماسیم. منم قول میدم اگه تونستم زودتر بیام.

با اینکه خیلی ناراحت شده بودم از اینکه یه مدت نیستش، ولی دوست نداشتم پارسا رو ناراحت کنم، با فکر کردن به اینکه یه مدت نمی بینمش برای اولین بار با میل خودم پیش قدم شدم، سرمو از شیشه ی ماشین وارد کردمو جایی نزدیک شقیقه اش رو بوسه زدم.

با تعجب دستشو روی جای بوسه گذاشت و گفت:وای خدایا منو این همه خوشبختی محاله.

-ا لوس نشو خداحافظ.

اونم با گفتن خداحافظ به محض وارد شدنم به حیاط صدای جیغ لاستیکاش بلند شد.

ده روزی که پارسا رفته بود ماموریت خیلی سخت بود، حالا که اکثر روزا میدیدمش تحمل این دوری چند روزه رو نداشتم.

هرشب با هم در ارتباط بودیم با اینکه خستگی زیادش از صدایش کاملا پیدا بود و گه گاهی بین مکالممون صدای خمیازه کشیدنش میومد ولی هر چی اصرار میکردم که خسته ای برو استراحت کن قبول نمیکرد و بخاطر رفع دلتنگی من حاضر بود مدت زمان زیادی رو باهام حرف بزنه.

توی این مدت از دست متلاکایی که داداشای سرخوشم بهم مینداختن در امان نبودم.

متلاکایی که با اعتراض من و شکایتشون پیش مامان همراه بود و متلاک دوباره ای که میگفتن: باز تو رفتی با ولایت اومدی بچه؟

بالاخره بعد از ده روز امروز عصر پارسا رسیده بود خونه و قرار بود برای شام بیاد خونه ی ما.

از همون عصر آماده شده بودمو منتظر روبه روی ساعت نشسته بودم، من نمیفهمم چرا ساعت اینقدر کند حرکت میکنه.

بابا و مامان تلویزیون میدیدن، پت و مت هم که توی بوتیکشون بود چون به نظرشون توی این گرما شبا مشتری بیشتره.

با بلند شدن صدای زنگ ایفون فوراً از جام بلند شدمو بدون توجه به ایفون، با پوشیدن دمپایی هام راهی حیاط شدم.

خنده ی مامان و صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم که میگفت: مواظب باش میخوری زمین.

با باز کردن در حیاط بدون هیچ مکثی فوری خودمو توی اغوشش انداختم که برای حفظ تعادلش چند قدمی عقب عقب رفت.

اونم دستشو بلند کردو روی کمرم گذاشت.

همین طور که توی بغلش بودم وارد حیاط شدمو درو بهم زد.

بعد از لحظات طولانی بالاخره منو از خودش جدا کرد، بهم سلام کردو گفت: خوبی؟

جوابم شد یه قطره اشک، که فوراً با سرانگشتش گرفت و گفت: ای خدا اگه من میتونستم گریه رو ازت بگیرم خیلی خوب بود... حالا واسه چی باز گریه میکنی؟

یه خنده کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

-- عزیزم.. منم دلم تنگ شده بود... ولی وای به حالت یه بار دیگه اشکتو ببینم تنبیه ات میشه اینکه یه هفته منو نبینی.

دلت میاد؟

-- مشکل اینه که خودم طاقت دوریتو ندارم... بریم که دیگه خیلی معطل کردیم.

شبمون شب خیلی خوبی بود البته اروم بود تا زمانیکه برادران گرام حضور نداشتن ولی با اومدنشون ابرویی واسم جلوی پارسا نداشتن. دروغاشونو اینقدر جدی میگفتن که من خودمم به شک افتاده بودم که نکنه واقعا من این کارو انجام دادم.

حرفایی مثل اینکه "ساناز یه روز کاملا از دوری تو زیر سرم بوده یا اینکه از گریه ی زیاد دو سه بار هم غش کرده"

بعد از صرف شام دور هم نشسته بودیم که پارسا گفت:عمو من یه هفته مرخصی دارم الانم که شهر یور ماه هوا به نسبت بهتر شده میخواستم یه برنامه ریزی کنیم به جای عید که میخواستیم بریم شمال نشد الان بریم.

بابا بعد از یکم سکوت گفت:من که حرفی ندارم اتفاقا این تابستون هم مسافرت نرفتیم بهتره بریم، خودت با بابات و عمه هات هماهنگ کن که اگه بشه فردا تا ظهر وسایلاشون رو جمع کنن فردا بعد از ناهار حرکت کنیم.

یاسین:ماهه مغازه رو میسپاریم دسته یکی از بچه ها میایم.

پارسا:خوب پس من به بقیه هم خبر میدم فردا حرکت کنیم.

با موافقت همه مبنی بر اینکه به این مسافرت میان، در تکاپوی جمع کردن وسایل افتادیم.

همه به دلیل اینکه این تابستون از مرخصی هاشون استفاده نکرده بودن تونسته بودن الان از مرخصی بگیرن.

خونواده ی ما با ماشین خودمون، پارسا و عمو و ترانه باهم، عمه مهری و شوهرش و پسرشون شاهین خجالتی، باران و مامان و باباش. ومهدی و هادی و سارا وزهرا راهی سفر شدیم.

طناز هم چون توی استراحت مطلق بود باهامون نیومدن.

غروب شده بود که به ویلای بابای باران رسیدیم.

ویلاش خیلی بزرگ بود و تعداد زیادی اتاق داشت که باعث میشد همه بتونیم باهم یه جا باشیم. مسلماً اگه ویلای اونا نبود باید اجاره میکردیم چون بقیه اینقدر پولدار نیستیم که بخوایم شمال هم خونه داشته باشیم.

بعد از تقسیم بندی اتاقا و جابه جایی وسایل قرار بر این شد که اون شب رو استراحت کنیم و از فردا سفرمون شروع بشه.

روزایی که شمال بودیم، روزا و ساعات خوبی رو سپری کردیم.

روز اول که به گشت و گذار بین جنگلایی که همون نزدیکی بودن صرف شد، یه طبیعت زیبا که هرکسی رو مشتاق میکرد، ناهارمون هم که دستپخت مامان و زعمو بود توی همون طبیعت پراز درخت خوردیم.

تا حدودای ساعت ۱۰ شب همون اطراف بودیم.

بعد از برگشت همه خسته از این روزه پراز جنب و جوش برای استراحت راهی اتاقمون شدیم.

خیلی زود خوابم برد، نیمه های شب بود که با حس نرمی چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم و با جیغ اونو به گوشه ای پرتاب کردم که همزمان با من صدای جیغ باران و ترانه هم که با من هم اتاق بودن بلند شد،

بلافاصله در اتاق باز شدو همه هجوم آوردن توی اتاق.

با روشن شدن لامپ چشم همه به چند تا قورباغه ای افتاد که توی اتاق جولون میدادن.

و این بار علاوه بر صدای جیغ ما سه تا صدای جیغ زهرا و سارا هم بالا رفت.

پارسا و مهدی و هادی سعی کردن اونا رو بگیرن، بعد از به دام انداختنشون از پنجره پرتشون کردن بیرون.

بعد از اروم شدن جو و خوردن اب قندی که پارسا برام آورده بود،

متوجه شدیم تنها کسانی که بعد از این همه سرو صدا نیستن فقط پت و مت و شاهینن.

با فهمیدن این موضوع من و باران و ترانه هجوم بردیم سمت اتاقشون و تا تونستیم با زدن بالش و کوسن ها به سرشون از خجالتشون در اومدیم.

روز بعد قرار بود به تلکابین بریم، همه سوار شدن ولی هادی و مهدی سر همون ترس از ارتفاعشون قبول نکردن سوارشن، ولی به جاش قول دادن شام با اونا باشه و بهممون جوجه بدن.

بعد از شام بی نظیری که خوردیم دور هم کنار ساحل نشسته بودیم که یاسین گفت: اوه هرکی میاد شمال حداقل یکی گیتار بلده که بزنه، ولی ما هیچکدوم از این هنرا نداریم.

راستین: خوب ضبط ماشینو روشن کنیم.

هادی: نوچ حال نمیده.

عمه مهری: شاهین مامان پاشو بیار براشون بزن.

یاسین یا ذوق زیادی گفت: جون من گیتار بلدی شاهین.

شاهین: نه

- پس چی؟

شاهین: صبر کن الان میارم.

بعد از برگشتنش توی دستش یه تنبک جنوبی دیدیم، صدای جیغ و سوت همه رفت بالا.

بعد از چند ضرب اروم ریتمش رو تند کرده همزمان شروع کرد با تغییر دادن لهجش اهنگ جنوبی خوندن.

خودش توضیح داد که توی خوابگاهشون بچه های جنوبی زیاده از اونا یاد گرفته اینم یکی از دوستاش وقتی برا تعطیلات رفته بوده خورشون براش سوغاتی آورده.

روزا به همین منوال با خوبی و خوشی پشت سر میذاشتیم.

دیگه کار هر شبمون شده بود که کنار ساحل آتیش روشن کنیم و با حلقه زدن به دورش شاهین هم برامون بزنه و بخونه.

البته این بین مسخره بازیای پت و مت هم با اون اداهای به اصطلاح خودشون رقص جنوبی، مستفیض میشدیم.

لحظاتی نابی رو هم که با پارسا کنار هم مینشستیم و سرمو روی شونش میذاشتم و باهم غروب افتابو تماشا میکردیم رو هیچوقت از یاد نمیبرم.

یکی از روزا صبح زود بیدار شده بودمو بی خوابی به سرم زده بود، بارانو بیدار کردم و مجبورش کردم باهام بیاد بریم ساحل.

همش غر میزد که " پارسا جونتو اول صبح بی خواب کن، برو ساحل چیکاره من داری؟ "

برخلاف همه ی اعتراضاتش زور من بیشتر بودو با خودم همراهش کردم.

نیم ساعتی بود نشسته بودیم که گوشی باران زنگ خورد، چند باری ریجکت کرد ولی طرف ول کن نبود.

بهش گفتم: کیه اول صبحی چرا جوابشو نمیدی؟

هنوز جوابمو نداده بود که گوشیش زنگ خورد.

با کلافگی جواب داد.

-بله؟

-سلام. فرمایشتون؟

-شما پزشکید یا نقاش؟

.....--

-نخیر. به چه دلیل؟

.....--

نمیدونم چی بهش گفت که گوشه رو روش قطع کرد.

ازش پرسیدم کی بود که گفت: فرهاد

-کی؟

--نادری. همون که در مراسم اختتامیه جامونو گرفته بود.

-اهان خوب چی میگفت؟

--هیچی کار هر روزش شده زنگ زدن به من.... میگه من که دانشگاهم تموم شده دیگه سال

جدید نیام دانشگاه، ولی دوست دارم باشما بیشتر آشنا شم.

-قصدش چیه؟ دوستی؟

--چه میدونم من اصلا فرصت جواب دادن بهش نمیدم.

-پس قضیه ی اون جزوه دادنا چی بود تو که میگی ازت بزرگتره.

--چند تا از درسای عمومی رو باهم بودیم جزوشو از من میگرفت.

حالا به جای دستت درد نکنه که خودت اون روز دیدی چی بهم گفت... پسره ی نچسب.

-ازش بدت میاد؟

پاشد و با پاشیدن یه مشت اب توی صورتم از جواب دادن طفره رفت و گفت: بیخی بابا.

و این جور ی اب بازیمون شروع شد،

به دلیل نزدیک بودن ویلا به ساحل بقیه هم با شنیدن جیغای فرابنفش باران اومدن بیرون و تا زمان زیادی اب بازی ادامه داشت.

رفتن به بازارچه های محلی و خرید کردن توی اون شلوغی هم حس و حال خوبی رو داشت. همه از هم جدا شده بودن هرکسی برای خودش میگشت.

پارساهم مثل جوجه اردک دنبال من بودو فقط پول خریدای منو حساب میکرد، البته سعی میکردم زیاد نندازمش توی خرج.

با دیدن دستفروشی که کلاه حصیری داشت یکی از اونا رو روی سر پارسا گذاشتم یکی هم روی سر خودم با گرفتن یه سلفی وسط اون شلوغی که پشت سرمون بود عکس جالبی شد، به عنوان پشت صحنه ی گوشیم قرارش دادم.

الان که توی ماشین نشستم و توی راه برگشت به خونه ایم و خاطرات این یه هفته رو مرور میکنم میگم کاش زمان بیشتری رو شمال میموندم.

با رسیدن به خونه بدون برداشتن ساکم وارد اتاقم شدمو از خستگی زیاد بدون تعویض لباسم خوابیدم

امروز روز سوم مهره و روز اول دانشگاه من، متاسفانه خواب مونده بودم، با عجله اولین دست لباسی رو که توی کمد دیدم بیرون کشیدمو پوشیدم.

بدون خوردن صبحونه سریع از خونه بیرون زدمو خودمو به دانشگاه رسوندم.

از روی تابلوی جلوی در، کلاسمو پیدا کردم و وارد شدم، با چشم چرخوندن مهسا رو که یه گوشه نشسته بود دیدم.

کنارش جا گرفتمو گفتم:سلام بی معرفت، خوبی؟

نگاهم کردو گفت:سلام خوبم. تو خوبی؟

-منم خوبم... امروز کلی باهات حرف دارم... تو هم باید گوش کنی.

--حتما.

تا ظهر کلاس داشتیم، بعد از تموم شدنش تا ساعت دو آزاد بودیم، با خریدن دو تا ساندویچ زیر یه درخت نشستیم و ناهارمونو خوردیم.

هین خوردن گفتم: چرا تلفنامو یکی در میون جواب میدادی؟

--روم نمیشد... من هنوزم شرمندتم.

-چی میگی دیوونه... اون موضوع که تقصیر خودم بود بعدشم که حل شد.

--من شماره پارسا رو از ترانه گرفتم تا بهش توضیح بدم... ولی پارسا بهم گفت قضیه حل شده و نیاز به توضیح من نیست.

-خوب دیگه، پس خواهشا این قیافتو درست کن که از دستت ناراحت میشم.

با چکیدن قطره ی اشکی از چشمش گفت: نمی تونم.

-چی شده؟

--نمیدونی چی شده؟... سروش ولم کرد، دیگه منو نخواست، به خدا من واقعی دوشش دارم.. ولی اون... بگذریم.

-میدونی شاید حکمتی توی کار بوده که این اتفاق افتاده توکلت با خدا باشه... هرچی خدا بخواد همون میشه..

--اگه خدا رو نداشتم که تا حالا مرده بودم... برای اینکه منو دیگه کلا از یاد ببره حتی خطشو هم عوض کرده، چند وقت اول که زنگ میزدم خاموش بود، بعد از اون یه بار زنگ زد بعد از چندتا بوق یکی دیگه برداشتو گفت خطش واگذار شده.

-منی خوام سرزنشت کنم ولی ای کاش خودت بهش گفته بودی، منم که باهاش حرف زددم میگفت چرا خودش بهم نگفته.

--تو که میدونی درد من از نگفتمن چی بود.

-اره میدونم، قبلا گفتم، پاشو بریم سرکلاس، بهتر از غصه خوردن توئه.

توی راه میرفتیم به سمت کلاس که شراره رو که از صبح ندیده بودیم، دیدیمش.

مهسا با دیدنش پاتند کرد طرفش که با نگرانی بازوشو گرفتمو گفتم: میخوای چیکار کنی؟

--نگران نباش.. فقط یه سوال ازش دارم

-باشه.. باهم میریم.

مهسا شراره رو صدا زد، با شنیدن اسمش روشو به سمت ما کردو قدم به سمتمون برداشت. با

قرار گرفتن روبروش چند لحظه سکوت بود تا اینکه مهسا گفت: چرا؟

شراره با یه پوزخند گفت: چرا چی؟

--تو بعد از عید فهمیدی که ما به هم علاقه پیدا کردیم، چرا همون موقع نرفتی همه چی رو بگی

و گذاشتی چند ماه بگذره؟ هر چی فکر میکنم دلیلشو نمیفهمم.

شراره: برای اینکه میدونستم دیگه شانسی رو ندارم، پس گفتم بزارم یه مدت بگذره تا علاقه و

وابستگیون بهم بیشتر بشه بعد همه چی رو بینتون بهم بزنم.. گرفتی چی شد؟... هیچ وقت منو

دست کم نگیر، خداحافظ.

با رفتنش سست شدن پاهای مهسا رو حس کردم، با گرفتن بازووش اونو به سمت نیمکتی که توی

سالن بود کشوندمو، یه لیوان آب از افسرد کن به دستش دادم.

--چرا اخه؟

اشکایی که میریختو با دستم پاک کردم و گفتم: خواهش میکنم گریه نکن.. نزار دشمن شاد شی..

بعد از یه تاخیر که بابت خوب شدن حال مهسا بود وارد کلاس شدیم.

الان که حرفای شراره رو شنیدم، تازه میفهمم یه انسان چقدر میتونه شرور باشه.

دو ماه از شروع دانشگاه میگذره، توی این مدت مهسا نسبت به قبل خیلی گوشه گیر شده، فرقی با ادمای افسرده نداره، با اینکه با زبونش میگه همه چی تموم شده و دیگه بهش فکر نمیکنم، ولی من از حالتاش، اینکه وقتی میریم بیرون باهم با دیدن بعضی جاها بغض میکنه، یا اینکه به همه ی خواستگارش بی دلیل جواب رد میده، اینکه دیگه دنبال خرید کردن و ارایش کردن نیست میفهمم دل مرده شده.. نگرانشم.. خیلی زیاد.

ساعت پنج عصر بودو تازه کلاس تموم شده بود که مامان زنگ زد:جانم مامان؟

--سلام دخترم، خسته نباشی...

--سلامت باشی

--میگم طنز و یاراش رشته کرده بود، براش پختم داریم با بابات میریم اونجا، توهم بیا اونجا

--وای مامان من چجوری از این سر شهر پیام اون سر شهر؟

--من و باباتم داریم با اژانس میریم ماشین دست داداشاته.

--مامان من از اینجا فاصله ام تا پاساژ زیاد نیست میرم اونجا با پسرا میام.

--هر جور راحتی

--پس من با اونا میام خداحافظ.

--خداحافظ.

با تاکسی خودمو سر یه ربع رسوندم به پاساژ.

بارد شدن و نگاه کردن به چند تا از بوتیکا رسیدم به مغازه ی پسرا با ورودم بدون حرفی شروع کردم به چرخ زدن بین لباسا.

صدای یه دختر رو شنیدم که خطاب به یاسین گفت: یاسین ما از این مانتو بر میداریم ولی تخفیف ویژه بهمون بدید.

راستین: مگه ما از تون پولشو خواستم؟

صدای دختر دیگه ای اومد که گفت: همیشه که سری قبلم پول روسریا رو نگرفتید.

از تعجب ابرو هام پرید بالا،

چه جالب چه صمیمین با هم، این الان یعنی چی؟

صدای صحبتشون هنوز میومد که خودمو نشون دادم، همون لحظه دخترا خداحافظی کردن و با گفتن شب می بینمتون رفتن.

ولی حیف که دخترارو چون پشت بهم بودن نتونستم ببینم.

برادران گرام که با دیدن من هول کرده بودن سرسری جواب اونا رو دادن و با عجله بهم گفتن: سلام.

نشستم روی یه کرسی که در نزدیکیشون بودو گفتم: سلام خوب؟

یاسین: چی خوب؟

-خانما کی بودن؟

راستین: مشتری بود دیگه.

-احيانا شما با همه ی مشتریاتون صمیمی هستید، که به اسم کوچیک صداتون میزنن، تخفیف

ویژه میدید، تازه پول روسری دفعه قبلشون رو هم نمیگیرید، اره؟

دوتاشون هم تعجب کرده بودن و هم دستپاچه شده بودن.

یاسین: تو از کی اینجایی؟

- با نگاهی گذرا به ساعت گفتم: یه، یه ربع بیست دقیقه ای میشه... خوب حالا میگی قصیه چیه؟

راستین: خوب چطور بگم؟

- هر جور راحتید.

یاسین: یلدا و لیدا هستن، همونایی که ما باهاتون تصادف کرده بودیم.

- اهان، همون که باباشون دوست صادق بود؟

یاسین: آره.

- خوب بعدش؟

راستین: گیر دادیا... خوب بعدش اولایی که مغازه رو افتتاح کرده بودیم آمدن اینجا برای خرید، یه چندبار دیگه هم اومدن، خوب دیگه بعدشم که راحتی حدس زدنش.

- الان شما دوستید باهام؟

یاسین: دوست که نه، فقط باهم در ارتباطیم و گه گاهی همدیگه رو برای آشنایی بیشتر میبینیم، قصدمون هم ازدواجه.

- اونا هم قصد شما رو میدونن؟

راستین: آره، وگرنه اونا هم اهل دوستی نیستن.

- اطلاعات بیشتر در موردشون بگید.

یاسین: خوب... ۱۸ سالشونه، امسال کنکور دادن، الانم ترم اول داروسازی هستن.

- به تفاوتون فکر کردید؟

یاسین با کلافکی چنگی به موهاش زدو گفت: میدونیم... بهشون هم گفتیم چقدر تفاوت داریم ولی اونا با این تفاوت مشکلی ندارن.

–خانوادش چی؟

راستین:میشه الان بحثشو نکنیم؟ –باشه هر جور راحتین.. خوب بریم؟

یاسین:وایسا مغازه رو بسپرم دسته یکی از بچه ها بعد بریم.

با سپردن مغازه به دست شاگرد یکی از مغازه های دیگه راهی خونه ی طناز شدیم.

توی راه همش فکرم درگیر پت و مت بودو به ایندشون فکر میکردم.

با رسیدن به خونه ی طناز، قبل از پیاده شدن از ماشین، یاسین گفت:راستی ساناز، فعلا به کسی چیزی نمی گیا.

–پارسا.

راستین:پارسا چی؟

–به پارسا میگم.

راستین:به پارسا هم نگو.

ابروهامو به معنای نفی قبول درخواستشون انداختم بالا که یاسین با حرص گفت:باشه فقط به کسی دیگه ای نگیا.

–باشه، بریم.

بعد از ورود و حال و احوال با بقیه مدت زمان زیادی نبود که نشسته بودیم که صدای زنگ ایفون بلند شد،

صادق بعد از جواب دادن با گفتن: دوستم اومده... به طرف در سالن رفت.

با وارد شدن یه خانم و اقا که معلوم بود سنشون از صادق بیشتره و دوتا دختر که دوقلو بودن جلوی پاشون به رسم ادب بلند شدیم.

راستین دم گوشم گفت: یلدا و لیدا هستن.

خیلی قیافه هاشون برام آشنا بود، بعد از یکم فکر کردن یادم اومد که همونایی هستن که توی مراسمی که طناز برای اعلام بارداریش گرفته بود، می رقصیدن و پسرا با ناراحتی و عصبانیت نگاشون میکردن.

پسرا برخلاف همیششون خیلی مودب و با وقار با پدر و مادر دخترا سلام و احوال پرسی کردن و نشستن.

منم به طرف دخترا رفتمو سعی کردم باهاشون ارتباط صمیمانه ای رو برقرار کنم.

دخترای خوبی بودن خیلی رفتار خوبی رو داشتن و البته معلوم بود یکم هم شیطونن.

طناز هم حال و روز مساعد و خوبی داشت و میگفت توی آخرین سونو بهش گفته دوتا بچش دخترن.

سهیل هم برخلاف همیشه بخاطر مراعات حال مامانش ساکت و اروم نشسته بود.

در کل شب خوبی بود و باعث آشنایی بیشتر بین خانواده ی ما و دوست صادق شد، که امیدوارم در آینده کمک کنه به یاسین و راستین.

با رسیدن به خونه برای پارسا پیام دادم که خبر دسته اول دارم و در اولین فرصت بهت میگم.

اونم با گفتن اینکه خودشم میخواد مسئله ای رو برام بگه و فردا بعد از دانشگاهم میاد دنبالم جوابمو داد.

منم با ذهنی که درگیر حرفی که پارسا میخواد بهم بزنه بود به خواب رفتم.

ساعت ۱۲:۳۰ بود که دانشگاه تموم شد، بعد از خداحافظی از مهسا به طرف ماشین پارسا که طرف دیگه ی خیابون پارک شده بود رفتم، با سوار شدن و سلام کردنم، جوابمو دادو راه افتاد.

مقداری از راه رو رفته بودیم که گفتم: خوب میخواستی در مورد چی باهام حرف بزنی؟

--عجول نباش عزیزم، حالا بریم ناهارمونو بخوریم حرف می زنیم.

با پارک کردن ماشین توی پارکینگ رستوران باهم وارد فضای گرم و دلنشینش شدیم.

در حال غذا خوردن گفتم: نمی گی در مورد چه مسئله ای میخواستی باهام حرف بزنی؟

--تو اول بگو خبر دست اولت چی بود.

با هیجان گفتم: خوب شد یادم آوردی... مهمونی صادق و طناز رو یادته دوتا دختر می رقصیدن،

یاسین و راستین با اخم نگاهشون میکردن؟

یکم فکر کردو در حالیکه لقمشو می جوید گفت: اره، یادم اومد، فهمیدی کی بودن؟

-اره دیشب فهمیدم.. دخترای همکاره صادق، قبل از عید هم با پسرایه تصادف داشتن، چند

ماهی هم هست که باهم در ارتباطن و قصدشون ازدواجه.

با تعجب گفت: واقعا؟

-اره.

--چجوری فهمیدی؟

همونطوری که غدامو میخوردم، اتفاقات دیشب رو هم براش تعریف کردم.

ناهارمون تموم شده بود که گفتم: نمیگی حرفتو؟

با دستمال دور دهنشو پاک کردم مقداری روی میز خم شد و گفت: ببین ساناز، ما چند ماه نامزدیم و هنوز در مورد زمان عروسیمون صحبتی نکردیم... میخوام بدونم نظرتو در موردش چیه؟

--خوب من نظر خاصی ندارم، من تابع توام، هر زمانیکه شرایط تو جور باشه و بتونی مراسم رو برگزار کنی، من حرفی ندارم.

یه لبخند روی لباش نقش بست که حاکی از این بود که از حرفام راضیه.

--ساناز، شرکتمون یکسالیه که درگیر یه پروژه ی مسکونیه، منم همون موقع که پیش فروش میکردن یکی از واحداشو خریدم، الان چیزی تا پایان کارش نمونده.

من نظرم اینه با تموم شدن کار ساختمون و آماده بودن واحدمون عروسیمونو برگزار کنیم.

-کی واحدا آماده میشن؟

--به خریدارا قول داده شده تا عید تموم شه... منم نظرم اینه همون عید عروسی بگیریم.

-من که مشکلی ندارم.. هرچی اقامون بگن.

--عاشق این درک و فهتمتم.

-من بیشتر.

--پس من با بابا صحبت میکنم، البته با اینکه زوده از الان برای چهار ماه دیگه ولی بهتره زودتر بهشون خبر بدیم.

-منم به بابا میگم... تا در جریان باشه.

بعد از رسوندن من به خونه خودشم برگشت به سر کارش.

شب با بابا در مورد حرفایی که پارسا زد صحبت کردم، باباهم با این موضوع مشکلی نداشت، فقط قرار شد قبل از اینکه درگیر کارای عروسی شیم، از همین الان جهازمو آماده کنیم.

روزایی رو که دانشگاه نداشتم با مامان و بعضی مواقع مهسا رو بزور راضی میکردم تا همراهم بیاد تا من جهیزیه ام رو تهیه کنم...

خیلی دوست دارم مهسا به قبل برگرده ولی متاسفانه تلاشام نتیجه ی انچنانی نمیدن.

امشب شب یلداست و مثل پارسال همه جمع شدیم خونه ی اقاچون ولی با این تفاوت که پارسال در حسرت داشتن پارسا بودم ولی امسال اونو کنار خودم دارم.

پارسال دعا کردم که خدا بخواد و سال دیگه پارسا کنارم باشه و خداهم روی منه بندش رو زمین ننداختو ارزومو برآورده کرد.

امسال برخلاف پارسال طناز هم توی جمعمون بود.

مثل پارسال اناردون کردیم و هندونه ی شب چله داشتیم، شوخیا و خنده های همیشگی هم برقرار بود.

امسال هم فال حافظ برقرار بود، حافظی که به من گفت: خوشبختی از ان توئه، تلاش کن تا از دستش ندهی، آنچه ارزان بدست اید ارزان از دست رود، چیزی را که با سختی عایدت شده به اسانی از دست نده.

یلدای امسال هم تا پاسی از شب ادامه داشت و بعد از تموم شدنش همه با لبایی که طرحی از لبخند روشن حک شده بود راهی خونه هاشون شدن.

روزا به سرعت سپری میشدو لحظه به لحظه به عید نزدیک تر. بهمن ماه بودو هوا سوز سردی رو به همراه خودش داشت.

شب بود که بعد از خوردن دوتا فلافل از یه دکه ی کوچک به همراه پارسا که بعد از یه گشت طولانی توی بازارای شهر بود، وارد خونه شدم.

با صدای بلند سلام کردم که دیدم همه مغموم نشستن و به اهستگی هر چه تمام تر جوابمو دادن.

راهی اتاق شدمو بعد از عوض کردن لباسام کنجاو برای فهمیدن ماجرا سریع برگشتم و کنارشون نشستم.

اهسته کنار گوش یاسین گفتم: چی شده؟

فقط سرشو به طرفین تکون دادو چیزی نگفت.

بلندتر از بار قبل گفتم: میشه بگید چی شده؟

بابا کسی بود که جواب سوالمو داد: قایون زن میخوان.

با اینکه یکم تعجب کرده بودم ولی گفتم: خوب بخوان، مبارک باشه.. چرا غمبیرک زدید؟

بابا: به دلیل مشکلاتی که وجود داره.

یاسین: اچه شما بگید چه مشکلی تا ما هم بدونیم.

بابا: یعنی شما خودتون نمیدونید؟ راستین: چرا میدونیم ولی انقدر که شما بزرگشون میکنید، بزرگ نیستن.

بابا: باشه من مشکلاتو میگم بعد شما ببینید من راست میگم یا نه.

اولین مشکلم با اینه که شما باهم دوست بودید و زندگیای اینجوری دوام نداره، من بچه هامو اینجوری تربیت نکردم که بخوان اهل این کارا باشن.

راستین: بابا به خدا ما دستمون هم بهم نخورده... همه ی حریم حفظ شده بعد از اون دوستی کجا بوده ما فقط گه گاهی باهم در ارتباط بودیم تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم اونم فقط برای ازدواج بوده.

مامان که تا الان ساکت بود گفت: شما نباید اول ما رو در جریان بزارید بعد به دختری مردم قول ازدواج بدید؟

یاسین کلافه چنگی به موهاش زدو گفت: مامان به خدا پنهون کاری در کار نبوده ما میخواستیم اول خودمون مطمئن شیم بعد به شما بگیم.

بابا: خوب باشه حرف شما دوتا درست بقیه ی مشکلاتو چی میگوید.

یاسین: کدوم مشکل؟

بابا: یک اینکه شما هنوز بچه اید تازه وارد بیست و یک سالگی شدید.. دو، شما دیپلم دارید اونا دانشجو دارو سازی... سه، ما وضع مالی متوسط داریم اونو پولدارن... چهار، شما کار درستی ندارید یه مغازست اونم نصف قسطاشو هنوز ندادید... پنج، اونا خانواده ی آزادی دارن ولی ما مثل اونا نیستیم... بازم بگم یا کافیه؟

یاسین: بابا اینا همش قابل حله..

بابا: چجوری عزیزم؟ چجوری؟.. خوب فکراتونو کنید اگه دلایلی برای حلش آوردید که من قانع شدم پاپیش میذارم برای خواستگاری ولی در غیر این صورت نه.

بابا با گفتن این حرف از جاش بلند شدو راهی اتاقش شد مامان هم به دنبال بابا روونه شد، پسراهم با اعصاب داغون وارد اتاقشون شدن.

منم که دیدم تنهام وارد اتاقم شدمو روی تختم دراز کشیدم.

حرفای بابا و تفاوت هایی رو که میگفت همه و همه رو قبول دارم، ولی از یه طرف هم حق میدم به پسرا، عشق که سن و سال و دارا و ندار نمی شناسه، میدونم بدجور دلشون گیره که حاضرن همه چیز رو ندید بگیرن و امیدوارم توی این راه خدا کمکشون کنه.

-مهسا تو رو قران بدو سرده الان قندیل میندیم.

مهسایی که طول حیاط دانشگاه رو با قدمای کوتاه پشت سر میذاشت، با شنیدن صدای من در حالیکه لبه های پالتوی مشکیش رنگش رو بهم نزدیک میکرد، سرعت قدماسو برد بالاتر.

با قرار گرفتنش در کنارم گفتم: چته تو، نکنه عاشقی سرما هم حالت نمیشه؟

با فهمیدن اینکه چه حرفی زدم شرمنده دستمو روی دهنم گذاشتم.

قبل از اینکه چیزی بگم تا قضیه رو ماسمالی کنم، مهسا با یه لبخندی که تلخیش از هر اسپرسویی بیشتر بود توی چشمم زل زدو با لحن غمگینی گفت "تو چه میدانی که عاشقی مرا رسوای دوعالم کرد و معشوق بی خبر از حال من است"

برای اینکه از اون حال درش بیارم همین جور که کنار خیابون به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت میکردیم گفتم: به به خانم شاعر هم شدن، حتما دو روز دیگه هم سر به بیابون میداری نه؟

قبل از اینکه جوابمو بده، شنیدن صدای بوق کشدار ماشینی دقیقا کنار پامون هردومون رو از جا پروند.

بی اراده به سمت ماشین برگشتیم که با دیدن سروش هردو شک زده شدیم... چنگ خوردن دست مهسا رو به بازوم واضح حس کردم.

این اینجا چیکار میکنه؟

سروش از ماشین پیاده شدو بهمون سلام کرد، من جواب سلامشو دادم ولی مهسا مثل ادمای مسخ شده فقط خیره نگاهش میکرد.

مخاطبشو مهسا قرار دادو گفت: همیشه سوار شی؟

مهسا جوابی بهش نداد که با تحکم گفت: مهسا!

مهسا که تازه به خودش اومده بود، استین منو کشیدو گفت: بریم.

تندتند قدم برمیداشت و منو هم به دنبال خودش میکشید، سروش روبرومون قرار گرفت و دستشو به معنی صبر کن جلوی صورت مهسا گرفت.

سروش: باهات حرف دارم.

مهسا: حرفی بین ما نمونده.

--میگم میخوام حرف بزیم، نمیفهمی؟

-نه من هیچی نمیفهمم.

به مهسا گفتم: مهسا برو حرفاشونو گوش کن.

مثل بچه هایی نیاز به همراه دارن گفت: تو هم میای؟

-نه... تنها باشید بهتره، برو.

با استیصال حرفمو قبول کردو دنبال سروش رفت.

میدونم خودشم بی میل نبود وگرنه هیچ وقت با دوتا کلمه حرف من راضی نمیشد که بره.

شب شده بود، روبروی تلویزیون نشسته بودمو نگاهم سمت گوشیم بود تا مهسا بهم زنگ بزنه ولی دریغ از یه خبر.

مامان برای شام خوردن صدام کرد، کمکش کردم میزو چیدیم، در سکوت غدامون رو میخوردیم که یاسین گفت: بابا میشه بعد از شام حرف بزیم؟

بابا:اره بابا.

بعد از پایان شام کنار هم روی راحتی ها نشسته بودیم و منتظر بودیم پسرا شروع کنن.

بابا: خوب میشنوم.

راستین: بابا ما به حرفا و تفاوتایی که شما گفتید فکر کردیم.. من و یاسین تنها نه، من و یاسین با دخترا... همه ی حرفای شما رو هم بهشون زدیم... اونا هم قبول داشتن که همین جور که شما این تفاوتها رو حس کردید و مخالفید قطعاً بابای اونا هم مخالف خواهد بود.

بابا: خوب؟

یاسین: ما براشون راه حل پیدا کردیم.

مامان: چه راه حلی؟

یاسین: مشکل درس که ۶ ماه تا کنکور سال آینده مونده، ما این شیش ماه رو درس میخونیم کنکور میدیم.

بابا: پس چجوری کار میکنید؟

راستین: مغازه رو میدیم دست شاگرد، خودمون هم مدتی یه بار براش جنس میاریم.

یاسین: در مورد وضع مالی هم، دخترا گفتن برای خودشون و خونوادشون پول اهمیت نداره چون مقیاس ادما شعور و فرهنگ خانوادگیشونه نه پولشون و همچنین اونا چیزه زیادی از ما نمیخوان.

راستین: در مورد آزادی و اینا هم به خدا دخترا توی این مدت که ما رو شناختن میدونن زیاد با آزادی موافقت نداریم، اونا هم سعی کردن به خاطر ما بهتر باشن.. البته قول دادن به مرور بهتر بشه.

یاسین: دیدید همه چی حل شد.

بابا: چرا همه چیز رو به همین سادگی میگیرید؟

یاسین: چون به همین سادگی هست.. شما همه چیز رو خیلی سخت میگیرید.

بابا: حرفاتون منو قانع نکرده، ولی سعی میکنم روش فکر کنم.

پسرا دیگه چیزی نگفتن، منم که فقط تماشاگر بحث بودم، با زنگ خوردن گوشیم از جام بلند شدمو در حالیکه تماسو وصل میکردم راهی اتاقم شدم.

-الو

--الو سلام.

-سلام.. زود بگو ببینم چی شد.

در حالیکه صدای فین فینش میومد گفت:چی بگم؟

-خوب بگو چی بهت گفت؟ اصلا چرا داری گریه میکنی؟

--گریه ام که مال شادیه.. اونم فردا بهت میگم.

-خوب الان بگو.

--پشت تلفن نمی تونم باید رودر رو باشه.

-باشه هر جور صلاح میدونی پس من ساعت ۱۰صبح میام کافه ی روبرو دانشگاه.

--باشه میبینمت.

بعد از پایان تماسم با مهسا، یه زنگ هم برای پارسا زدم و از اوضاع و احوال یاسین و راستین خبرش دادم، اونم نمیدونست باید حق رو به کی داد ولی معتقد بود باید رفت خواستگاری و خونواده ی دخترا رو در جریان گذاشت تا ببینیم نظر اونا چیه.

نگاهی به ساعت انداختم، ۱۰:۳۰ دقیقه رو نشون میداد، من هم دومین فنجون نسکافه ام رو خورده بودم ولی خبری از مهسا نبود، گوشیم رو بیرون اوردم تا یه بار دیگه بهش زنگ بزنم که صدای اویز بالای در بلندشد، با نگاه کردن به سمت در مهسا رو در حالیکه صورتش از سرما قرمز شده بود دیدم.

صندلی روبروم رو بیرون کشید و در حالیکه می نشست گفت: ببخشید دیر شد، دیشب تا دیروقت خوابم نبرد، برای همین خواب موندم، بعدشم تا آماده شدم پیام طول کشید.

-علیک سلام.. خوب حالا تعریف کن ببینم چی شد.

با شیطنت گفت: حالا تازه رسیدم صبر کن برات میگم.

-اه لوس نکن خودتو، بگو.

--از کجا بگم؟

-از اول اولش.

--خوب سوار ماشین که شدیم، در طول راه که من ساکت بودمو حرفی نمیزدم اونم توی سکوت رانندگی میکرد، نمیدونی چقدر دلم براش تنگ شده بود، دوست داشتم زل بزنم و نگاهش کنم ولی غرورم این اجازه رو بهم نمیداد.

بعد از طی یه مسافتی روبروی یه رستوران نگه داشت و گفت: بریم نهار بخوریم... منم گفتم: میل ندارم... گفت: باشه تو نخور من میخورم.

پیاده شدیم و نشستیم: غذای مورد علاقه ی منو سفارش داد، نمیخوردم که گفت: به خاطر من بخور... چون گفته بود بخاطر خودش منم شروع کردم خوردن، بعد از خوردن غذا گفت: ببین مهسا توی این چند ماه خیلی زمان داشتم که فکر کنم به کار تو، به حرفایی که دوستت ساناز اومد زد، به عشقی که نسبت بهت داشتم.

غرورم بدجور از بین رفته بود و اونم تو از بین برده بودیش، هضم اینکه تو سر من شرط بندی کرده بودی و فقط بخاطر این موضوع منو بازی دادی سخت بود، ولی هرچی فکر کردم نتونستم عشقی که هنوز بهت دارم رو انکار کنم و اینکه تو هم قطعاً اینقدر بازیگر خوبی نیستی که بخوای اینجوری خودتو یه عاشق نشون بدی و خوشبینانه اش اینه که تو هم منو دوست داشتی... من فکرامو کردم همه چیز رو فراموش کردم ولی دوست داشتنمو نه، ما قبل از فهمیدن من قرار ازدواج گذاشته بودیم، هنوزم سر قرار هستی؟ باهام ازدواج می کنی...؟

--والای نمیدونی چه حالی داشتم اون لحظه، منم براش توضیح دادم که اولش شاید به دلیل شرط بوده ولی بعدش فقط بخاطر خودش بوده و من دوستش دارم از این حرفا، قرارم شد زودتر بیاد خواستگاری.

من: تبریک میگم بهت ان شالله که خوشبخت شی.

--اهان راستی یه چیزی، توی یه اژانس هواپیمایی هم به عنوان لیدر تور استخدام شده و میره سرکار، با اینکه باباش گفته بیا توی کارخونه ی خودم کار کن ولی گفته میخوام مستقل کار کنم. دستاشو توی دستم فشردم و گفتم: خوشبختی حق توئه، خوشبخت بشی گلم.

بعد از دو هفته درگیری و کلنجار رفتن بالاخره بابا قبول کرد که پا پیش بذاره و خواستگاری رو انجام بده.

ولی قبلش بابا با صادق صحبت کرد و صادق این اطمینان رو به بابا داد که خانوادتا " از هر جهت تایید شده هستن.

چهارشنبه صبح بود که مامان تلفن رو برداشت و شماره ای رو که طناز از خونشون داده بود رو گرفت.

من و پت و مت هم کنار مامان نشسته بودیم و میخواستیم مکالمشون رو بشنویم.

با سلام کردن مامان هر سه تامون نیم خیز شدیم.

-الو سلام خوب هستید؟

-خیلی ممنون، من مادر طناز هستم همسر صادق، به جا آوردید؟

-ممنون، سلام دارن خدمتتون، غرض از مزاحمت میخواستیم برای امر خیر مزاحمتون شیم.

-پس ان شا الله ما فردا شب مزاحمتون میشیم.

-لطف دارید، سلام برسونید به دختر خانماتون خدانگهدار.

با قطع شدن گوشی پسرا دستاشونو به هم زدنو باهم گفتن:ایول.

مامان:خوبه شماهم، انگار جواب مثبت گرفتن این کارا رو میکنن.

یاسین:مامان جان ما باید هفت خان رستم رو بگذرونیم، فعلا بابا و وقت خواستگاری رو پشت سر گذاشتیم.

راستین:خدا بقیه اش رو به خیر کنه.

برای فردا شب قرار شد بابا و مامان و پسرا و من بریم.

بالاخره پنج شنبه هم رسید، ساعت ۵ عصر بود که پسرا شروع کردن آماده شدن و تا ساعت

۷شب درگیر بودن، هر دو هول شده بودن و نمیدونستن باید چیکار کنن.

یاسین:ساناز خوبم؟

-روانیم کردید شما دو تا چند بار میپرسی خوب خوبی.

راستین:من چی خوبم؟

-ای خدا منو از اینا نجات بده.

واقعا هم با پوشیدن کت شلواری سورمه ای رنگی با پیرهن سفیدی که کناره های دکمه اش سورمه ای بود خوشتیپ تر از همیشه شده بودن.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، در بین راه پسرا رفتن گل و شیرینی که سفارش داده بودن هم تحویل گرفتن.

با دیدن دوتا دسته گل توی دستاشون گفتم: چرا دو تا دسته گل گرفتید؟

یاسین: دوتا دوما و دوتا عروس دوتا دسته گل میخواد دیگه.

-فعلا که نه به باره نه به داره.

مامان: شکون نزن ساناز، ان شالله که جور میشه.

-ان شا الله.

با رسیدنمون زنگ خونشون رو زدیم، با بفرمایید و باز شدن در از حیاط بزرگ و پر از درختشون گذشتیم.

نمای بیرونی خونشون که خیلی قشنگ بود، خونه ی ما کجا و خونه ی اینا کجا.

به وضوح استرس پسرا رو حس میکردم چون دستمال کاغذی های تو دستشون رو همین طور روی پیشونیشون میکشیدن و عرقاشون رو پاک میکردن.

دخترا و پدر و مادرشون دم در سالن منتظرمون ایستاده بودن، بعد از سلام و احوال با پدر و مادرشون نوبت به دخترا رسید، اونا هم لباس سفید که خط های سورمه ای رنگ داشت با شال سورمه ای پوشیده بودن، معلوم بود از قبل با پسرا هماهنگ کردن.

نیم ساعتی بود که دور هم نشسته بودیم و درباره ی وضعیت کار و مسکن و سیاست و حرفای معمولی زده میشد که بابا رفت سر اصل مطلب.

بابا: غرض از مزاحمت ما آقای نوشاد (بابای دخترا)، خواستگاری کردن از دختر خانمای شما برای پسرامه.

اقای نوشاد: نفر مایید مزاحم چیه؟ شما مراحمید.

بابا: والا پسرای من عید ۱۸ ماه سربازیشون تموم شدو برگشتن... الانم یه چند ماهیه که دو دهنه مغازه تو یکی از پاساژا خریدن و دارن کار میکنن، یه مدتی هم هست که میگفتن از دخترای خانمای شما خوشسون اومده و قصد ازدواج دارن، ماهم به همین منظور خدمتتون رسیدیم.

اقای نوشاد: خیلی خوش امدید... عرضم به حضورتون که دخترای من تازه هیجده سالشونه و به نظر من سن ازدواجشون نرسیده و همچنین پسرای شما که فکر نکنم بیش از بیست و یکی دو سال سن داشته باشن، یلدا و لیدا با من راحتن و در مورد همه چیز بامن صحبت میکنن، اینو بهم گفتن که با پسرای شما اشنایی دارن و مثل اینکه اونا هم راضی هستن به این امر ولی من و شما که بزرگتریم باید جلوی این کارو بگیریم.

من برای آینده ی دخترام تضمین میخوام... پسرای شما که دانشگاه نرفتن، خونه هم که ندارن و اینکه شغل ثابتی هم ندارن، من این شرایط رو قبول ندارم.

استرس و ناراحتی در چهره ی هر چهار تاشون پیدا بود.

یکی از دخترا گفت: بابا...

ولی اقای نوشاد اجازه ی ادامه دادن رو بهش ندادو گفت: اجازه بده لیدا جان، من به نظر دخترام احترام میذارم ولی در این مورد که ایندشونه نمی تونم احساسی بر خورد کنم.

یاسین: اقای نوشاد اجازه هست صحبت کنم؟

--بفرمایید.

--حرفای شما کاملا درست و متینه، پدر ما هم اینا رو به ما گفته بودن، در مورد دانشگاه که فرمودید خوب ما میتونیم کنکور بدیم و دانشگاه قبول شیم.

در مورد کار هم که گفتید ما یه چند وقتی این مغازه رو داشته باشیم تا درسمون تموم شه و کار ثابت پیدا کنیم... در مورد سنمون هم حرف شما درست ما که الان نمیخوایم ازدواج کنیم چند سالی بگذره درس خانما هم تموم شه اونوقت ازدواج میکنیم.

مثل اینکه دلایلی که یاسین آورد ذهن آقای نوشاد رو مشغول کرد، چراکه بعد از یه مکث گفت:
من جوانب رو در نظر میگیرم و بعدا جوابم رو خدمتتون میگم.

این حرف یعنی ختم جلسه.

در راه برگشت توی ماشین فقط سکوت بودو کسی حرف نمیزد، پسراهم بیش از حد ناراحت بودن.

یه هفته گذشته بودو هیچ خبری نبود که به اصرار پسرا مامان به خونشون زنگ زد.

مادر دخترا گفت که میتونید امشب بیاد خونمون و مثل اینکه آقای نوشاد با پسرا صحبت داره، و اینکه برای شام دعوت شدیم و این بار علاوه بر ما طناز و صادق و سهیل هم دعوت بودن.

پسرا مثل بار قبل حسابی به خودشون رسیدن و این بار کت اسپرت زرشکی رنگ با شلوار مشکی پوشیدن.

بعد از اینکه وارد خونشون شدیم مثل بار قبل به استقبالمون اومدن و بازم دخترا با پسرا ست کرده بودن.

بعد از خوردن شام مفصلی که تدارک دیده بودن، دور هم نشستیم بودیم که آقای نوشاد گفتن: من فکرامو کردم و البته توی تصمیم گیریم خواسته ی یلدا و لیدا هم بی تاثیر نبوده.

من چند تا شرط دارم که اگر قبول کنید من مشکلی با این ازدواج ندارم.

با شنیدن این حرف به وضوح ازاد شدن نفس یاسین و راستین رو حس کردم.

بابا: بفرمایید ما گوش می دیم.

اقای نوشاد: اولین شرط اینکه همین طور که خوده پسرا گفتن باید دانشگاه قبول شن و ادامه تحصیل بدن.

راستین: اینو قول میدیم

-- دوم اینکه دوست ندارم از این نامزدی کسی خبر دار باشه تا زمانیکه درس هر چهار تاشون تموم شه و اون زمان جشن نامزدیشون رو برگزار کنن.

سوم اینکه باید یه شغل خوب رو پیدا کنن.

و در آخر اگر هر کدوم از شرط های من اجرا نشد من اجازه ی انجام این ازدواج رو نمیدم.

یاسین: ما تموم سعیمون رو میکنیم تا همه اش رو انجام بدیم، فقط یه چیزی، اینکه گفتید هیچ کس خبر دار نشه، یعنی کلا ما نمی تونیم با هم در ارتباط باشیم؟ اقای نوشاد: منظورم این نبود، منظورم اینه که جز این جمع و حالا چندتا از اقوام خیلی نزدیک نمیخوام کسی خبر داشته باشه. بابا: خوب دسته شما درد نکنه، ان شا الله که خوشبخت شن، فقط اگه امکانش هست یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده شه.

اقای نوشاد: مشکلی نیست.

صادق: من یکی می شناسم، زنگ بزنم بیاد الان بخونه براشون؟

اقای نوشاد: چه عجله ای هست؟

صادق: خوب گفتم همین امشب تموم شه.

اقای نوشاد: زنگ بزن صادق جان.

چهره ی چهار تاشون دیدنی بود از خوشحالی زیاد فقط لبخند میزدن.

نیم ساعت بعد عاقد اومدو یه صیغه ی محرمیت خوند.

پسرا هم یکی یه جعبه از جیبشون درآوردن و دست دخترا کردن.

مثل اینکه از قبل حساب همه جاشو کرده بودن.

داداشای عجول من

صبح توی اتاقم درس میخوندم که سرو صدا از بیرون می اومد، رفتم بیرون که دیدم پت و مت چندتا کارتون رو میبرن توی اتاقشون.

-اینا چیه؟

--کتابه، باید شروع کنیم به خوندن که فقط ۵ماه وقت داریم.

-چه پسرای درس خونی

--شرط ازدواجمونه ها... حالا هم وقتمونو نگیر.

وارد اتاقشون شدنو درو بستن.

عجبا چه حرف گوش کن شدن اینا.

همین که وارد اتاقم شدم صدای گوشیم بلند شد با دیدن اسم پارسا با لبخند جواب دادم.

-سلام

--سلام عزیزم.. حال شما؟

-ممنون.. تو خوبی؟

--به مرحمت شما.. میگم ساناز ما ماه دیگه عروسیمونه ولی هیچ کاریمون نکردیم که.

-خوب توی این یک ماه انجام میدیم دیگه.

--خوب منم برای این زنگ زدم دیگه، من دم در منتظرتم، زودی بیا بریم دنبال کارامون.

- تو دم دری؟

--اره عزیزم.

-وای عاشقتم، دلم برات تنگ شده بود، الان میام.

--فدات شم... عجله نکن، اول آماده شو بعد بیا.

به این یک ماهی که تا عید مونده بود فکر میکردم، به روزای شیرینی که با پارسا پاساژا رو وجب میکردیم به دنبال خرید لباس عروس و کت شلوار و وسایل دیگه، روزایی که با پارسا اتلیه های مختلف رو سر زدیم و سالنای مختلف رو دیدیم.

روزایی که پسرا سخت مشغول درس خواندن بودن و بخاطر دوسال دوری از کتابا به یادآوردن دوباره ی مطالب براشون سخت بود و دخترا روزای بیکاریشون میومدن تا باهاشون درسای عمومی مثل زبان و عربی و ادبیات رو کار کنن چون دخترا تجربی خونده بودن و پسرا علوم انسانی تو درسای تخصصی نمی تونستن کمکی بهشون کنن، لبخند به لبم میاد با به یاد آوردن تنبیه هاشون، اگه یلدا و لیدا درسی رو میدادن ولی یاسین و راستین یاد نمی گرفتن تنبیه شون خط کشایی بود که کف دستشون میخورد.

قبولی تو دانشگاه یه معضل مهم برای هر چهارتاشون بود و از حق نگذریم تمام تلاششون رو میکردن.

با صدای ارایشگر که گفت: تموم شد عزیزم.

چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم، با دیدن خودم تو اینه لبخند روی لبام اومد چرا که همونی شده بود که انتظارشو داشتم.

سایه ی طوسی-طلایی با مژه های مصنوعی، لبایی که رژ سرخ رنگی روش جا خوش کرده بود و موهای قهوه ای رنگی که به طرز ماهرانه ای شینیون شده بود.

قدمی به عقب برداشتمو لباسم رو هم برانداز کردم، تور دکلمه ای که جلوش پر از نگین و دامنش هم پر از حجم بود.

با زنگ خوردن موبایلم تو دستم گرفتمشو تماسو وصل کردم.

--سلام خانمم.

-سلام.

--من تا ۱۰ دقیقه دیگه میرسم. آماده ای؟

-اره عزیزم، منتظر تم.

--میبینمت.

تنها به ارایشگاه اومده بودم، خودم دوست نداشتم کسی همراهم باشه، پس فعلا کسی نبود تا ازم تعریف کنه و قطعاً پارسا اولین نفر میشد.

با اعلام شدن اومدن پارسا از طرف شاگرد ارایشگاه، کسایی که تو ارایشگاه بودن حجاب گرفتن و پارسا با اون کت شلوار مشکیش که با پیرهن سفید زیرش جلای بیشتری پیدا کرده بود وارد شد.

با دیدنم لبخند پر محبتی زدو دسته ی گل رز قرمز رو بدستم داد و بعد از اون اغوشش پذیرام شد، زیر گوشم گفت: خیلی خوشکل شدی گلم.

و بعد از اون بوسه ای رو روی پیشونیم گذاشت که همون حسی رو بهم القا کرد که اولین بوسه اش بعد از خوندن صیغه ی محرمیت بهم داده بود، حس عشق.

شنلم رو روی سرم تنظیم کردو گرهش رو بست.

با راهنمایی های پارسا و فیلمبرداری که همراهمون بود، پله هارو پایین اومدیم و سوار ماشینی که به زیبایی با گلای رز مصنوعی تزیین شده بود شدیم.

تازه حرکت کرده بودیم که گفت: یه اهنگ اختصاصی بزارم برای خانمم که از همه ی عروسای دنیا سرترو خوشگل تره.

-تو هم خوشگل ترین دامادی هستی که دیدم.

*می خوام اینو بدونی همسر نازم ، میخوام برات یه قصری از طلا بسازم

می خوام اینو بدونی همسر ماهم ، حسودا رو کور می کنیم خوشیم ما باهم

می خوام اینو بدونی عروسِ قصه ، ترانه ساز لحظه هات دل به تو بسته

می خوام اینو بدونی همسر نازم ، حسودا رو کور می کنیم خوشیم ما باهم

می خوام اینو بدونی منم با احساسم ، می خوام بهت بگم من رو تو حساسم

همسرم تک گل باغ خونمه ، همسرم نشونیه وجودمه

جونمه فرشته ی تو خونمه ، همسرم تاپ و تاپ و تاپ قلبمه

همسرم همسرِ ساکت و یه رنگ ، همسرم همسرِ ساده و قشنگ

تو چشمای من نگاه کن و بخند ، همسرم دلستو به تنهایی نبند

می خوام اینو بدونی همسر نازم ، میخوام برات یه قصری از طلا بسازم

می خوام اینو بدونی همسر ماهم ، حسودا رو کور می کنیم خوشیم ما باهم

می خوام اینو بدونی عروسِ قصه ، ترانه ساز لحظه هات دل به تو بسته

می خوام اینو بدونی همسر نازم ، حسودا رو کور می کنیم خوشیم ما باهم

می خوام اینو بدونی منم با احساسم ، می خوام بهت بگم من رو تو حساسم

همسرم تک گل باغ خونمه ، همسرم نشونیه وجودمه

جونمه فرشته ی تو خونمه ، همسرم تاپ و تاپ و تاپ قلبمه

همسرم همسرِ ساکت و یه رنگ ، همسرم همسرِ ساده و قشنگ

تو چشمای من نگاه کن و بخند ، همسرم دلتو به تنهایی نبند*

با رسیدنمون به اتلیه، پیاده شدیم و همون مدل عکسایی رو که خودمون از قبل انتخاب کرده بودیم رو گرفتیم و سریعا به سمت سالنی که اجاره کرده بودیم رفتیم.

درسته همه ی مجالس تو خونه ی اقا جون برگزار میشه ولی به خاطر سردی هوا که اقایون نمی تونستن تو حیاط باشن سالن گرفتیم.

با رسیدنم به سالن از بین نقل و نباتایی که روی سرمو میریختن و بوی دودی اسفند گذشتیم و توی جایگاهمون که جلوش سفره ی عقد بنفش رنگی پهن بود نشستیم.

عروسی رو جداگونه گرفته بودیم و خانما و اقایون جدا بودن.

برای عقد فقط عاقدو اقا جون و پسرا و بابا و عمو اومدن سمت خانما.

با باطل شدن صیغه ی محرمیت و خوندن عقد دائم بار سوم با گفتن "با توکل بر خدا و اجازه پدر و مادرم بله" صدای دست و سوت بلند شد.

پارسا گره شنلم رو باز کرد و از دورم برداشت.

حلقه ام رو که با هم خریده بودیمو به دستم کرد، منم دست مردونه اش رو در دستم گرفتم و حلقه ی ازدواجمون رو به دستش کردم.

خوشمزه ترین عسل عمرم رو هم با طعم دست پارسا خوردم.

و عقد به پایان رسید.

با لبخندایی که از لبامون کنار نمی رفت دست در دست هم نشسته بودیم و بقیه رو نگاه میکردیم.

طناز هم با دختر کوچولو هاش که تازه ۱۰ روزشون بود روی یکی از میزای نزدیک ما نشسته بود، حیف که بخاطر عملش نمی تونست زیاد تکون بخوره و فکر کنم عروسی دلچسبی براش نبود.

با درخواست رقصی که ازمون شد، باهم به سمت پیست رقص رفتیم.

پارسا: تو برقص من برات دست میزنم.

-یه امشبو باهام برقص.

-- دیدی که نامزدیمون هم نرقصیدم.. روم همیشه بین این همه خانم.

-جون من؟

-- جونتو قسم نخور.. فقط بخاطر تو.

با پخش شدن اهنگ شاد با فاصله از هم روبروی هم قرار گرفتیم و یه دور رقصیدیم.

هیچ وقت فکرشو نمی کردم پارسا به این خوبی برقصه.

بعد از نشستنمون گفتم: خیلی خوب میرقصی رونکرده بودیا؟

به حالت نمایشی عرق پیشونیشو گرفت و گفت: خجالتمون نده.

تازه پارسا رفته بود سمت آقایون که باران و مهسا کنارم قرار گرفتن، باران با عجله گفت: خبر دارم دسته اول.

-چی؟

باران: دیشب خواستگاری مهسا بوده.

رو به مهسا گفتم: دروغ؟ سروش؟ مهسا: اره.

-وای خدا چه خوب... خیلی خوشحال شدم.

باران: وایسا ببینم، ساناز تو مگه خواستگارشو میشناسی؟

-اره همکلاسیمون بوده.

باران: پس قصه عشق و عاشقی بوده، بعد از این حرفش فوراً دسته مهسا رو کشید و گفت: بیا بریم همه چی رو باید از اول برام تعریف کنی، بدو.

شام رو با دستورایی که فیلمبردار داد خوردیم، بهترین شامی بود که خوردم، خیلی ممنونم از فیلمبرداری که باعث شد غذا منم به دست عشقم بخورم.

مجلس به خوبی برگزار شد، آخر شب بود که اکثر مهمونا رفته بودن و فقط اقوام نزدیک مونده بودن، خانما حجاب گرفته بودن و منم شنلمو پوشیده بودم تا اقایون هم بیان سمت خانما.

میخواستیم کم کم آماده بشیم تا بریم به خونه ای که با جهیزیه ی من دکور شده بود و زندگیمون رو شروع کنیم که یاسین بلندگو رو به دستش گرفت و گفت: خوب چند دقیقه تشریف داشته باشید ما میخوایم یه کلیپ از عروس خانم براتون پخش کنیم.

کنار گوش پارسا گفتم: ما که کلیپ نگرفته بودیم، اینا میخوان چیکار کنن؟

--منم نمیدونم.

روی پرده ای که روی دیوار وصل بود کلیپ شروع به پخش شد.

با دیدن ابتدای وای بلندی بود که از دهنم بیرون اومد.

بالاخره کار خودشون رو کردن، فیلمی بود که روز بعد از شب یلدای سال قبل ازم گرفته بودن.

ابتدای با بیدار شدن من با صدای بلند اهنگ شروع شد و ادامش هم برگشتنم از دانشگاه و بلاهایی بود که به سرم آورده بودن.

همه میخندیدن، نگاهی به پارسا کردم که دیدم برای جلو از خنده اش لبشو گاز میگیره.

اروم کنار گوشش گفتم: تو هم بخند چرا جلو خودتو میگیری؟

خندشو رها کرد که گفتم: باید بسپارم یلدا و لیدا با خط کشاشون از خجالت این دوتا در بیان.

کنار گوشم زمزمه کرد: عزیزمی.. خیلی دوست دارم.

-منم دوست دارم اونم خیلی زیاد.

به پایان می رسد دفتر

حکایت همچنان باقیست...

پایان

۱۸/۳/۱۳۹۶ ساعت ۱۸:۷

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com